
گلشن
مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

دیباچه

بسم الله الرّحمن الرّحیم

۱ مِنّت خدای را عزّ وجلّ که طاعتش موجب قُربت است و به شُکر اندرش
۲ مزید نعمت. هر نفَسی که فرو می‌رود مُمِدّ حیات است و چون بر می آید مفرِّح
۳ ذات. پس در هر نفَسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شُکری واجب.
۴ از دست و زبان کِه بر آید کز عُهدهٔ شُکرش بدر آید.
۵ اِعمَلوا آلَ داودَ شُکراً و قَلیلٌ مِن عِبادِیَ الشَّکورُ
۶ بنده همآن بهٔ که زتقصیرِ خویش عُذر به درگاهِ خدا آورَد.
۷ ور نه سزاوارِ خداوندیَش کَس نتواند که به جا آورَد.
۸ باران رحمت بیحسابش همه را رَسیده است و خوان نعمت بید رِیغش همه‌جا
۹ کشیده. پردهٔ ناموس بندگان به گناه فاحش ندرَد و وظیفهٔ روزی به خطای
۱۰ مُنکَر نَبرَد.
۱۱ ای کَریمی که از خِزانهٔ غَیب گَبر و تَرسا وظیفه خور داری.

۱: مِنّت = اقرار احسان. را = برای. عزّ وجلّ = گرامی و بزرگ. طاعتش موجب قربت = فرمانبرداری اوسبب نزدیك شدن. به شکراندرش مزید نعمت = در سپاسگزاری او افزونی بهرهٔ روزی. ۲: نفَسی = یك دم. ممدّ حیات = یاری‌کننده برای زیست. چون = هنگامی‌که. مفرّح ذات = شادی بخش جان. ۳: نفسی = یك دم زدن. نعمت = بهرهٔ خوشی. شکری = یك سپاسگزاری. واجب = بایسته. لازم. ۴: ازدست وزبان که برآید: با آهنگ سؤال = از دست و زبان هیچ‌کس برنیاید. که = آن‌که. از عهدهٔ شکرش در بیاید = پیمان سپاس او را به انجام برساند. ۵: اعملوا. . . بخشی است از آیهٔ ۱۳ سورهٔ سبا = ای خاندان داود سپاس به‌جا آورید. بندگان سپاسگزار من اندك‌اند. ۶: هم‌آن به [است] که بنده ز تقصیر خویش عذر به‌درگاه خدا آورد. تقصیر = کوتاهی در فرمانبرداری. عذر = بهانه برای رفع گناه. ۷: ورنه = و اگر چنان نبود. به جا آورد = انجام دهد. ۸: باران رحمت: اضافهٔ تشبیه‌است. رحمت = بخشایش. همه را = برای‌همگان. خوان نعمت: اضافهٔ استعاره است = سفرهٔ بهرهٔ روزی. ۹: ناموس = راز. به گناه فاحش = به سبب بزهٔ بی‌اندازه بد. وظیفهٔ روزی = بهرهٔ خوراك. ۱۰: به خطای منکر = به سبب گناه زشت. ۱۱: کریم = بخشنده. خزانهٔ غیب = گنج پنهان. گبر و ترسا = زرتشتی و مسیحی. وظیفه خور = جیره خوار.

۱ دوستان را کجا کُنی محروم تو که با دُشمنان نظر داری.
۲ فرّاشِ بادِصبا را گفته است تا فرش زُمُرّدین بگسترد ودایهٔ ابر بهاری را
۳ فرموده تا بنَاتِ نَبات را درمَهدِ زمین بپرورَد درختان را به‌خِلعتِ نوروزی
۴ قبای سبز ورق در بر کرده و اطفال شاخ را به قُدوم مَوسِم رَبیعْ کلاهِ
۵ شِکوفه برسر نِهاده عُصارهٔ نایی به قُدرتِ او شهدِ فائِق شده و تخمِ
۶ خرمایی به تربیتش نَخلِ باسِق گشته.
۷ ابر وباد ومَه وخورشید و فلك در كارند
۸ تا تونانی به‌کف آری وَ به‌غَفلت نخوری.
۹ همه از بهر تو سر گشته و فرمان بُردار
۱۰ شرطِ انصاف نباشد که تو فرمان نبَری.
۱۱ در خبراست از سَروَرِ کاینات ومَفخَرِ مَوْجودات و رحمتِ عالَمیان و
۱۲ صَفوَتِ آدمیان وتَتِمّهٔ دَورِ زمانْ محمّد مصطفی صلّی‌الله‌علیه و آله وسلّم
۱۳ شَفیعٌ مُطاعٌ نَبیٌّ کَریم قَسیمٌ جَسیمٌ بَسیمٌ وَسیم
۱۴ چه غم دیوارِ اُمّت را که دارد چون تو پُشتیبان.
۱۵ چه باك ازمَوجِ بحرْ آن‌را که باشد نوحْ کَشتیبان.

۱: کجا محروم کنی: با آهنگ سؤال = نا امید نکنی. دوستان خدا نیکوکاران ودشمنان خدا گناهکاران‌اند. نظر داری = با مهر نگاه میکنی. ۲: فرّاش بادصبا: اضافهٔ تشبیه‌است = باد خاوری‌که برزمین فرش پهن میکند. سبزه می‌رویاند. زمرّدین = سبز. ۳: بنات نبات = دختران گیاه. مهد = گاهواره. به خلعت نوروزی = با جامهٔ بهاری. با برگ سبز. ۴: اطفال = کودکان. به قدوم موسم ربیع = به سبب درآمدن فصل بهار. ۵: عصارهٔ نایی به قدرت او شهد فائق = شیرهٔ یك نی به وسیلهٔ توانایی او انگبین برتر. خرمایی = یك خرما. به تربیتش نخل باسق = به وسیلهٔ پرورش او درخت خرمای بلند. ۷: فلك = آسمان. نانی = یك نان. به غفلت = از راه بیخبری. ۹: سرگشته = سر به زیرانداخته. همه از بهرتو سرگشته و فرمانبردار: وجه وصفی است. که = آن‌که. ۱۱: در خبر است = آورده‌اند. کاینات = آنچه موجود است. مفخرموجودات = مایهٔ ناز هست شده‌ها. رحمت عالمیان = بخشایش پروردگار برجهانیان. ۱۲: صفوت = برگزیده. تتمّه = کمال بخشنده. ۱۳: درخواهنده. فرمان برده شده. پیامبر. بخشنده. خوبروی. خوش‌اندام. خنده‌روی. زیباروی. ۱۴: دیوار امّت را که چون تو پشتیبان دارد چه غم [است]. حذف فعل «است» در پایان جمله روا شمرده شده است. امّت را = برای پیروان. چون = مانند. چه‌غم: [است]. با آهنگ سؤال = اندوه‌نیست. ۱۵: آن راکه‌نوح کشتیبان باشد ازموج بحرچه‌باك [است]. بحر = دریا. نوح: پیامبربود.

۱ بَلَغَ العُلی بِکَمالِه کَشَفَ الدُّجی بِجَمالِه حَسُنَت جَمیعُ خِصالِه صَلّوا عَلَیهِ وَ آلِه

۲ که هر گه که یکی از بندگان گنهکارِ پریشان روزگار دست اِنابت به امید

۳ اِجابت به درگاهِ حق جلّ و علا بردارد ایزد تعالی در وی نظر نکند. بازش

۴ بخوانَد. باز اِعراض کند. دیگر بارَش به تضرُّع و زاری بخوانَد. حق سُبحانَهُ

۵ وَ تعالی فرماید یا مَلائِکَتی قَدِ استَحیَیتُ مِن عَبدی وَ لَیسَ لَهُ غَیری فَقَد غَفَرتُ لَهُ.

۶ دعوتش را اِجابت کردم و حاجتش را بر آوردم که از بسیاری دعا و زاری

۷ بنده همی شرم دارم

۸ کَرَم بین و لطفِ خداوندگار. گُنَه بنده کرده است و او شرمسار.

۹ عاکِفانِ کعبهٔ جَلالش به تقصیرِ عبادت مُعترفند که ما عَبَدناکَ حَقَّ عِبادَتِکَ و

۱۰ واصِفانِ حِلیَهٔ جَمالش به تَحَیُّر منسوب که ما عَرَفناکَ حَقَّ مَعرِفَتِکَ.

۱۱ گر کسی وصفِ او ز من پرسد بیدل از بی‌نشان چه گوید باز.

۱۲ عاشقان کُشتگان معشوقند. بر نیاید ز کُشتگان آواز.

۱۳ یکی از صاحبدلان سر به جَیبِ مُراقَبَت فرو برده بود و در بَحرِ مُکاشَفَت

۱۴ مُستَغرَق شده. آن گاه که از آن حالت باز آمد یکی از اَصحاب به طریق

۱: به سبب کمال خود به بزرگی رسید. با جمال خود تاریکی را برکنار کرد. همهٔ خصلتهای او نیکوست. بر وی و خاندانش درود بفرستید. ۲: دستِ انابت: اضافهٔ بیان است. انابت = بازگشت به سوی پروردگار. ۳: اجابت = پذیرفته شدن. حق جلّ و علا = پروردگار بزرگ و برتر. ایزد تعالی = خداوند بلند پایه. ۴: باز بخواندش = بار دیگر او را بخواند. اعراض کند = روی گرداند. به تضرّع = از راه فروتنی. حق سبحانه و تعالی = خداوند پاك و منزّه و بلند پایه. ۵: یا ملائکتی... ای فرشتگان من. از بندهٔ خود شرم دارم. کسی جز من ندارد. پس او را آمرزیدم. ۶: دعوتش را اجابت کردم = درخواست او را پذیرفتم. حاجت = نیاز. که = زیرا. ۸: کرم و لطف خداوندگار[را] بین. بنده گنه کرده و او شرمسار است. ۹: عاکفان کعبهٔ جلال = عبادت کنندگان در کعبهٔ بزرگوار. تقصیر = کوتاهی. معترفند = اقرار کنند. ماعبدناك... تو را چنان که حق پرستش توست نپرستیدیم. ۱۰: بیان کنندگان زیور جمال او به سرگشتگی نسبت داده. ماعرفناك... تو را چنان که حقّ شناسایی توست نشناختیم. ۱۱: بیدل: قید است = دلداده. بی‌نشان = پروردگار بی‌نشان. چه باز گوید: با آهنگ سؤال = هیچ باز نتواند گفت. ۱۲: عاشقان + معشوق = دلدادگان + دلبر. ۱۳: صاحبدل = روشن‌ضمیر. سر به جیب مراقبت فرو برده: صفت مرکّب است = برای اندیشیدن سر را به زیر انداخته. جیب = گریبان. در بحر مکاشفت مستغرق = در دریای آشکار کردن رازها فرو رفته. ۱۴: اصحاب = یاران. به طریق انبساط = از راه خوش طبعی.

۱ انبساط گفت از آن بوستان که بودی مارا چه تحفه کرامت کردی. گفت
۲ به‌خاطر داشتم که چون به‌درخت گل رسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را.
۳ چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت.
۴ ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز. کآن سوخته را جان شد و آواز نیامد.
۵ ای مدعیان در طلبش بی خبرانید کآن را که خبر شد خبری باز نیامد.
۶ ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
۷ وز هرچه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم.
۸ مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر.
۹ ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم.
۱۰ ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که در بسیط
۱۱ زمین رفته و قصب الجیب حدیثش را چون شکر می‌خورند و رقعهٔ منشآتش
۱۲ را چون کاغذ زر می‌برند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد. بل که
۱۳ خداوند جهان قطب دائرهٔ زمان قائم مقام سلیمان ناصر اهل ایمان شاهنشاه
۱۴ معظم اتابك اعظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله
۱۵ تعالی فی ارضه رب ارض عنه و ارضه به عین عنایت نظر کرده است و تحسین

۱: تحفه = سوغات. کرامت کردی = از راه کرم آوردی. ۲: به خاطر داشتم که چون = در دل داشتم که هنگامی که. هدیهٔ اصحاب را = برای سوغات یاران. ۳: هنگامی که برسیدم بوی گل چنان مستم کرد که دامن از دستم برفت. ۴: مرغ سحر = خروس که بامدادان میخواند. آن سوخته را جان شد = جان آن سوخته رفت. هلاك شد. ۵: ای کسانی که ادعای جستن او دارید. که = آن که. آن را که خبر شد = آن که خبر نزد او رفت. آن که خبر یافت. را = برای. شد = رفت. خبری باز نیامد = هیچ خبر باز نیامد. ۶: خیال + وهم = پندار. قیاس = سنجش. ۸: مجلس تمام گشت = نشستن برای گفت و شنید دربارهٔ خداشناسی به پایان رسید. همچنان: هم چون آن = درست آنسان که بود. در اول وصف تو مانده: صفت مرکب است = در آغاز بیان چگونگی تو درمانده. ۱۰: ذکر جمیل در افواه عوام = یاد خوب در دهان همگان. صیت = آوازه. بسیط زمین: اضافهٔ مقلوب است = زمین پهناور. قصب الجیب = نی‌شکر به گردن کودك آویخته. حدیث = سخن. چون شکر = مانند شیرینی. رقعهٔ منشآت = کاغذ نوشته. ۱۲: چون کاغذ زر = مانند برات. کمال فضل و بلاغت = کامل بودن برتری دانش و رسایی سخن. حمل نتوان کرد = نمیتوان پنداشت. شهرت خود را در فارس و معروف بودن سخن خویش را در نقاط دور نتیجهٔ تشویق و توجه پادشاه دانست. ۱۵: به عین عنایت نظر کرده = با چشم مهر نگریسته. تحسین بلیغ فرموده = به رسایی آن را نیکو شمرده

۱ بلیغ فرموده و ارادتِ صادق نموده. لاجَرَم کافّهٔ اَنام خاصّه وعوام به
۲ مَحبّت او گرویده‌اند که اَلنّاسُ عَلی دینِ مُلوکِهِم.
۳ ز آن‌گه که تورا برمنِ مسکین نظراست
۴ آثارم از آفتابْ مشهورتر است.
۵ گر خود همه عَیبها بدین بنده در است
۶ هر عَیب که سلطان بپسندد هنر است.
۷ گِلی خوشبوی درحَمّام روزی رَسید از دستِ مَحبوبی به‌دستم.
۸ بدو گفتم که مُشکی یا عَبیری که از بوی دلآویزِ تو مستم.
۹ بگفتا من گِلِ ناچیز بودم. ولیکن مدّتی با گُل نشستم.
۱۰ کمالِ همنشین درمن اثر کرد. وگرنه من همان خاکم که هستم.
۱۱ اَللّهُمَّ مَتِّعِ المسلمینَ بِطولِ حَیاته وضاعِف ثَوابَ جَمیلِ حَسَناته وارفَع دَرَجَة
۱۲ اَوِدّائه و وُلاته و دَمِّر علی اَعدائه وَ شُناته بِماتُلِیَ فِی‌القرآن مِن آیاته اَللّهُم
۱۳ آمِنْ بَلَدَه وَ احفَظْ وَلَدَه
۱۴ لَقَدْ سَعِدَالدُّنیا بِه دامَ سَعدُهُ وَ اَیدهُ المولی بِاَلوِیَةِ النَّصرِ
۱۵ کَذلِکَ تَنشأُ لِینَةٌ هُوَ عِرقُها وَحُسْنُ نَباتِ‌الاَرضِ مِن کَرَمِ‌البَذرِ

۱: ارادت صادق = دلبستگی راستین. لاجرم = ناچار. کافّهٔ انام خاصّه و عوام = همهٔ مردم برگزیدگان و همگان. ۲: به محبّت او گرویده: صفت مرکّب است = از مهراو پیروی کرده. که = زیرا. النّاس... مردم برکیش پادشاهان خوداند. ۳: تورا نظربرمن مسکین است = چشم توبرمنِ بینواست. ۴: آثارم = نظم ونثرمن. ازآفتاب‌مشهورتر = از خورشید بیشتر شناخته. ۵: عیب‌ها = نقصها. کمبودها. ۷: یك روز در حمّام یك کلوخ خوشبو. محبوبی = یك دوست داشته. ۸: عبیر: داروی خوشبوست. که = زیرا. ۹: ولیکن = امّا. گِل ناچیز: گل سرشوی را پیش از به‌کار بردن درمیان برگ گُل میگذاشتند. ۱۰: کَمال = آراستگی وکامل بودن صفات. ۱۱: خدایا. مسلمانان را از درازی عمر او بهره‌مندگردان و پاداش نیکی‌های او را دو چندآن ده وپایهٔ دوستانش را بالا بر و دشمنان و بدخواهان او را هلاك گردان به حقّ آیاتی که در قرآن تلاوت میشود. خدایا کشورش را در امان بدار و فرزندش را از آسیب نگاهدار. ۱۴: جهان به وسیلهٔ او نیك بخت شد که نیك‌بختی وی بر دوام باد. خداوند او را با لواهای پیروزی یاری‌کند. «سعد» نام شاهزادهٔ ولیعهد ادب دوست وممدوح سعدی است. ۱۵: درختی که او ریشه‌اش باشد چنین پرورش می‌یابد. خوبی گیاه زمین ازخوبی‌تخم آن‌است.

۱ ایزدتعالیٰ وتقدّس خطّهٔ پاك شیراز را بهیبت حاکمانِ عادل و همّتِ
۲ عالمانِ عامل تا زمانِ قیامت درامانِ سلامت نگه دارد.
۳ اِقلیمِ پارس را غمِ آسیب دهر نیست
۴ تا بر سرش بوَد چو تویی سایهٔ خدا.
۵ امروز کس نشان ندهد در بَسیطْ خاك
۶ مانندِ آستانِ درت مَأمَنِ رضا.
۷ بر توست پاسِ خاطِرِ بیچارگان وشُکر
۸ بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا.
۹ یا رب. ز باد فِتنه نگهدارْ خاكِ پارس
۱۰ چندآن که خاك را بوَد و باد را بقا.

۱۱ یك شب تأمُّلِ اَیّام گذشته می‌کردم و برعُمرِ تلف کرده تأسُّف می‌خوردم
۱۲ و سنگِ سَراچهٔ دل را به الماسِ آبِ دیده می‌سُفتم و این بیتها مناسب‌حال
۱۳ خود می گفتم

۱۴ هر دَم از عُمر می‌رود نَفَسی. چون نگه می‌کنم نمانْد بَسی.
۱۵ ای که پنجاه رفت و در خوابی. مگر این پنج روز دریابی.
۱۶ خجِل آن کَس که رفت و کار نساخت، کوسِ رِحلت زَدند و بار نساخت.
۱۷ خوابِ نوشینِ بامدادِ رَحیل باز دارد پیاده را ز سَبیل.
۱۸ نیك و بد چون همی بباید مُرد خُنُك آن کس که گویِ نیکی برد.

۱: خداوند بلند پایه و پاك. خطّه = سرزمین. به هیبت... به وسیلهٔ شکوه فرمانداران دادگر و ارادهٔ دانشمندانی که در دستگاه پادشاهی کار می‌کنند. ۲: امان سلامت = پناه تندرستی. ۳: اقلیم = سرزمین. دهر = روزگار. ۵: بسیط خاك: اضافهٔ مقلوب است = زمین پهناور. مأمن رضا = پناهگاه خشنودی. ۷: پاس‌خاطر = نگهبانی دل. مهر. جزا = پاداش. ۹: چندآن که خاك و باد را بقا بود خاك پارس [را] زباد فتنه نگه‌دار. بقا = پایندگی. فتنه = آشوب. ۱۱: تأمّل ایّام = اندیشهٔ روزها. تلف کرده = به هدر داده. ۱۴: نفسی = یك دم. چون = هنگامی که. بسی نماند = بسیار نماند. اندك ماند. ۱۵: ای که در خوابی و پنجاه رفت. مگر = باشد که. این پنج روز [را] = پنج روز باقی عمر را. ۱۶: آن کس که کار نساخت و رفت [و] بار نساخت وکوس رحلت زدند خجل. حذف «است» درپایان جمله رواشمرده‌شده‌است. بارنساخت = بنه‌فراهم نکرد. کوس‌رحلت = دهل کوچ. خجل = شرمنده. ۱۷: رحیل = کوچ کردن. سبیل = جادّه. ۱۸: چون = ازآنجا که. آن کس که گوی نیکی بردخنك [است]. حذف «است» رواشمرده‌شده‌است. خنك = خجسته.

۱ عُمر برف است و آفتابِ تموز. اندکی مانْد و خواجه غِرّه هنوز.
۲ ای تُهیدست رفته در بازار. ترسمت پُر نیاوری دستار.
۳ هر که مَزروعِ خویش خورْد به خوید وقتِ خرمنْش خوشه بایَدْ چید.
۴ بعداز تأمّلِ این معنی مَصلحت آن دیدم که نِشیمَنِ عُزلت گزینم و دامنِ
۵ صُحبت فراخود چینم و دفتر از گفته‌های پریشان بشویم و مِنْ بعد پریشان
۶ نگویم.
۷ زبان بُریده به کُنجی نشسته صُمٌّ بُکم
۸ بِهْ از کَسی که نباشد زبانش اندر حُکم.
۹ تا یکی از دوستان که در کَجاوه انیس من بودی و در حُجره جَلیسْ به
۱۰ رسمِ قدیم ازدر درآمد. چندآن که نَشاط وملاعَبت کرد و بِساطِ مداعَبت
۱۱ گُسترد جوابش نگفتم وسرْاز زانویِ تَعبّد برنگرفتم. رنجیده نگه کردو
۱۲ گفت
۱۴ کُنونَت که امکانِ گفتار هست بگوای برادر به لطف و خَوشی.
۱۴ که فردا چو پَیكِ اجل در رَسد به حُکمِ ضَرورت زبان در کَشی.
۱۵ یکی ازمتعلّقان مَنش بر حَسَبِ واقع مُطّلِع گردانید که فلانْ عَزم کرده

۱: برف و آفتاب تموز = برف با آفتاب تابستان. و = با. ۲: تهیدست در بازار رفته: صفت مرکّب است و در اینجا منادا. ترسم [که] دستارت [را] پرنیاوری. ۳: مـزروع = کشت. خوید = گندم وجوِنارسیده. وقتِخرمن خوشه چید [ن] بایدش. چید: مصدر بـریده است. ش = او را. ۴: تأمّل ایـن معنی = اندیشیدن این آرش. مصلحت = خیراندیشی. عزلت = گوشه‌گیری. ۵ : صحبت = همدمی. من بعد = از آن پس. ۷: به کنجی زبان بریده [و] صمٌ بکم نشسته = در یك گوشه مانند زبان بریده و کران و لالان نشسته. حذف واو عطف روا شمرده شده و مانند شده در جای مانند بـه کار رفته است. زبان بریده: صفت مرکّب است و در جای اسم مبتدا واقع شده. به از کسی کـه نباشد زبانش اندر حکم = از کسی‌که زبان اندر حکمش نباشد به [است]. انـدر حکمش نباشد = در فرمان او نیست. ۹: انیس من بودی = با او خو گرفته میبودم. در حجـره جلوس = در اطاق همنشین. ۱۰: نشاط وملاعَبت = شادی وبازی. بِساط مداعَبت = سفرهٔ مزاح. ۱۱ : تعبّد = فرمانبرداری پروردگار. ۱۳ : کنون کـه امکـان گفتار هستت. ت = تورا. به لطف = با مهربانی. ۱۴: که = زیرا. فردا = دیگر روز. چو = هنگامی‌که. اجل = مرگ. به‌حکم ضرورت = ناچار. «کشی» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۱۵: یکی‌ازبستگان من بنابرروی داده اورا آگاه گردانید. که = گویان. عزم = آهنگ.

۱ است ونیّتْ جزم که بقیّتِ عـُمرمـُعتکِف نِشیند و خاموشی گـُزیند. تو
۲ نیز اگر توانی سرِ خویش گیر و راه مـُجانـَبت پیش گفتا بهعِزّتِ عظیم
۳ و صُحبتِ قدیم که نـَیارم وقدم برندارم مگر آن‌گه که سخن گفته شـَود به
۴ عادتِ مـَألوف وطریقِ مـَعروف. که آزُردنِ دوستانْ جهل‌است و کـَفـّارَتِ
۵ یـَمین سهل. و خِلاف راهِ صواب است ونـَقضِ رأیِ اولوالالبابْ ذوالفقارِ
۶ علی در نِیام و زَبانِ سعدی در کام.
۷ زبان در دهانِ خِردَمند چیست . کِلیدِ درِ گنجِ صاحِب هنر.
۸ چو دَر بسته باشد چه داند کـَسی که گوهر فروش است یا پیله‌ور.
۹ اگرچه پیش خِردَمند خامـُشیادب است
۱۰ به وقت مـَصلـَحت آن بهْ که درسخن کوشی.
۱۱ دو چیزْ طـَیرهٔ عقـل است دم فـرو بستن
۱۲ به وقتِ گفتن و گفتن به وقتِ خامـوشی.
۱۳ فی‌الجمله. زبان ازمـُکالـَمهٔ او درکشیدنْ قـُوَّت نداشتم و رویازمـُحادثـَهٔ
۱۴ او گردانیدنْ مـُروَّت ندانستم. که یارْ موافِق بود وارادتْ صادِق.
۱۵ چوجنگ‌آوَری باکـَسی درسِتیز که‌از وِی گـُزیرت‌بوَد یا گـُریز.

۱: نیّت جزم کرده: صفت مرکّب فاعلی است = آهنگ خویش را استوار ساخته. بقیّت عمر معتکف = ماندهٔ عمر را در عبادت. ۲: سر خویش گیر = از پی کار خود برو. مجانبت = بیگانگی. به عزّت عظیم وصحبت قدیم که : سوگند است. عـزّت عظیم: پروردگار. ۳: صحبت قدیم = همدمی دیرین او ومن. نیارم = نتوانم. قدم برندارم = پیش‌نروم. ۴: مألوف = خوگرفته. طریق معروف = شیوهٔ شناخته. که = زیرا. جهل = نادانی. کفّارت یمین سهل = جبران سوگندآسان. ۵: ذوالفقارعلی درنیام وزبان‌سعدی درکام خلاف راه صواب ونقض رأی اولوالالباب است. خلاف = ضد. صواب = درست. نقض رأی اولوالالباب = شکستن اندیشهٔ صاحبان خرد. ۸: چو = هنگامی‌که. چه‌داند: با آهنگ سؤال = نداند. ۹: آن کـه به‌وقت مصلحت درسخن کوشی به [است]. حـذف «است» روا شمرده شده است. مصلحت = خیر اندیشی. ۱۱: دو چیز بـه وقت گفتن دم فروبستن و به وقت خاموشی گفتن طَیرهٔ عقل است. طَیرهٔ عقل = سبکیِ خـرد. ۱۳: فی‌الجمله = باری. سخن کوتاه. مکالـَمهٔ او+ محادثهٔ او = با او سخن گفتن. ۱۴: مروّت = جوانمردی. که = زیرا. یارْ موافق بود = دوست من همرای بود. «یار» در اینجا آهنگ تأکید دارد. ارادت صادق بود = قصد درست بود. ۱۵: هنگامی که جنگ کردن خواهی باکسی‌که از وی گزیر یا گریز بودت در ستیز. بودت = توراست. داری.

۱ به‌حکم ضرورت سخن گفتم و تفرّج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع
۲ که صولتِ بَرد آرمیده بود و اوانِ دولتِ وَرد رسیده

۳ پیراهنِ برگ بر درختان   چون جامهٔ عیدِ نیکبختان
۴ اوّل اردی‌بهشت ماه جلالی   بلبل گوینده بر منابرِ قُضبان
۵ بر گلِ سرخ ازنم اوفتاده لآلی   همچوعَرق برعِذارِشاهدِ غَضبان.

۶ شب دربوستان یکی ازدوستان اتّفاقِ مبیت افتاد موضعی خوش و خرّم و
۷ درختانِ دلکش و درهم. گفتی خُردهٔ مینا بر خاکش ریخته است و عِقدِ
۸ ثُریّا از تاکش آویخته.

۹ روضةٌ ماءُ نَهرِها سَلسال   دَوحَةٌ سَجعُ طَیرِها موزونْ
۱۰ آن پُر از لاله‌های رنگارنگ   وین پُر از میوه‌های گوناگون
۱۱ بادْ در سایهٔ درختانش   گسترانیده فرشِ بوقلَمون.

۱۲ بامدادان که خاطرِ باز آمدن بر رأی نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گُل
۱۳ وریحان وسنبُل و ضَمیران فراهم آورده وآهنگِ شهر کرده. گفتم گُلِ
۱۴ بُستان راچُنآن که دانی بقایی‌وعهد گلستان را وفایی نباشد. وحکما گفته‌اند
۱۵ هرچه دیر نپاید دلبستگی را نشاید. گفتا طریق چیست. گفتم برای

۱: به حکم ضرورت = ناچار. تفرّج = گشودن خاطر از راه سیر. فصل ربیع = موسم بهار. که = هنگامی‌که. صولت بَرد = هیبت سرما. اوان دولت ورد = هنگام شکوه گل سرخ. ۳: چون = مانند. ۴: جلالی = گاه شماریی‌که در ۴۷۱ هجری قمری به‌امرسلطان جلال‌الدین ملکشاه سلجوقی تنظیم شد. منابرقضبان = منبرهای شاخه‌ها. ۵: از نم بر گل سرخ لآلی اوفتاده. نم = اندك باران. لآلی = مرواریدها. همچو = درست مانند. عِذار شاهد غَضبان = چهرهٔ خوبروی به خشم آمده. ۶: اتّفاق مبیت افتاد = به سر بردن پیش آمد. موضعی = یك جای. ۷: گفتی = چنآن مینمودکه. عِقد ثریّا = هفت ستارهٔ‌پروین که مانندگردن‌بنداست. تاك = درخت‌انگور. چکّه‌های‌آب باران برریگ‌های کف باغ میدرخشید ودرهوای صاف پروین بربالای تاك‌آویزان به‌نظرمی‌آمد. ۹: باغی که آب جوی آن گواراست. درختی‌که آواز مرغان آن موزون و خوش آهنگ است. ۱۰: آن: اشاره به روضة و این اشاره به دوحة است. ۱۱: مرجع ضمیر «ش» بوستان است. فرش بوقلمون = فرش رنگارنگ. سبزه و گل. ۱۲: بامدادان = صبح هنگام. خاطر = آنچه در دل گذرد. رای = اندیشه. غالب آمد = چیره شد. دامنی گل وریحان و سنبل و ضَمیران فراهم آورده + آهنگ شهر کرده: صفت مرکّب است. دامنی = یك دامن. ش = او را. ۱۴: بقایی + وفایی = اندك دوام + اندك پایداری در دوستی. حکما: جمع‌حکیم = دانشمندان. گفتا: گفت + الف‌تأکید. ۱۵: طریق چیست = راه کدام‌است.

۱ نُزهتِ ناظران و فُسحتِ خاطرانْ کتابِ گلستان توانم تصنیف کردن که
۲ بادِ خزان را بر ورقِ او دستِ تطاوُل نباشد و گردشِ زمانْ عیشِ ربیعش را
۳ به طیشِ خریف مُبدَّل نکند.

۴ به چه کار آیدت ز گُل طبقی. — از گلستانِ من ببَر ورقی.
۵ گُل همین پنج روز و شش باشد — وین گلستان همیشه خوش باشد.

۶ حالی که این سخن بگفتم دامنِ گُل بریخت و در دامنم آویخت که
۷ اَلکَریمُ اذا وَعَدَ وَفی. فصلی را همان روز اتّفاقِ بیاض افتاد در حُسنِ
۸ مُعاشَرَت و آدابِ مُحاوَرَت در لباسی که متکلّمان را به کار آید و
۹ مُتَرَسِّلان را بَلاغت افزاید. فی‌الجمله. از گلِ بستان بقیّتی موجود بود
۱۰ که کتابِ گلستان تمام شد. و تمام آن گه شود به حقیقت که پسندیده آید در
۱۱ بارگاهِ شاهزادهٔ جهان پناه سایهٔ کِردگار پرتوِ لطفِ پروردگار ذُخرِ زمان
۱۲ کَهفِ امان المؤیَّد مِن‌السَّماء المنصورُ علی الاعداء عضُدالدّولة
۱۳ القاهِره سِراجُ المِلّة الباهِره جمالُ الاَنام مفخرُ الاسلام سعدُ بنُ اَتابِك
۱۴ الاعظم شاهنشاهَ المعظَّم مالِكُ رقابِ الاُمَم مولیٰ ملوكِ العرب والعجم
۱۵ سلطانُ البرّ والبحر وارثِ مُلكِ سلیمان مظفّرالدّنیا والدّین ابوبکر بن
۱۶ سعدبن زَنگی اَدامَ‌اللهُ اقبالَهما و ضاعَفَ جلالَهما وَ جعَلَ الی کُلِّ خیرٍ
۱۷ مآلَهما و به کِرِشمهٔ لطفِ خداوندیش مطالعه فرماید.

۱: نُزهت ناظران + فسحت خاطران = پاکی بینندگان از غم + فراخی دلها. تصنیف = نوشتن اثر. ۲: تطاول = دست درازی. عیش ربیع + طیش خریف = شادمانی بهار + خشم پاییز. ۴: طبقی ز گل به چه کار آیدت: با آهنگ سؤال = یك طبق گل به کار نیایدت. ت = تورا. ورقی = یك برگ. ۶: حالی که = در آن حال که. که = گویان. ۷: الکریم... صاحب کرم چون وعده کرد وفا کند. فصلی را اتّفاق بیاض = اتّفاق پاکنویسی یك فصل. باید دانست که فصل یاد شده باب هشتم است که گیراتر از دیگر بابهای گلستان میباشد. ۸: حسن معاشرت + آداب محاورت = آمیزگاری نیکو + روشهای گفت و شنید. متکلّمان + مترسّلان = سخنوران + دبیران. ۹: بلاغت = رسایی سخن. فی‌الجمله = باری. سخن کوتاه. بقیّتی = اندك بازمانده. که = هنگامی که. ۱۰: کتاب گلستان تمام شد = نوشتن گلستان به پایان رسید. به‌حقیقت = به راستی. در واقع. ۱۱: لطف = نیکویی: ذُخر = اندوخته. ۱۲: کهف امان = پناه آرامش. ۱۳: سعد: نام شاهزادهٔ ولیعهد است. ۱۶: ابوبکربن سعدبن زنگی: نام پادشاه است. ش = او را. گلستان را. ۱۷: الی کلّ خیر مآلهما: دعا در حقّ سعد و پدر اوست.

۱ گر التفاتِ خداوندیش بیاراید

۲ نگارخانهٔ چینی و نقشِ ارژنگی ست.

۳ امید هست که رویِ ملال در نکشد

۴ ازاین سخن، که گلستان نه‌جای دلتنگی‌ست.

۵ علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش

۶ به نامِ سعدِ ابوبکرِ سعدبن زنگی‌ست.

۷ دیگر عروس فکر من از بیجمالی سر برنیارد و دیدهٔ یأس از پشتِ پایِ

۸ خجالت برندارد و در زمرهٔ صاحب جمالان متجلّی نگردد مگر آن گه

۹ که متحلّی شود به‌زیورِ قبولِ امیر کبیر عادل مؤیّد مظفّرمنصور ظهیر سریر

۱۰ سلطنت مشیر تدبیر مملکت کهف‌الفقرا ملاذالغربا مربّی‌الفضلا محبّ

۱۱ الاتقیا افتخار اهل فارس یمینُ‌الملک ملِکُ‌الخواص فخرُ‌الدّولة والدّین

۱۲ غیاثُ‌الاسلام والمسلمین عمدةُ‌الملوك والسّلاطین ابی‌بکربن ابی‌نصر

۱۳ أطال‌الله عمره و اجلَّ قدره و شرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح

۱۴ اکابرِ آفاق است و مجموعِ مکارمِ اخلاق.

۱۵ هر که در سایهٔ عنایتِ اوست گنهش طاعت‌است‌ودشمن دوست.

۱۶ برهریك از سایرِ بندگان وحواشی خدمتی معیّن است که اگردر ادای

۱: گر التفات خداوندی بیارایدش = اگر توجّه شاهانه آن را زینت بخشد. مرجع ضمیر «ش» گلستان است. ۳: امید هست که از این سخن روی ملال در نکشد. که گلستان جای دلتنگی نیست. از این سخن = کامل شدن گلستان پس از پسند شاهزاده. ملال = دلتنگی. که = زیرا. مرجع ضمیر «ش» شاهزادهٔ محبوب و ممدوح است. ۴: نه جای دلتنگی‌ست = جای دلتنگی نیست. ۵: علی‌الخصوص که = ویژه آن که. همایون = فرخنده. ۷: دیگر = از آن پس. عروس فکر من = گلستانی که پرداختم. از بی جمالی سر برنیارد = چون خویش را زیبا نمیداند سر بلند نکند. یأس = نومیدی. دیده برپشت پای داشتن = سر به زیرافکندن. ۸: در زمرهٔ صاحب جمالان متجلّی نگردد = در گروه زیبا رویان آشکار نمیشود. مگر آن‌گه که متحلّی = الّا آن زمان که آراسته. امیر کبیر عادل = فرماندهٔ بزرگ دادگر. ابی‌بکر فرزند ابی‌نصر: نخست وزیر بود. ۱۳: ممدوح اکابر آفاق و مجموع مکارم اخلاق = ستودهٔ بزرگان جهان و گرد آمدهٔ بزرگیهای خوبها. ۱۵: عنایت = توجّه. گنهش طاعت ودشمن دوست است. طاعت = عبادت. ۱۶: سایر = همه. حواشی: جمع حاشیه = اطرافیان. خدمتی که = آن‌خدمت که.

۱ بـرخی از آن تـهاوُن وتکاسُل روادارند هرآینه در مَتعرِض خِطاب آیند
۲ ودرمَحلِ عِتاب، مگراین طایفهٔ درویشان که شُکرِ نعمتِ بزرگان برایشان
۳ واجب است وذِکرِجَمیل ودعای خَیر وأدای چُنین خدمت درغَیبت اولیٰتر
۴ است که درحضور. که آن به تَصَنّع نزدیک است واین از تَکلّف دور و
۵ به اِجابت مقرون.

۶ پشت دوتـای فلك راست شد از خُرّمی
۷ تـا چـو تـو فرزنـد زاد مـادرِ ایّام را.
۸ حِکمتِ مَحض است اگر لطفِ جهان آفرین
۹ خـاص کند بنده‌ای مَصلَحتِ عـام را.
۱۰ دولتِ جاوید یافت هر کـه نکونام زیست.
۱۱ کِز عَقِبَش ذِکرِ خَیرزنده کند نام را.
۱۲ وصف تـورا گـر کند ور نکند اهلِ فضل
۱۳ حاجتِ مَشّاطه نیست رویِ دلآرام را.

۱۴ تقصیر و تَقاعُدی که درمواظَبَتِ خدمت بارگاه خداوندی می‌رَود بِنابر
۱۵ آن است که طایفه‌ای حُکمای هند درفَضایلِ بُزرجمِهر سخن می گفتند و

۱: تهاوُن و تکاسل = سهل انگاری و سستی. در معرض خطاب آیند = با آنان سخن گفته شود. ۲: محلّ عتاب آیند = سرزنش بینند. مگر این طایفهٔ درویشان = الّا این گروه بینوایان. به خود اشاره و از یاران وارسته یاد کرد. شکر نعمت = سپاس بهرهٔ روزی. ۳: واجب = بایسته. ذکر جمیل و دعای خیر = به خوبی یاد کردن و نیکی خواستن. ادا = گزاردن. در غَیبت اولیتر = هنگام دور بودن شایسته‌تر. ۴: دومین «که» = زیرا. تصنّع = ظاهر سازی. تکلّف = برخود رنج نهادن. ۵: به‌اجابت مقرون = به پذیرش نزدیک. ۶: تا مادر ایام را فرزنـد چو تو زاد پشت دوتای فلك از خرّمی راست شد = تا برای مادر روزگار فرزند مانند تو به‌جهان آمد پشت خم‌آسمان راست گردید. دوتا: فضای گرد زمین آسمان خوانده وکمانی وگردان مانند آس پنداشته میشد. ۸: اگـر نیکویی پروردگار بـرای آسایش همگان یك بنده را برگزیند عـدل و خیرخالص است. ۱۰: دولت جاوید = بخت پایدار. ۱۱: که = زیرا. ذکرخیر ازعقب نامش را زنده کند. ذکر خیر از عقب = از پی او یاد نیکو کردن. ۱۲: وصف = بیان زیبایی. ۱۳: روی دلارام راحاجت مشّاطه نیست = برای رویی‌که دل بینندگان راآرام می‌بخشدآرایشگرنیازنیست. ۱۴: تقصیروتقاعد درمواظبت خدمت = کوتاهی‌وبازنشستن از نگاهبانی چاکری. که میرود = که سر میزند. بنابرآن است‌که = برآن پایه است که. ۱۵: طایفه‌ای حکما = یك گـروه دانشمندان. فضایل: جمع فضیلت = برتریهای دانش.

۱ آخِر جز آن عَیبش ندانستند که در سخن گفتن بَطی‌ءْ است. یعنی درنگ

۲ بسیار می‌کند و مستَمِع را بسی منتظر باید بودن تا وَی تقریرِ سخن کند.

۳ بُزرجُمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم بِهْ از پشیمانی بردن

۴ که چرا گفتم.

۵ سخندانِ پرورده پیرِ کُهن بیندیشد و آن گه بگوید سخن.

۶ مزَن بی‌تأمّل به گفتار دم. نکو گو، اگر دیر گویی چه‌غم.

۷ بیندیش و آن گه بر آوَر نَفَس وز آن پیش بس کن که گویند بس.

۸ به‌نطق آدمی بهتراست از دَواب. دَواب از تو بهْ گر نگویی صواب.

۹ فکَیفَ درنظرِ اَعیانِ حضرتِ خداوندی عَزَّ نَصرُهُ که مَجمَعِ اهلِ دل

۱۰ است و مرکزِ علمای مُتَبَحِّر اگر درسیاقتِ سخنْ دِلیری کنم شوخی

۱۱ کرده باشم و بِضاعَتِ مُزْجات به‌حَضرتِ عزیز آورده. و شَبَه دربازارِ

۱۲ جَوهریان جُوی نیارد و چراغْ پیشِ آفتاب پَرتَوی ندارد و مَنارهٔ بلند در

۱۳ دامنِ کوه الوند پَست نماید.

۱۴ هر که گردن به دعوی افرازد دشمن از هر طرف بر او تازد.

۱۵ سعدی افتاده است آزاده. کَس نیاید به جنگِ افتاده.

۱۶ اوّل اندیشه و آنگهی گفتار. پای بَست آمده است و پس دیوار.

۱: عیبش ندانستند = عیب ندانستندش. ش = او را. بطیءْ = کُند. ۲: مستمع = شنونده. را = برای. تقریر = گفتن. ۳: بشنید = آگاهی یافت. آنان که بزرجمهر را با «واو» نوشتند خواستند که با صدای زیر یا زبر خوانده نشود. به از پشیمانی بردن = از پشیمانی بردن به [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. ۶: به گفتار بی‌تأمّل دم مزن = در سخن گفتن بی‌درنگ نَفَس برمیاور. چه غم: با آهنگ سؤال = هیچ اندوه نیست. ۷: وز آن پیش که گویند «بس» بس کن. ۸: آدمی به نطق از دواب بهتر = انسان به سبب گفتار از جانوران بهتر. گر درست نگویی جانوران از تو به. حذف «است» روا شمرده شده است. ۹: فکیف = پس چگونه ممکن است. اعیان حضرت = برجستگان درگاه. عزّ نصره = پیروزی او گرامی باد. مجمع = جای گرد آمدن. ۱۰: مرکز = میان دایره. علمای متبحّر = دانشمندان بسیار دان. شوخی کرده: صفت فاعلی است = گستاخی نموده. ۱۱: بضاعت مُزجات به حضرت عزیز آورده: صفت مرکّب فاعلی است = کالای اندك به دربار پادشاه مصر آورده. وشبه دربازار جوهریان جُوی نیارد = درحالی که سنگ سیاه در بازار گوهر فروشان به یك جو فروش نرود. ۱۲: پرتوی ندارد = اندك روشنی ندارد. هیچ روشنی ندارد. ۱۴: به دعوی گردن افرازد = در ادّعا گردن خویش را بکشد. ۱۶: اوّل اندیشه و آن که گفتاری. گفتاری = یك گفتار، اندك گفتار.

۱ نخلبندی دانم ولی نه در بُستان و شاهدی فروشم ولی نه در کَنعان. لقمان
۲ را گفتند حکمت از که آموختی. گفت از نابینایان که تا جای ندانند
۳ پای ننهند. قَدِّمِ الخروجَ قَبلَ الوُلوجِ. مردیت بیازمای و آن گه زن کُن.

۴ گرچه شاطر بود خروس به جنگ — چه زَند پیش بازِ رویین چنگ.
۵ گُربه شیر است در گرفتنِ موش. — لیک موش است در مَصافِ پلنگ.

۶ امّا به اعتماد سعتِ اخلاق بزرگان که چشم از عَوایبِ زیردستان بپوشند و
۷ در افشای جرایمِ کهتران نکوشند کلمه‌ای چند به طریقِ اختصار از نوادرِ
۸ امثال و حکایات و اشعار و سیَرِ ملوکِ ماضی رَحِمَهمُ‌الله در این کتاب درج
۹ کردیم و برخی از عمر گرانمایه براو خرج.

۱۰ بماند سالها این نظم و ترتیب — ز ما هر ذرّه خاکْ افتاده جایی.
۱۱ غرضْ نقشی‌ست کز ما بازماند. — که هستی را نمی‌بینم بقایی.
۱۲ مگر صاحبدلی روزی به رحمت — کند در کارِ درویشان دعایی.

۱۳ امعانِ نظر در ترتیبِ کتاب و تهذیبِ ابوابْ ایجازِ سخن را مصلحت دید

۱: نخلبندی = ساختن درخت و میوه با موم. شاهدی فروشم = خوبرویی نمایم. ولی = امّا. کنعان: سرزمینی است در فلسطین که یوسف در آن زاد. ۲: لقمان را گفتند = به دانشمند نامی گفته شد. حکمت = دانش. ندانند = نشناسند. ۳: قدّم الخروج . . . بیرون آمدن را پیش از درون رفتن پیش‌بینی کن. ۴: شاطر = چالاک. به = در. پیش باز رویین چنگ چه زند = با آهنگ سؤال = پیش بازی که چنگش مانند روی استوار است نتواند زد. زدن = پیش دشمن ایستادگی کردن. ۵: لیك = امّا. مَصاف = کارزار. ۶: به اعتماد سعت = با تکیه به فراخی. عوایب = عیبها. نقصها. ۷: جرایم = گناهها. ۸: نوادر امثال = مثلهای کمیاب. سیَر ملوك ماضی رحمهم‌الله = منشهای پادشاهان گذشته. خدا برایشان رحمت کرد. درج = گنجاندن. ۹: برخی = پاره‌ای. براو خرج کردیم = برای آن از دست دادیم. ۱۰: این نظم و ترتیب = شعرها و واژه‌ها که در جای خود قرار دادم. هر ذرّه خاك زما جایی افتاده: وجه وصفی است. جایی = یك جا. ۱۱: غرض است که نقشی ازما بازماند. غرض = مقصود. که = آن که. نقشی = یك اثر. دومین «که» = زیرا. هستی را بقایی نمی‌بینم = برای زندگی هیچ همیشگی نمی‌بینم. ۱۲: مگر روزی صاحبدلی به رحمت درکار درویشان دعایی کند = باشد که یك روز یك روشن ضمیر از راه دلسوزی درکار بینوایان یك درخواست کند. وسیلهٔ آسان شدن کار بیچارگان گردد. ۱۳: امعان نظر = ژرف نگریستن. تهذیب ابواب = پاکیزه ساختن بابهای کتاب. باب = در. در اینجا یعنی فصل. ایجاز = مختصر کردن. مصلحت دید = صلاح دانست.

۱ تابراین رَوضهٔ غَنّا وحَدیقهٔ غَلْبا چون بِهِشت، هَشت باب اتّفاق افتاد.
۲ از آن مُختصَر آمد تا به مَلال نینجامد.
۳ باب اوّل در سیرتِ پادشاهان.
۴ باب دوم در اخلاقِ درویشان.
۵ باب سوم در فضیلتِ قَناعت.
۶ باب چهارم در فوایدِ خاموشی.
۷ باب پنجم در عشق و جوانی.
۸ باب ششم در ضَعف و پیری.
۹ باب هفتم در تأثیرِ تربیت.
۱۰ باب هشتم در آدابِ صُحبت.
۱۱ در آن مُدّت که مارا وقت، خوش بود
۱۲ زِ هِجرت ششصد و پنجاه و شَش بود.



۱: تا = بدآن سبب. روضهٔ غنّا و حدیقهٔ غلبا = گلستان خرّم و باغ پردرخت. چون = مانند. هشت باب اتّفاق افتاد = هشت فصل واقع شد. ۲: از آن = بدآن سبب. مختصر آمد = کوتاه گردید. تا = که. ملال = خستگی، دلتنگی. ۳: سیرت = خوی، منش. ۵: فضیلت = برتری. ۶: فواید: جمع فایده = سودها. ۸: ضعف = ناتوانی. ۱۰: آداب صحبت = روشهای همدمی. ۱۱: در آن مدّت که = هنگامی که. ما را وقت = وقتِ ما. ما را وقت خوش بود = خوشوقت بودیم که این کتاب آموزنده منتشر شد.

۱ ## باب اوّل

۲ ## در سیرت پادشاهان

مَثَل

۳ [۱] پادشاهی را شنیدم که به کُشتنِ اسیری اشارت کرد. بیچاره در
۴ حالتِ نومیدی مَلِک را دُشنام دادن گرفت و سَقَط گفتن. که گفته‌اند
۵ هر که دست از جان بشوید هرچه در دل دارد بگوید.

۶ إذا یَئِسَ الإنسانُ طالَ لِسانُه ... کَسِنَّورٍ مَغلوبٍ یَصُولُ عَلَی الکَلْبِ

۷ وقتِ ضرورت چو نمانَد گُریز ... دستْ بگیرد سرِ شمشیرِ تیز.

۸ مَلِک پرسید چه می‌گوید. یکی از وُزَرای نیک مَحضَر گفت ای خداوند.
۹ می‌گوید وَالکاظِمینَ الغَیظَ وَالعافینَ عَنِ النّاس. مَلِک را بروی رحمت
۱۰ آمد و از سرِ خون او در گذشت. وزیر دیگر که ضِدّ او بود گفت اَبنای
۱۱ جِنس ما را نشایَد در حضرتِ پادشاهان جُز بـه راستی سخن گفتن. او
۱۲ مَلِک را دشنام داد و ناسزا گفت. مَلِک روی درهم کشید و گفت مـرا

۱: باب اوّل = نخستین در. ۲: در سیرتِ = دربارهٔ منش. ۳: دربارهٔ یک پادشاه شنیدم. که = آن‌که. اسیری = یک دشمن درجنگ گرفتارشده. اشارت‌کرد = بادست‌نمود. ۴: ملك = پادشاه. سَقَط = بیهوده. گرفت = آغازکرد. که = زیرا. گفته‌اند: فعل‌مجهول است = گفته شده است. از جان دست بشوید = زندگی نخواهد. ۶: آدمی هنگامی‌که نومید شد زبانش درازگردد مانندگربهٔ شکست خورده که برسگ حمله کند. ۷: هنگام بایسته از آنجا که چاره نیست دست سر شمشیر تیز بگیرد. «بگیرد» دراین جمله آهنگ تأکید دارد. اسیر یا آهسته و یا به زبان دیگر دشنام داد. وزرای نیک محضر = وزیرانی که در حضور پادشاه نیک می‌اندیشیدند و رفتار می‌کردند. ۹: والکاظمین... فروخورندگان خشم و درگذرندگان از خطای مردم. بخشی است ازآیهٔ ۱۳۴ سورهٔ آل عمران. ۱۰: ملك را رحمت آمد = پادشاه بخشید. خون او = ریختن خون اسیر. ضدّ = مخالف. درحضرت پادشاهان جز به راستی سخن‌گفتن ابنای جنس ما را نشاید = دربارگاه پادشاهان جزبه‌راستی سخن‌گفتن برای هم‌جنسان [همکاران] ما شایسته‌نیست. ۱۲: وناسزا گفت = درحالی‌که‌آنچه‌گفت سزاوارنبود. روی درهم‌کشید = دلتنگی نمود.

۱ دروغِ وی پسندیده‌تر آمد از آن راست که تو گفتی، که آن را روی در
۲ مصلحت بود و این را بِنابر خبث است و خردمندان گفته‌اند دروغِ
۳ مصلحت‌آمیز به از راستِ فتنه‌انگیز است.
۴ هر که شاه آن کند که او گوید   حیف باشد که جز نِکو گوید.

اندرز

۵ بر طاقِ ایوانِ فریدون نبشته بود[۲]
۶ جهان ای برادر نماند به کس.   دل اندر جهان آفرین بند و بس.
۷ مکن تکیه بر مُلکِ دنیاوپشت.   که بسیار کس چون تو پرورد و کُشت.
۸ چو آهنگِ رفتن کند جانِ پاک   چه بر تخت بودن، چه بر روی خاک.

مَثَل

۹ [۳] یکی از ملوکِ خراسان محمود سبکتگین را به خواب دید بعد از
۱۰ وفات او به صد سال که جملهٔ وجود او ریخته بود و خاک شده مگر
۱۱ چشمانش که در چشمخانه همی گردید و نظر همی کرد. سایرِ حکما

۱: مرا پسندیده‌تر آمد = برای من پسندیده‌تر شد. که = زیرا. آن را روی در مصلحت بود = روی آن دروغ در خیراندیشی بود. ۲: و این را روی برخبث است = وساخت این برپلیدی است. ۳: مصلحت‌آمیز = با خیراندیشی‌آمیخته. فتنه‌انگیز = مایهٔ‌آشوب. خرده‌گیریهایی که براین عبارت کردند نابجاست. سخنی که بیگناه را از مرگ برهاند رواست. ۴: هرکه آن‌که او گوید شاه کند جز نکو که گوید حیف باشد. «کند» دراین جمله آهنگ تأکید دارد. حیف = ستم. که = هنگامی‌که. جز = اِلّا. ۵: برسقف‌خمیدهٔ شاه‌نشین‌فریدون فرمانروای هخامنشی نوشته بود. ۶: ای برادر. جهان برکس نماند. ۷: برملك دنیا که بسیار کس چون تو [را] پرورد و کُشت تکیه و پشت مکن. چون‌تو = مانند تورا. ۸: چو = هنگامی‌که. چه‌برتخت [و] چه برروی خاك بودن = برتخت و برروی خاك بودن یکسان است. حذف «و» روا شمرده شده است. ۹: ملوك : جمع مَلك = پادشاهان. محمود سبکتگین: محمود فرزند سبکتگین. درسال ۳۸۷ هجری‌برتخت نشست و در ۴۲۱ درگذشت. بعداز وفات او به صدسال = در صد سال پس از مرگ او. ۱۰: جملهٔ وجود او = همهٔ تن او. مگر = اِلّا. ۱۱: سایر حکما = همهٔ دانشمندان.

۱ از تعبیر آن فرو ماندند مگر درویشی که به جای آورد و گفت هنوز نگران
۲ است که مُلکش با دگران است.
۳ بس نامور به زیرِ زمین دفن کرده‌اند
۴ کز هستیش به روی زمین بر نشان نماند.
۵ آن پیرْ لاشه را که سپردند زیرِ خاک
۶ خاکش چنان بخوردْ کز او استخوان نماند.
۷ زنده است نامِ فرّخِ نوشیروان به عدل
۸ گرچه بسی گذشت که نوشین روان نماند.
۹ خیری کن ای فلان و غنیمت شمارْ عمر
۱۰ ز آن پیشتر که بانگ برآید فلان نماند.

مَثَل

۱۱ ۴ ملکزاده‌ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگرْ برادران بلند و
۱۲ خوبروی. باری پدر به کراهت و استخفاف در وی نظر کرد. پسر به
۱۳ فراست و استبصار دریافت و گفت ای‌پدر، کوتاهِ خردمند بهْ که نادانِ
۱۴ بلند. نه هرچه به قامت مهتر به قیمت بهتر. الشّاةُ نظیفةٌ والفیلُ جیفةٌ

۱: مگر درویشی که به جای آورد = الا یک بینوا که دریافت. که = آن‌که. مُلکش = سرزمینهای به دست آوردهٔ او. ۵: سپردند: فعل مجهول است = تحویل دادند با آن اطمینان که تلف نشود. ۶: خاک بخوردش = خاک امانت بجای نیاورد. از آن خود پنداشته آن را تلف کرد. ۷: به عدل = به سبب دادگری. ۹: ای فلان = ای بوبکر سعد. عمر غنیمت شمار وز آن پیشتر که بانگ برآید فلان نماند خیری کن. غنیمت = آنچه نادر و با دشواری به دست آید. خیری = اندک نیکی. ۱۱: دربارهٔ یک شاهزاده شنیدم. که = آن‌که. حقیر = خوار به سبب زشت‌رویی و کوتاهی قد. دیگر = از آن‌پس. برادران بلند و خوبروی: وجه وصفی است و نظر پادشاه را میرساند. ۱۲: باری = یک بار. هنگامی ویژه بود و درباریان حاضر بودند. به‌کراهت و استخفاف = با ناخشنودی و پست شمردن. به فراست و استبصار = به وسیلهٔ زیرکی و بینایی. ۱۴: هرچه به‌قامت مهتر به قیمت بهتر نه. حذف «است» در پایان جمله‌روا شمرده شده است. به‌قامت به‌سبب قد. به‌قیمت = دربها. الشّاة نظیفة والفیل جیفة = گوسفند پاکیزه و پیل مردار است.

۱ اَقلُّ جبالِ الاَرْضِ طـورٌ وَ انَّه — لَاَعظَمُ عِنْدَاللهِ قَدراً و مَنْزِلاً

۲ آن شنیدم کـه لاغـری دانا — گفت روزی به اَبلهی فـربه

۳ اسب تازی و گر ضعیف بوَد — همچنان از طویله‌ای خربه.

۴ پدر بخندید و اَرکانِ دولت بپسندیدند و برادران به جان برنجیدند.

۵ تا مـَرد سخن نگفته باشـد — عَیب وهنرش نـهفته باشد.

۶ هر پیسه گُمان مبَر نَهالی. — باشد که پَلنگ خفته باشد.

۷ شنیدم که مَلِک را درآن قُرب دشمنی صَعب روی نَمود. چـون دو

۸ لَشکر روی درهم آوردند اوّل کَسی که اسب درمَیدان دوانید آن پسر بود.

۹ آن نه من باشم که روزِ جنگ بینی پُشتِ من

۱۰ آن منم گر در مِیانِ خاك و خون بینی سری.

۱۱ کآن که جَنگ آرَد به خون خویش بازی می کند

۱۲ روزمَیدان و آن که بگُریزد به خون لَشکری.

۱۳ این بگفت و بـر سِپاه دشمن زد و تنی چند از مـردان کاری بینداخت.

۱۴ چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت

۱: طور کوتاه‌ترین کوههای روی زمین است. امّا از جهت قدر و منزلت نـزد خداوند بزرگترین کوههاست. ۲: لاغری دانا = یك لاغر دانا. روزی = یك روز. ابلهی فربه = یك نادان فربه. ۳: تازی = عربی. وگر = هرچند. ضعیف بود = ناتـوان باشد. هم‌چون آن = درست آنسان که بود. طویله‌ای خـر = یك‌جا کـه چند الاغ بسته باشند. حذف «است» در پایان جمله رواشمرده شده است. ۴: ارکان دولت = پایه‌های دیوان. بزرگانی که دستگاه پادشاهی به آنان وابسته بود. به جان برنجیدند = چندآن رنجیدند که جان آنان آزرد. ۵: سخن نگفته: صفت مرکّب است برای مـرد. عیب و هنر = نقص و فضیلت. ۶: پیسه = سیاه و سپید به هم آمیخته. نهالی = پوست دبّاغی شدهٔ شکار که برآن نشینند. ۷: آن قرب = آن نزدیکی، زمان نزدیك. دشمنی صعب روی نمود. یك دشمن سخت پدیدار شد. ۹: آن نهٔ من باشم = من آن نی‌ام. پشت من [را] بینی = در میدان جنگ به نبرد پشت کنم. بینی: فعل مجهول است. ۱۰: گردر میان خاك و خون سری بینی آن منم. سری = یك سر. ۱۱: زیرا آن‌که برای جنگ آماده شد باخون خویش وآن‌که روز رفتن به‌میدان نبرد بگریزد با خون یك سپاه بازی میکند. ۱۳: زد = حمله کـرد. مردان کاری = جنگاوران کارآمد. چـون = هنگامی کـه. ۱۴: زمین خدمت ببوسید = از راه چاکری‌زمین‌ببوسید. برای احترام‌زمین را می‌بوسیدند.

۱ ای کـه شخص مَنت حقیر نـَمود. تـا. دُرُشتی هنـر مپنداری.
۲ اسب لاغـَر میان به کـار آیـد روز هـَیجا، نه گاوِ پـَرواری.
۳ آورده‌اند که سپاهِ دشمن بیقیاس بود و لَشکَر آنان اندك. جَماعتی آهنگِ
۴ گریز کردند. پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید یا جامهٔ زنان بپوشید.
۵ سواران را به گفتنِ او تَهوُّر زیاده گشت. به یکبار حمله کردند. شَنیدم
۶ که هم در آن روز بر دُشمن ظَفَر یافتند. پدر سرو چشمش ببوسید و در
۷ کَنار گرفت و هرروزش نظر بیش کرد تا ولیِ عَهدِ خویش کرد. برادران
۸ حَسَد بردند و زهر در طَعامش کردند. خواهرش از غُرفه بدید ودریچه
۹ برهم زد. پسر دریافت و دست از طَعام باز کشید و گفت مُحال است که
۱۰ هنرمندان بمیرند و بیهنران جای ایشان بگیرند.
۱۱ کَس نیایـد به زیرِ سایـهٔ بـوم ورهُمای ازجهان شَود مَعدوم.
۱۲ پدر را از آن حالت آگهی دادند. برادرانش را بخواند و گوشمال بواجب
۱۳ داد. پس هریك را از اطراف بِلاد حِصّه‌ای معیَّن کرد تا فِتنه بنِشست
۱۴ و نِزاع برخاست. که گفته‌اند ده درویش در گِلیمی بخُسبند ودو پادشاه

۱: که = آن‌که. شخص من حقیر نمودت = تن من برتو خوار نمود. ت = تورا. تا = آگاه باش. درشتی هنرمپنداری = کندگی را کار برجسته می مپندار. «ی» ادات تأکید است.
۲: روز هیجا اسب لاغر میان به‌کار آید [و] گاوی پروار نه. حذف «واو» عطف‌درمیان دو جمله روا شمرده شده است. پـروار = فربه. ۳: آورده‌اند = بازگـو شده است. بیقیاس = ازسنجش بدر. بی‌اندازه. جماعتی = یك گروه. ۴: نعره زد = بانگ برآورد. جامهٔ زنان بپوشید: جنگ‌کردن وظیفهٔ زنان نبود ونیست. ۵: بـه گفتن او سواران را تهوّر زیاده گشت = به سبب سخن او بی‌باکی سواران درکار افزون شد. ۶: هم درآن روز = درهم‌آن روز. ظفر = پیروزی. ۷: هرروزش = هرروز او را. ولیّ‌عهد = حاکم وقت.جانشین‌آینده. ۸: حسدبردند = رشك ورزیدند. طعام = خوراك. غرفه = بالاخانه.
۹: [آن] که هنرمندان بمیرند و بی‌هنران جای ایشان بگیرند محال است. که = آن‌که. و = درحالی که. پس از مردن هنروران بـی‌هنران در جـای آنان نشینند ناممکن است.
۱۱: بوم = جغدکه پرندهٔ شوم شناخته‌شده است. همای: مرغی است به‌فرخندگی‌شناخته. معدوم = نیست. ۱۲: گوشمال به واجب داد = گوشمال بایسته بداد. ۱۳: هریك را حصّه‌ای ازاطراف بلاد = برای هریك یك‌بخش ازسوبهای شهرهای دور. فتنه بنشست = آشوب برنخاست. و = درحالی‌که. ۱۴: نزاع برخاست = ستیزه برپاشد. کـه = زیـرا. گفته‌انـد: فعل مجهول است = گفته شده است. گلیمی = یك فـرش ارزان.

۱ در اقلیمی نگُنجند.

۲ نیمِ نانی گر خورَد مردِ خدای / بذلِ درویشان کند نیمِ دگر.

۳ مُلکِ اقلیمی بگیرد پادشاه / همچُنآن در بندِ اقلیمِ دگر.

مَثَل

۴ ۵ طایفه‌ای دزدانِ عرب بر سرِ کوهی نشسته بودند و مَنفَذِ کاروان
۵ بسته و رَعیّتِ بُلدان از مَکایدِ ایشان مرعوب و لشکرِ سلطان مغلوب به
۶ حُکمِ آن‌که مَلاذی مَنیع از قُلّهٔ کوه به دست آورده بودند و مَلجأ و
۷ مأوای خود ساخته. مُدبّرانِ مَمالکِ آن طَرَف در دَفعِ مَضَرّتِ ایشان
۸ مُشاوَرت کردند که اگر این طایفه هم براین نَسَق روزگاری مُداوَمت
۹ نمایند مُقاوَمت با ایشان مُمتَنِع گردد.

۱۰ درختی که اکنون گرفته است پای / به نیروی مردی بر آید ز جای.

۱۱ ورَش همچُنآن روزگاری هِلی / به گردونه‌اش از بیخ بر نگسِلی.

۱۲ سرِ چشمه شایَد گرفتن به بیل. / چو پُرشد نشایَد گُذشتن به‌پیل

۱۳ سخن بر آن مقرّر شد که جمعی را به‌تَجسُّس ایشان بر گُمارند وفُرصت

۱: اقلیمی = یك هفتم زمین. ۲: نیم‌نانی = نیم یك‌نان. بذل‌کند = بخشد. ۳: ملك اقلیمی = سرزمین یك هفتم خاك. همچُنآن = درست چَنآن که بود. دربند = سخت در اندیشه. ۴: طایفه‌ای = یك گروه. منفذ = گذرگاه. رعیّت بلدان = مردم شهرها. مکاید = بدسگالیها. مرعوب = بیمناك. ترسان. مغلوب = شکست خورده. واو عطف فعل «بودند» را به سه جملهٔ تابع باز میگرداند. ۶: به‌حکم آن‌که = بدآن سبب‌که. ملاذی منیع = یك پناهگاه بلند. ملجأ و مأوا = پناهگاه و منزل. ۷: مدّبران ممالك‌آن طرف = چاره‌جویان استانهای‌آن‌سرزمین. دفع‌مضرّت = دورکردن زیان. مشاورت کردند = رای زدند. که = گویان. اگر این گروه برهمین روش یك روزگار پایداری نمایند ایستادگی با ایشان ناممکن گردد. ۱۰: به نیروی مردی = با نیروی یك مرد. ۱۱: و اگر یك روزگار او را همچنان هلی به وسیلهٔ گردونه از ریشه برنکسلی‌اش. هلی = گذاری.هم‌چنآن = درست چنآن‌که هست. گردونه = ارّابه. ۱۲: سرچشمه به‌وسیلهٔ بیل گرفتن سزاوار است. هنگامی که بسیار شد به وسیلهٔ پیل گذشتن سزاوار نیست. ۱۳: سخن برآن مقرّر شد = گفتار مدّبران برآن قرارگرفت. جمعی را = یك‌گروه را. به تجسّس = برای بازرسی. فرصت نگاه دارند = به وقت مناسب چشم دارند.

۱ نگاه دارند. وقتی که بر سر قَومی رانده بودند و بُقعه خالی مانده تنی
۲ چند مردان واقعه دیده وکار آزموده بفرستادند تا در شِعبِ جَبَل پنهان
۳ شدند. شبانگاه دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده. سِلاح از تن
۴ بگشادند و رختِ غَنیمت بِنِهادند. نَخُستین دشمنی که بر سر ایشان تاخت
۵ خواب بود. چندآن که پاسی از شب بگذشت

۶ قُرصِ خورشید در سِیاهی شد یونُس اندر دهانِ ماهی شد

۷ مردان دلاور از کمین بدَر جَستند و دست یکان یکان بر کَتِف بستند.
۸ بامدادان به درگاه مَلِك آوردند. همه را کُشتن فرمود. اتّفاقاً در آن میان
۹ جوانی بود میوهٔ عُنفوان شَبابش نَو رسیده و سبزهٔ گلِستان عِذارش
۱۰ نَو دمیده. یکی از وزرا پایِ تختِ مَلِك را بوسه داد و گفت این پسر
۱۱ هنوز از باغِ زندگی برنخورده است واز رَیَعان جوانی تَمَتُّع نیافته. تَوَقُّع
۱۲ به کَرَم و اَخلاقِ خداوندی آن است که به بخشیدن او بر بنده مِنَّت نهند.
۱۳ مَلِك از آن سخن روی درهم کشید. که موافق رأی بلندش نیامدو گفت
۱۴ پَرتَوِ نیکان نگیرد هر که بُنیادش بد است.

۱۵ تربیتِ نااهل را چون گِردِ گان بر گُنبَد است.

۱۶ نسلِ فَساد آنان مُنقَطِع کردن اولیتر است و بیخ تَبارِ ایشان بر آوردن

۱: برسرقومی رانده+بقعه [را] خالی‌مانده: صفت مرکّب است = برسریك گروه یورش برده+پناهگاه را خالی گذاشته. ۲: واقعه دیده = جنگ‌آزموده. شِعب جَبل = شکاف کوه. ۳: سفرکرده و غارت آورده: صفت مرکّب است. غارت = یغما. سِلاح = ساز جنگ. ۴: رخت غنیمت = کالای از دزدی به‌دست‌آمده. نخستین دشمن: پیش‌از تاختن مردان دلاور که درکمین بودند. ۵: پاسی = یك‌بهره. ۶: قرص = گرده. شد = رفت. یونس: یکی از پیامبران بنی‌اسرائیل است که به دریا افتاد و ماهی او را در دهان گرفته به کناره برد. ۷: کتف = شانه. ۹: عُنفوان شبابش = آغاز جوانی او. عِذار = رخسار. ۱۱: از باغ زندگی برنخورده+از ریعان جوانی تمتّع نیافته: صفت‌مرکّب است. بر = میوه. ریعان = رشد. تَمتُّع نیافته = برخوردارنشده. توقُّع به کرم = چشم داشت به‌بخشش. ۱۲: به = به‌وسیله. بربنده مِنّت نهند = بنده را سپاسگزار گردانند. ۱۳: که موافق رأی = زیرا سازوار اندیشه. ۱۴: هر که بنیادش بد است پرتو نیکان نگیرد. بنیادش = نهاد او. نااهل را تربیت = آموزش و پرورش برای ناشایسته. چون گردگان = مانندچیزهای گرد. ۱۶: نسل‌فساد = دودمان تباهی. منقطع کردن = بُریدن.

۱ بهتر. که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاه
۲ داشتن کار خردمندان نیست.
۳ ابر اگر آب زندگی بارد هرگز از شاخ بید بر نخوری.
۴ با فرومایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری.
۵ وزیر آن سخن بشنید و طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسن رأی ملک
۶ آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین صواب است.
۷ اگر در سلک صحبت آنان تربیت یافتی خوی ایشان گرفتی و یکی از
۸ ایشان شدی. امّا بنده امیدوار است که در صحبت صالحان تربیت
۹ پذیرد وخوی خردمندان گیرد. که هنوز طفل است وسیرت بغی وعناد
۱۰ آن گروه در نهاد وی متمکّن نشده. و در حدیث آمده است که مامن
۱۱ مولود الاّ وقد یولدُ علی‌الفطرةِ ثُم اَبَواهُ یُهَوِّدانه و یُنَصِّرانه و یُمَجِّسانه
۱۲ پسر نوح با بدان بنشست. خاندان نبوّتش گم شد.
۱۳ سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد.
۱۴ این بگفت و طایفه‌ای از ندمای ملک به شفاعت با او یار شدند تا ملک
۱۵ از سر خون او در گذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم.
۱۶ دانی که بگفت زال با رستم گرد
۱۷ دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد.

۱: که = زیرا. افعی = مار سیاه زهرناك. ۳: آب زندگی: می‌پنداشتند هرکس از آن نوشید جاودان میزید. بر = میوه. ۴: روزگار مبر = عمر تلف مکن. که = زیرا. نی بوریا: میان تهی است و نی‌شکر ازشیره پر. ۵: طوعاً وکرهاً: قید است: = ازروی فرمانبرداری و ناخواه. حسن رأی ملك = نیکی اندیشهٔ پادشاه. ۶: دام ملکه = پادشاهی‌اش پردوام باد. عین صواب = اصل راستی. ۷: سلك صحبت = رشتهٔ همدمی. رشتهٔ آمیزش. تربیت یافتی = پرورش می‌یافت. ۸: صحبت صالحان = هم‌نشینی نیکان. ۹: که = زیرا. سیرت بغی و عناد = روش ستم و دشمنی. ۱۰: متمکّن = جای گزین. حدیث = خبرهایی که از پیامبر و امامان نقل شده است. آمده است = گفته‌اند. مامن... هرفرزند با سرشتی که پذیرای نیك وبد است زاده می‌شود. پس پدر و مادرش او را یهود و ترسا و مجوس میکردانند. ۱۲: نبوّت = پیامبری. گم شدش = از یاد او رفت. ۱۳: اصحاب کهف = یاران غارکه هفت تن خداپرست بودند. ۱۴: طایفه‌ای ازندمای ملك = یك گروه ازهم‌نشینان پادشاه. ۱۵: مصلحت = خیراندیشی. ۱۶: دانی = بدان. «ی»ادات تأکیداست. که = آن که. گرد = پهلوان. نتوان: فعل‌مجهول‌است. حقیر = خوار.

۱ دیدیم بسی که آبِ سرچشمهٔ خُرد
۲ چون پیشتر آمد شُتر و بار بِبُرد.
۳ فی‌الجُمله پسر را به ناز ونعمت برآورد و استاد و ادیب به تربیتش نَصب
۴ کرد تا حُسنِ خِطاب و رَدِّ جواب و سایر آداب خدمت ملوکَش
۵ بیاموختند چُنان‌که درنظر هَمگِنان پسندیده‌آمد. روزی وزیر ازشَمایِل
۶ او در حَضرتِ مَلِك گفت که تربیّت عاقلان در وی اثر کرده است و
۷ جهل قدیم از جِبِلَّت او بدر برده. مَلِك را تَبَسُّم آمد و گفت
۸ عاقِبَت گُرگزاده گُرگ شوَد گرچه با آدمی بزرگ شود.
۹ سالي دو برآن برآمد. طایفه‌ای اَوْباش مَحَلَّت بدو پَیوَستند و عَقد
۱۰ مُرافَقَت بستند تا به وقت فُرصَت وزیر و هردو پسرش را بکُشت و در
۱۱ مَغارَهٔ دزدان به جای پدر بنِشست و عاصی گشت. مَلِك دست تَحیُّر
۱۲ به دندان گرفت و گفت
۱۳ شمشیر نیك ز آهنِ بد چون کند کَسی.
۱۴ تاکَس به تَربیت نَشود ای حکیم کَس
۱۵ باران که در لَطافَتِ طبعش خِلاف نیست
۱۶ در باغ لاله رویَد و در شوره زار خَس.

۱: بسی = بسیار. که = آن‌که. چون پیشتر آمد = هنگامی که پیشتر آمد و چشمه‌های دیگر بدآن پیوست. ۳: فی‌الجمله = سخن کوتاه. به‌نعمت = در بهرهٔ خوشی. ادیب = ادبدان. به تربیتش نصب کرد = برای آموزش او گماشت. ۴: حسن خطاب و ردّ جواب = نیکو سخن گفتن و پاسخ بازگفتن. سایر آداب = همهٔ آئین. ملوك = پادشاهان. ش = او را. ۵: در نظر همگنان = به چشم هم جنسان. همکاران وزیر. ۶: روزی = یك روز. شمایل: جمع شمیله = خصلتها. حضرت ملك = درگاه پادشاه. ۷: جهل = نادانی. جبلّت = سرشت. ملك را تبسّم آمد = پادشاه لبخنده زد. ۸: گرگ‌زاده گرچه با آدمی بزرگ شود عاقبت گرگ شود. عاقبت = در پایان. ۹: طایفه‌ای اوباش محلّت = یك گروه فرومایگان کوی. عقد مرافقت = پیمان دوستی. ۱۱: مغاره = غار. عاصی گشت = از فرمان پادشاه سرپیچید. تحیّر = افسوس. ۱۳: کسی شمشیر نیك ز آهن بد چون کند. چون کند: با آهنگ سؤال = نتواند ساخت. ای حکیم. تاکس به تربیت کس نشود. ۱۵: در لطافت طبعش خلاف نیست = در نیکویی سرشت آن در میان مردم ناسازگاری نیست. مردم درلطافت آن همرای‌اند. درباغ لاله و در شوره‌زار خس رویید. رویید: فعل متعدّی و مرجع ضمیر «د» باران است. خس = بوتهٔ خار.

۱ زمین شوره سُنبُل بر نیارد. درا و تُخم و عَمَل ضایع مگردان.
۲ نکویی با بدان کردن چنان است که بد کردن به جای نیکمردان.

مَثَل

۳ ۶ سرهنگزاده‌ای را بر درِ سَرای اُغلَمِش دیدم که عقل و کیاست
۴ و فهم و فِراست زایدُالوَصف داشت. هم از عَهدِ خُردی آثار بزرگی در
۵ ناصیِهٔ او پیدا بود.
۶ بالای سَرش ز هوشمندی می تافت ستارهٔ بلندی.
۷ فی‌الجمله. مَقبولِ نَظر سلطان آمد. که جَمال صورت و کَمال معنی
۸ داشت. و خِرَدمندان گفته‌اند توانگری به هنر است نه به مال و بزرگی
۹ به عقل است نه به سال. ابنای جِنس براو حَسَد بُردند و به خیانتش
۱۰ مُتَّهَم کردند و در کُشتن او سعی بی‌فایده نَمودند. دُشمن چه زَنَد چو
۱۱ مِهربان باشد دوست. مَلِک پرسید موجِب خَصمی آنان در حقِّ تو
۱۲ چیست. گفت درسایهٔ دَولتِ خداوندی همگان را خشنود کردم مگر حَسود
۱۳ که‌راضی نمی‌شود الاّ به‌زَوالِ نِعمَتِ من و اقبالِ دولتِ خداوندی بِدو.

۱: تخم و عمل ضایع مگردان = بذر وکار [را] تباه مکن. ۲: به جای = دربارهٔ.
۳: سرهنگزاده‌ای = یك سرهنگزاده. اغلمش: از جانب محمّد خوارزمشاه حاکم بود.
کیاست + فراست زایدالوصف = زیرکی + تیزهوشی بیش از آنچه بیان توان کرد.
۴: آثار بزرگی هم از عهد خردی در ناصیهٔ او = نشانهای به بزرگی رسیدن درست در زمان خردسالی در پیشانی او. ۶: ستارهٔ بلندی = بخت رسیدن به پایهٔ بلند.
۷: فی‌الجمله = باری. سخن کوتاه. مقبول نظر = درنظر پسندیده. که = زیرا. جمال صورت + کمال معنی = زیبایی چهره + تمامی‌آرش. صورت و معنی = ظاهر و باطن.
۹: ابنای جنس = هم‌جنسان. ابنا = پسران. به خیانتش متّهم کردند: به‌خیانت متّهمش کردند = او را به دغلی بدنام کردند. ش = او را. ۱۰: در کشتن او سعی = برای کشته شدن او کوشش. چو دوست مهربان باشد دشمن چه زند. چو = هنگامی که. چه زند: با آهنگ سؤال = بدگویی او بی‌اثر است. امروز گفته میشود: برای فلان زدند.
۱۱: موجب خصمی = سبب دشمنی. در حقّ تو = دربارهٔ تو. ۱۲: دولت خداوندی = بخت آن پادشاه. ۱۳: زوال نعمت من = زدودن بهرهٔ روزی من. اقبال دولت خداوندی = روی کردن بخت از سوی پادشاه. بدو. بِدا و = به سوی او.

۱ توانم آن که نیازارم اندرون کسی.

۲ حسود را چه کنم کاو ز خود به‌رنج در است.

۳ بمیر تا برهی، ای حسود، کآن رنجی‌ست

۴ که از مشقّت آن جز به‌مرگ نتوان رست.

۵ شور بختان به آرزو خواهند / مقبلان را زوال نعمت و جاه.

۶ گر نبیند به روز شب‌پره چشم / چشمهٔ آفتاب را چه گناه.

۷ راست‌خواهی هزار چشم چنان / کور بهتر که آفتاب سیاه.

مَثَل

۸ [۷] یکی را ازملوك عجم حکایت کنند که دست تطاول به‌مال رعیّت

۹ دراز کرده بود وجور واذیّت آغاز تا به‌جایی که خلق از مکاید ظلمش

۱۰ به جهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند. چون رعیّت

۱۱ کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت وخزانه تهی ماند ودشمنان از

۱۲ هرطرف زور آوردند.

۱۳ هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد

۱۴ گو در ایّام سلامت به جوانمردی کوش.

۲: حسود را چه کنم: با آهنگ سؤال = با رشکورز هیچ نتوانم کرد. ۳: که = زیرا. ۴: مشقّت = سختی. نتوان رست جز به مرگ = رهایی نتوان مگر به وسیلهٔ مرگ. ۵: شوربختان زوال نعمت و جاه مقبلان را بـه آرزو خواهند. زوال نعمت و جـاه = زدودن بهره وپایه. مقبلان = بختوران. ۶: شب‌پره‌چشم = چشم خفتاش. چشمهٔ آفتاب: تشبیه صریح است = خورشید که نورآن پیوسته می‌تابد. چه گناه [است]: با آهنگ‌سؤال = گناهی نیست. ۷: راست خواهی = اگر راست میخواهی. حذف «اگر» روا شمرده شده است. سیاه = تاریك. ۸: دربارهٔ یکی از پادشاهان غیر عرب گفته میشود. تطاول = درازدستی. مال رعیّت = دارایی مردم. ۹: جور واذیّت = ستم و آزار. خلق = مردم. مکاید ظلمش = فریبهاش و ستمی که میکرد. ۱۰: به‌جهان برفتند = به‌کشورهای دیگر رفتند. کربت جورش = اندوهی که از ستم او داشتند. راه غربت گرفتند = ازمیهن دور شدند. ۱۱: چون رعیّت کم شد = ازآنجاکه مردم کم شدند. ارتفاع ولایت‌نقصان پذیرفت = برداشت کشاورزی کاست. ۱۲: طرف = سو. ۱۳: مصیبت = سختی. ایّام سلامت = روزهای دور از گزند. ۱۴: گـو: فعل مجهول است = گفته شود.

۱ بندهٔ حلقه به گوش ار ننوازی برود.

۲ لطف کن. لطف که بیگانه کند حلقه به گوش.

۳ روزی به‌مجلس او در کتاب شاهنامه می‌خواندند. در زوالِ دولت ضحّاك

۴ و عهد فریدون وزیر مَلِك را پرسید هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و

۵ مُلك وحَشَم نداشت چگونه پادشاهی بر وی مُقَرّر شد. گفت چنان که

۶ شنیدی خَلقی به تعصّب بر وی گِرد آمدند و تقویت کردند تا

۷ پادشاهی یافت. وزیر گفت ای مَلِك، چون گِرد آمدن خَلق موجِب

۸ پادشاهی است تو مَرخَلق را پریشان چرا می کنی. مگر سرِ پادشاهی نداری.

۹ همان بِه که لشکر به جان پروری.

۱۰ که سلطان به لشکر کُنَد سروری.

۱۱ مَلِك گفت موجِب گِرد آمدن سپاه و رعیّت چیست. گفت پادشاه را

۱۲ کَرَم باید تا رعیّت براو گِرد آیند و رحمت تا در پناهش ایمن

۱۳ نشینند. و تورا آن هردو نیست.

۱۴ نکند جَوْر پیشه سُلطانی. که نیاید ز گُرگ چوپانی.

۱۵ پادشاهی که طرح ظُلم افگند پای دیوار مُلك خویش بکَند.

۱۶ مَلِك را پندِ وزیرِ ناصِح مُوافِقِ طبع نیامد. روی درهم کشید و به

۱۷ زندانش فرستاد. بسی برنیامد که بنی عَمّ سلطان به مُنازَعت برخاستند

۱: ار بندهٔ حلقه به گوش [را] ننوازی برود. ننوازی = خشنود نکنی. لطف کن. که لطف بیگانه [را] حلقه به گوش کند. لطف = نکویی. ۳: یك روز درجایی که پادشاه و درباریان نشسته بودند شاهنامه خوانده میشد. هنگامی که داستان نابودی دستگاه ضحّاك و آغاز دوران فریدون خوانده شد. ۵: گنج و ملك و حشم = زر و کشور و کسان. مقرّر شد = قرار گرفت. ۶: خلقی به تعصّب = یك گروه با جانبداری. تقویت کردند = نیرو دادند. ۷: چون = ازآنجا که. موجب = سبب. ۸: مرخلق را = مردم را. مگر سرپادشاهی نداری = همانا که آهنگ پادشاهی نداری. مگر = ظاهراً. ۹: به‌جان = برابر جان. که = زیرا. به = به‌وسیله. ۱۱: پادشاه را کرم = برای پادشاه بخشش. ۱۲: رحمت = دلسوزی. ۱۴: جورپیشه سلطانی نکند. نکند: فعل امراست. که = زیرا. ۱۵: طرح ظلم افکند = شالدهٔ ستم‌نهاد. ملك = پادشاهی. ۱۶: پند وزیر ناصح ملك را موافق طبع نیامد. ناصح = اندرزگو. خیرخواه. ملك را طبع = سرشت پادشاه. به‌زندان فرستادش = اورا به‌زندان‌فرستاد. ۱۷: بنی‌عم = عموزادگان. به‌منازعت = برای‌ستیزه.

۱ و به مقاوَمَت لَشکَر آراستند و مُلك موروث ِ پدر خواستند. قَومی که
۲ از تَطاوُل او به جان آمده بودند و پریشان شده بـر ایشان گِرد آمدند و
۳ تَقویت کردند تا مُلك از تَصرُّف این بدر رفت و بر آنان مُقَرَّر شد.
۴ پادشاهـی کـاو روا دارد سِتم بـر زیـر دست
۵ دوستدارش روزِ سختی دُشمن زور آور است.
۶ با رَعیِّت صلح کن وز جنگ خَصم ایمِن نِشین.
۷ ز آن که شاهنشاهِ عادل را رَعیَّت لَشکَر است.
۸ غمِ زیـردستان بخـور. زینهار. بِترس از زَبَردستیِ روزگـار.

مَثَل

۹ ۸ پادشاهی با غُلامی عَجَمی در کَشتی نشست. غلام دیگر بار دریا
۱۰ ندیده بود و مِحنَت کَشتی نیازموده. گریه و زاری آغاز نِهاد و لـرزه
۱۱ براندامش افتاد. چند آن که مُلاطَفَت کردند آرام نگرفت. مَلِك را عیش
۱۲ مُنَغَّص شد. چاره‌ای ندانستند. حَکیمی در آن کَشتی بود. گفت اگر
۱۳ فرمایی من او را خاموش گردانم. پادشاه گفت غایَت لطف و کَرم باشد.
۱۴ حکیم فرمود تا غُلام را بـه دریا انداختند. باری چند غـوطه بخورد. پس
۱۵ مویش بگرفتند و به نزدیك کَشتی آوردند. به دو دست در سُکّانِ کَشتی

۱: به‌مقاوَمت = برای ایستادگی. مُلك موروث = سرزمین به‌ارث رسیده. ۲: قومی که از تطاول او به جان آمده و پریشان شده بودند. قوم = گروه. تطاول = درازدستی. به جان آمده = به مرگ نزدیك. به جان آمده + پریشان شده: صفت مرکّب است. ۳: ملك از تصرّف این = پادشاهی از دست این. ۶: با مردم آشتی کن وزجنگ دشمن آسوده نشین. زیرا مردم برای شاهنشاه دادگر لشکر است. آمدن فعل مفرد «است» با اسم جمع «رعیّت» رواست. را = برای. ۸: زینهار = آگاه باش. ۹: پادشاهی = یك پادشاه. غلامی عجمی = یك غلام که عرب نبود. دیگربار = جز آن بار. ۱۰: دریا ندیده + محنت کشتی نیازموده: صفت مرکّب است. محنت = رنج. ۱۱: ملاطَفت = نیکویی. کردند: فعل مجهول است = به‌عمل آمد. ملك را عیش منغّص = خوشی پادشاه تیره. ۱۲: ندانستند: فعل مجهول است = شناخته نشد. حکیمی = یك دانشمند. ۱۳: غایت لطف و کرم باشد = نهایت نیکویی و بزرگواری است. ۱۴: باری چند = چند یك بار.

۱ آویخت. چون بر آمد به گوشه‌ای بنشست و قرار یافت. مَلِك را عجب
۲ آمد. پرسید در آن چه حکمت بود. گفت غلامْ در اوّل محنت غرق‌شدن
۳ نچشیده بود و قدرِ سلامتِ کشتی نمی‌دانست. همچنین قدرِ عافیت
۴ کسی داند که به مُصیبتی گرفتار آید.

۵ ای سیرْ تورا نان جُوین خوش ننماید.
۶ معشوقِ من است آن که به‌نزدیكِ تو زشت است.
۷ حوران بهشتی را دوزخ بُوَد اعراف.
۸ از دوزخیان پُرس که اعرافْ بهشت است.
۹ فرق است میان آن که یارش در بر
۱۰ تا آن که دو چشمِ انتظارش بر در.

مَثَل

۱۱ [۹] هُرمز را گفتند از وزیران پدر چه‌خطا دیدی که همه را بند فرمودی.
۱۲ گفت خطایی معلوم نکردم. ولیکن دیدم که مَهابتِ مَن در دل ایشان
۱۳ بیکران است و بر عهدِ مَن اعتمادی ندارند. ترسیدم که از بیمِ گزند
۱۴ خویش آهنگِ هلاكِ مَن کنند. پس قولِ حُکما را کار بستم که
۱۵ از آن کِز تو ترسد بترس ای حکیم
۱۶ وگر با چون او صد بر آیی به جنگ.

۱: چون = هنگامی‌که. قرار یافت = آرام گرفت. ملك را عجب آمد = پادشاه در شگفت شد. ۲: حکمت = دانش. محنت = رنج. محنت غرق شدن نچشیده: صفت مرکّب است. ۳: قدرسلامت = اندازه وارزش تندرستی. هم‌چنین = درست مانند این. قدر عافیت = ارزش دوری از رنج. ۴: مصیبتی = یك اندوه سخت. ۵: معشوق = دلبر. ۷: اعراف برای پریان بهشت جهنّم است. اعراف: مکان مرتفع است میان بهشت و جهنّم. ۸: که = آن‌که. ۹: میان آن که یار در برش [است] تا آن که دو چشم انتظارش بردر [است] فرق است. فرق = تفاوت. دوری. ۱۱: هرمز فرزند انوشیروان ۵۷۹ ـ ۵۹۰ میلادی پادشاهی کرد. خطا = بزه. ۱۲: مهابت = بیم. ۱۳: برعهد من اعتمادی ندارند = بر پیمانی که می‌بندم اندك پشت گرمی ندارند. ۱۴: هلاك = کشتن. قول حکما = گفتار دانشمندان. ۱۵: حکیم = دانشمند. ۱۶: وگر = هرچند. باچون اوصد = باصدمانند او. به‌جنگ‌برآیی = درجنگ‌پیروزشوی.

۱ از آن مـار بر پای راعـی زَنَد — که ترسد سرش را بکوبَد به‌سنگ.

۲ ببینی که‌چون گُربه‌عاجِز شَوَد — بـر آرَد به چنگالْ چَشمِ پَلَنگ.

مَثَل

۳ ۱۰ یکی از مُلوك عرب رنجور بود. درحالت پیری وامید از زندگانی

۴ قطع کرده سواری از در درآمد وبِشارت داد که فلان قَلعَه را به دَولَت

۵ خداوندی گشادیم ودشمنان اسیرشدند وسپاه و رَعیَّت آن‌طَرَف جُملَگی

۶ مُطیعِ فرمان گشتند. مَلِك نَفَسی سرد بسر آورد و گفت این مُژده مرا

۷ نیست. دُشمنانم راست یعنی وارثان مَمْلَکت.

۸ در آن امید به سر شد دریغ عُمرِ عـزیـز

۹ که آنچه در دلَم است از دَرم فَراز آیـد.

۱۰ امیدِ بسته برآمد. ولـی چـه فایدَه. زآنك

۱۱ امیـد نیست کـه عُمرِ گُـذشته باز آیـد.

۱۲ کوسِ رحلَت‌بکوفت‌دستِ اَجل. — ای دو چَشمم. وَداعِ سَر بکنید.

۱۳ ای کفِ دست و ساعِد و بـازو. — همه تَوْدیع یکـدِگَر بکنید.

۱۴ بـر مـنِ اوفتـاده دُشمنکـام — آخِر ای دوستان گُذر بکنید.

۱: از آن = بدآن سبب. راعی = شبان. سرش را به سنگ بکوبد = سنگ برسراو بزند. ۲: چون = هنگامی که. عاجز = ناتوان. به = به‌وسیله. ۳: امید از زندگانی قطع کرده: صفت مرکّب است. ۴: قطع کرده = بریده. سواری = یك سوار. بشارت = مژده. که = گویان. قلعه = دژ. به‌دولت خداوندی = به‌سبب بخت پادشاه. ۵: رعیّت آن طرف جملگی مطیع = مردم آن سو همه فرمانبردار. ۶: ملك نفسی = پادشاه یك دم. مژده مرا نیست = خبر خوش برای من نیست. ۷: را = برای. وارثان مملکت = فرزندان که در آینده دارای این کشور شوند. ۸: دریغ. در آن امیدکه آنچه در دلم است از در فراز آیدم عمر عزیز به سر شد. دریغ = افسوس است. فراز آیدم = نزدیك من آید. ۱۰: امید بسته برآمد = آنچه بدان امید بسته بودم پدیدار شد. ولی فایده چه = امّا سود چیست: با آهنگ سؤال = هیچ سود ندارد. زآنك = بدآن سبب که. ۱۲: دست اجل کوس رحلت بکوفت = طبل زدندکه باید روان شد. اجل = مرگ. کوس رحلت = نقارهٔ کوچ. وَداع سر بکنید = با سر بدرود گویید. ۱۳: ساعد = ساق. ۱۴: ای دوستان. آخر. برمن دشمنکام اوفتاده گذر بکنید = برمن از پا درآمده چنآن کـه آرزوی دشمن بـود بگذرید. دشمنکام اوفتاده: صفت مرکّب است. کام = آرزو.

۱ روزگارم بشد به نادانی. من نکردم، شما حذر بکنید.

سرگذشت

۲ بربالین تربت یحیی پیغمبر علیه‌السّلام معتکف بودم درجامع[۱۱]
۳ دمشق. یکی از ملوك عرب که به بی‌انصافی موصوف بود به زیارت
۴ آمد و نماز گزارد و حاجت خواست.
۵ درویش و غنی بندهٔ آن پاك در اند
۶ و آنان که غنی ترند محتاج ترند.
۷ آن گه مرا گفت از آنجا که خیر همّت درویشان است و صدق
۸ معاملت ایشان خاطری همراه من کن که از دشمنی صعب اندیشناکم.
۹ گفتم بر رعیّت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی.
۱۰ به بازوان توانا و قوّت سر دست
۱۱ خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست.
۱۲ نترسد آن که بر افتادگان نبخشاید
۱۳ که گر زپای در آید کسش نگیرد دست.
۱۴ هر آن که تخم بدی کشت وچشم نیکی داشت
۱۵ دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست.

۱: به نادانی بشد = در نادانی رفت. گذشت. من حذر نکردم. شما بکنید. تکرار ضمیر در این دو جمله برای تأکید است. ۲: بالین تربت = سرگور. معتکف = گوشه‌نشین. جامع دمشق = مسجد آدینه در دمشق. ۳: ملوك = پادشاهان. به زیارت = برای دیدار. ۴: حاجت خواست = نیاز خویش از پروردگار خواست. ۵: درویش و غنی = بینوا ومالدار. آن پاك‌در = درگاه خداوند. پاك در: اضافهٔ مقلوب است. ۶: محتاج‌تر = نیازمندتر. ۷: از آنجا که = چون. خیر همّت درویشان و صدق معاملت ایشان است = نیکی ارادهٔ بینوایان و درستی کار ایشان است. ۸: خاطری = اندك از آنچه در دل تو میگذرد. که = زیرا. دشمنی = یك دشمن. صعب: قید است = سخت. بر رعیّت ضعیف رحمت کن = برمردم ناتوان دلسوزی کن. ۱۰: بشکست خطاست = بشکستن نارواست. شکست: مصدر بریده است و «ب» ادات تأکید. ۱۲: آن که برافتادگان نبخشاید نترسدکه گر زپای درآید کس دستش [را] نگیرد. نبخشیدن نشان نترسیدن است. ۱۴: بیهده دماغ پخت = بیفایده اندیشید. خیال باطل بست = گمان تباه کرد.

۱ ز گوش پنبه بیرون آر و دادِ خلق بده
۲ وَ گر تو می ندهی دادْ روزِ دادی هست.

۳ بنی آدم اعضای یکدیگرند / که در آفرینش ز یک گوهرند.
۴ چو عضوی به‌درد آورَد روزگار / دگر عضوها را نمانَد قرار.
۵ تو کز محنتِ دیگران بی‌غمی / نشاید که نامت نهند آدمی.

مَثَل

۶ [۱۲] درویشی مُستجاب‌ُالدَّعوَه در بغداد پدید آمد. حجّاجِ یوسف
۷ را خبر بُردند. بخواندَش و گفت مرا دعای خیر کن. گفت خدایا جانش
۸ بستان. گفت از بهرخدا. این چه دعاست. گفت این دعای خیر است تورا
۹ و جُملهٔ مسلمانان را.

۱۰ ای زَبَرْدست زیر دست آزار / گرم تا کَیْ بماند آن بازار.
۱۱ به چه کار آیدَت جهانداری / مُردنَت به که مَردم آزاری.



مَثَل

۱۲ [۱۳] یکی از مُلوک بی‌انصاف پارسایی را پرسید ازعبادتها کدام فاضلتر

۱: بشنو وآن دادکه مردم خواهند بکن. ۲: که = زیرا. می‌ندهی. نمیدهی = نبدهی. «می» ادات تأکید است. روز دادی = یك روز داد. ۳: بنی‌آدم که در آفرینش ز یك گوهرنداعضای یکدیگرند. بنی‌آدم = انسانها. اعضای یکدیگر = اندامهای هم. گوهر = اصل. نژاد. ۴: چو روزگارعضوی [را] به دردآورد. چو = هنگامی‌که. عضوی = یك اندام. دگرعضوها را قرار = آرامِ دیگراندامها. ۵: که = هنگامی‌که. محنت = رنج. [آن] که نامت [را] آدَمی نهند نشاید. که = آن‌که. نِهند: فعل مجهول است = نِهاده شود. ۶: درویشی مستجاب‌الدّعوه = یك بینوا که دعایش پذیرفته میشد. حجّاج فرزند یوسف سردارستمگراز۷۵تا۹۵هجری حاکم خلیفه عبدالملك‌بن مروان درشام بود. خبراز بغدادکه شهری‌کوچك بود نزد اوبردند. ۷: ش = او را. مرا دعای‌خیرکن = درخواست نیکی‌برای من ازدرگاه خداوندبکن. ۹: جمله = همه. را = برای. ۱۰: آن بازار تاکی گرم‌بماند: با آهنگ‌سؤال = گرمی‌آن دادوستد [آزار]پایان می‌یابد. ۱۱: جهانداری‌ات به‌چه کار آید: با آهنگ سؤال = فرمانداری تو هیچ سود ندارد. که = از. ۱۲: یکی از پادشاهان‌که داد نمیکرد ازیك پرهیزگار پرسید. فاضلتراست = افزون است. برتری دارد.

۱ است. گفت تورا خوابِ نیمروز تا در آن یك نَفَس خلق را نیازاری.
۲ ظالمی را خُفته دیدم نیمروز.
۳ گفتم این فِتنه است. خوابش بُرده به.
۴ و آن که خوابش بهتر از بیداری است
۵ همچُنآن بَد زندگانی مُرده به.

مَثَل

۶ [۱۴] یکی از مُلوك را شنیدم که شبی در عِشرت به روز آورده بود و
۷ در پایان مستی همی گفت.
۸ ما را به جهان خوشتر از این یك دَم نیست
۹ کِز نیك و بداندیشه واز کَس غم نیست.
۱۰ درویشی بردرِ سَرای خُفته بود. گفت
۱۱ ای آن که به اِقبالِ تو در عالَم نیست.
۱۲ گیرم که غمت نیست. غمِ ما هم نیست.
۱۳ مَلِك را خوش آمد. صُرّهٔ هزار دینار از رَوزَن بیرون داشت و گفت دامن
۱۴ بدار. درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم. مَلِك را بر حال

۱: تورا خواب نیمروز = خفتن تو هنگام نیمروز. در آن یك نفَس خَلق را = در آن یك دم که در خوابی مردم را. ۲: ظالمی = یك متمکر. فتنه = مایهٔ آشوب. خوابش برده به [است] = خواب بردهاش بهاست. خوابش برده: صفت مرکّب مفعولی است = خواب او را ربوده. ۴: وآن بد زندگانی کـه خوابش بهتر از بیداری است همچُنآن مرده به. همچنآن مرده به [است] = به است که در خواب بمیرد. همچُنآن = درست آنسان که هست. ۶: یکی از ملوك را = دربارهٔ یکی از پادشاهان. که = آن که. شبی = یك شب. عشرت = خوشدلی. ۷: پایان = غایت. نهایت. ۸: به جهان خوشتر از این یك‌دم که ما را ازنیك وبد اندیشه وازکس غم نیست نیست. ما را اندیشه وغم نیست = اندیشه و غم نداریم. ۱۰: درویشی = یك بینوا. ۱۱: به اقبال تو در عالم = با بخت تودرجهان. ۱۲: گیرم که غم‌نیستت = فرض میکنم که اندوه نداری. ت = تورا. غم ماهم‌نیست = برای من‌ودیگر بینوایان نیزاندوه نیست. به‌ملك گفت اگر راست میگویی و غم نداری مانند درویشانی. ۱۳: صُرّه = همیان. روزن = دریچه. از کاخ به‌بیرون دریچه‌بازمیشد. ۱۴: دامن‌بدار = دامن‌خویش را بگیرتا زردرآن‌بریزم. که = درحالی که.

۱ صَعب او رحمت آمد. خِلعتی بر آن مَزید کرد و پیشش فرستاد. درویش

۲ آن نَقد را به اندک زمان تَلَف کرد و باز آمد.

۳ قرار در کفِ آزادگان نگیرد مال   نه صبر در دلِ عاشق نه آب در غربال.

۴ در حالتی که مَلِک را پروای او نبود حال بگفتند. به هم بر آمد. و از

۵ آنجاست که اصحابِ فِطنَت و اربابِ خِبرَت گفته‌اند از حِدَّت و

۶ سَورَتِ پادشاهان بر حَذَر باید بود. که غالب هِمَّت ایشان به مُعظَمات

۷ اُمورِ مَملکت متعلّق باشد و تَحمُّلِ ازدِحامِ عَوام نکنند.

۸ حرامش بود نعمتِ پادشاه   که هنگام فرصت ندارد نگاه.

۹ مَجالِ سخن تا نبینی به پیش   به بیهوده گفتن مبر قَدرِ خویش.

۱۰ گفت برانید آن گدای شوخ‌چشم مُبَذِّر را که چندان نعمت به چندین

۱۱ مُدَّت برانداخت. نداند که خِزانهٔ بیتُ‌المال لُقمهٔ مَساکین است و نه

۱۲ طُعمهٔ اِخوانُ‌الشّیاطین.

۱۳ ابلهی کاو روزِ روشن شمعِ کافوری نهد

۱۴ زود باشد کِش به شب روغن نماند در چراغ.

۱: صَعب = سخت. رحمت آمد = دل بسوخت. خلعتی مزید کرد = یک جامه بر آن افزود. ۲: نقد = زر. تلف = تباه. ۳: نه مال در کف آزادگان [و] نه صبر در دل عاشق [و] نه آب در غربال قرار گیرد. مال = دارایی. صبر در دل عاشق = شکیبایی در درون دلداده. قرار نگیرد = نمی‌ماند. ۴: مَلِک را پروای او نبود = پادشاه پروای او نداشت. بدو اعتنا نمیکرد. حال بگفتند = چگونگی گفته شد. بگفتند: فعل مجهول است. ۵: از آنجاست = بدان سبب است. اصحاب فطنت و ارباب خبرت = دارندگان زیرکی و صاحبان آگاهی. حدّت و سورت = تندی و سخت‌گیری. ۶: برحذر = در پرهیز. که = زیرا. غالب همّت = بیشتر توجّه. به معظمات امور مملکت متعلّق = به کارهای بزرگ کشور وابسته. ۷: تحمّل ازدحام عوام = بردباری هجوم همگان. ۸: [آن] که هنگام فرصت نگاه ندارد نعمت پادشاه حرامش بوَد. نعمت = بهرهٔ روزی. که = آن که. فرصت = مَجال. حرام بودش = او را نارواست. ۹: تا مجال سخن به پیش نبینی = تا فرصت گفتار در پیش نبینی. به = به وسیلهٔ. قدر = اندازه. مبر = از دست مده. ۱۰: شوخ چشم = گستاخ. مبذّر = اسراف‌کار. برانداخت = تباه کرد. ۱۱: بیت المال: خانهٔ گردآوری درآمد و غنیمت. لقمهٔ مساکین = نوالهٔ بینوایان. اندک خوراکی که نصیب بینوایان شود. و نه طعمهٔ اخوان‌الشیّاطین = و روزی برادران شیطانها نه. ۱۳: آن ابله که روز آفتابی شمع سفید کرانبها روشن کند باشد که به زودی در شب روغن در چراغش نماند. باشد که = پیش می آید که. زود قید است.

۱ یکی از وُزَرای ناصِح گفت ای خداوند. مَصلَحت آن است که چُنین
۲ کَسان را وجهِ کَفاف به تَفاریق مُجری[1] دارند تا در نَفَقه اسراف نکنند.
۳ امّا آنچه فرمودی از زَجر و مَنع مُناسبِ اربابِ همّت نیست یکی را
۴ به لُطف امیدوار کردن و باز به نومیدی خسته خاطِر گردانیدن.
۵ به‌روی خود در اِطماع باز نتْوان کرد
۶ چو باز شد به دُرشتی فَراز نتوان کرد.
۷ کَس نبیند که تشنگان حِجاز به لبِ آب شور گِرد آیند.
۸ هر کُجا چَشمه‌ای بوَد شیرین مَردُم و مرغ و مور گِرد آیند.

مَثَل

۹ [15] یکی از پادشاهان پیشین در رِعایت مَملَکت سُستی کردی و لشکَر
۱۰ به‌سختی داشتی. لاجَرَم دشمنی صَعب روی نَمود. همه پُشت بدادند.
۱۱ چو دارند گَنج از سِپاهی دِریغ دِریغ آیدش دست بردن به تیغ.
۱۲ چه مَردی کُند در صف کارزار که دستش تُهی باشد و کارْزار.
۱۳ یکی را از آنان که غَدْر کردند با من دوستی بود. مَلامَتش کردم و گفتم
۱۴ دون است و ناسِپاس و سِفله و حق ناشِناس که به اَندك تَغَیّرِ حالْ از

۱: ناصح = اندرزگو. مصلحت = خیراندیشی. وجه‌کفاف به تفاریق مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند = پول به‌اندازهٔ حاجت به تدریج بپردازند تا درهزینهٔ زندگی‌ولخرجی نکنند. زجر و منع = راندن و نعمت ندادن. ارباب همّت = دارندگان ارادهٔ قوی. لطف = نیکویی. ۴: یکی را به‌لطف امیدوارکردن و باز به‌نومیدی خسته خاطر گردانیدن مناسب ارباب همّت نیست. خسته خاطر = دل آزرده. ۵: درِ اطماع باز کردن = آزمند را برانگیختن. به درشتی فراز = با تندخویی بسته. ۷: تشنگان حجاز = آنها که در راه حجاز بی‌آب مانند. چشمه‌ای بوَد شیرین = یك چشمهٔ شیرین است. ۹: رعایت مملکت = نگهداری کشور. کردی + داشتی = میکرد + میداشت. لاجرم = ناچار. دشمنی صعب = یك دشمن سخت. پشت بدادند = روی گرداندند. ۱۱: چو = هنگامی که. دارند: فعل مجهول است. دست به‌تیغ بردن او را دریغ آید. ش = او [سپاهی] را. ۱۲: [آن] که دست تهی وکارش زار باشد در صف کارزار چه مردی کند. با آهنگ سؤال = مردی نتواند کرد. که = آن‌که. ۱۳: آنان که بیوفایی کردند = لشکریانی که روی از سلطان گرداندند. یکی را دوستی با من بود = یکی با من دوستی داشت. ۱۴: [آن] که به‌سبب اندك دگرگونی حال از سَروَر قدیم برگردد و ارزش روزی سالیان از یاد ببرد فرومایه و ناسپاس و پست و حق ناشناس است. که = آن‌که.

۱ مَخدومِ قدیم برگردد و حُقوقِ نِعمتِ سالیانْ در نَوَردَد. گفت اگر به

۲ کَرَم معذورم داری شایَد. کـه اسبِ بی‌جَوْ بود و نَمد زین بـه گِرَو.

۳ سلطان که به زر با سپاهی بَخیلی کند با او بِه‌سر جَوانمردی نتوان کرد.

۴ زَر بده مردِ سپاهی را تا سر بِنِهد. وَ گَرَش زر ندهی سر بِنِهد در عالَم

۵ اذاشَبِعَ الکَمیُّ یَصولُ بَطشاً و خـاوِی‌البطنِ یَبطِشُ بالفِـرارِ.

مَثَل

۶ ۱۶ یکی از وُزَرا مَعزول شد و به حَلقهٔ درویشان در آمد. بَرَکَتِ

۷ صُحبتِ ایشان در وی اثر کرد و جَمعیّتِ خاطِرش دست داد. مَلِک بار

۸ دیگر براو دل خوش کرد و عَمَل فرمود. قبول نکرد و گفت معزولی بهْ

۹ که مشغولی.

۱۰ آنان که به کُنجِ عافیت بِنْشستند دندانِ سگ و دهانِ مَردُم بستند.

۱۱ کاغَذ بِدَریدَند وقلم بشکستند. وزدستِ زبانِ حرف‌گیران رَستند.

۱۲ مَلِک گفت هرآینه ما را خِردمندی بایَد کـه تدبیرِ مَملَکت را شایَد.

۱۳ گفت ای مَلِک. نشانِ خِردمندْ کافی آن است که به‌چُنین کارها تن در ندهد.

۱۴ هُمایْ بر همه مرغان از آن شرف دارد

۱۵ که اُستخوان خورَد و جانوَر نیازارد.

۱: اگر به‌کرم معذورم داری شاید = اگر از راه بخشش عـذرمرا پذیری شایسته است. ۲: که = زیرا. به زر = به وسیلهٔ پول. ۴: سربنهد = فرمان ببرد. و گـر زر ندهی‌اش سر در عالم بنهد = و اگر زر بدو ندهی ازکشور برود. ۵: مرد دلیر چـون سیر باشد به‌سختی بردشمن میتازد. امّا کسی که شکمش خالی است به‌سختی میگریزد. ۶: معزول = برکنار شده. به حلقهٔ درویشان درآمد = به گروه بینوایان پیوست. برکت صحبت = خجستگی همدمی. ۷: جمعیّت خاطر دست دادش = آسودگی درونِ او را دست داد. ش = او را. ۸: عمل = کار دیوان. ۱۰: کُنج عافیت = گوشهٔ سلامت. بستند = به وسیلهٔ جادویی اثر کردند. حرف‌گیران = خرده‌گیران. ۱۲: هرآینه = به هرحال. تدبیر مملکت = نیکو انجام دادن کارهای کشور. ۱۳: کافی = بسنده. چنین = مانند این. ۱۴: همای از آن که استخوان خورد و جانور نیازارد برهمه مرغان شرف دارد. از آن = بدآن سبب

مَثَل

۱ [۱۷] سیاه گوش را گفتند تو را ملازمت شیر به چه وجه اختیار افتاد.
۲ گفت تا فضلهٔ صیدش می‌خورم و از شرّ دشمنان در پناه صولتش
۳ زندگانی می کنم. گفتند اکنون که به ظلّ حمایتش در آمدی و به شکر
۴ نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیك تر نروی تا به حلقهٔ خاصانت در آورد
۵ و از بندگان مخلصت شمارد. گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم.
۶ اگر صد سال گبر آتش فروزد به یك دم کاندر آن افتد بسوزد.
۷ افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر برود. حکما
۸ گفته‌اند از تلوّن طبع پادشاهان بر حذر باید بود. که گاه به سلامی
۹ بر نجند و گاه به دشنامی خلعت دهند و گفته‌اند ظرافت بسیار هنر ندیمان
۱۰ است و عیب حکیمان.
۱۱ تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار.
۱۲ بازی و ظرافت به ندیمان بگذار.

مَثَل

۱۳ [۱۸] یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد نزد من آورد که کفاف
۱۴ اندك دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی‌آرم. بارها در دلم آمد که به

۱: سیاه گوش = پروانك که گویند پیش و دور از شیر حرکت کند. ملازمت = پیوسته با کسی بودن. به چه وجه = باچه مقصود. ۲: تا = بدآن امید که. فضلهٔ صیدش میخورم = پس‌ماندهٔ شکار او را بخورم. «می» ادات تأکید است. صولت = قدرت. ۳: می کنم = بکنم. به ظلّ حمایت = در سایهٔ پشتیبانی. به شکر نعمتش اعتراف کردی = به وسیلهٔ سپاس نعمت او را خستو شدی. حلقهٔ خاصّان = گروه برگزیدگان. ت = تو را. مخلص = بی‌آلایش. هم چون آن از بطش او ایمن نیستم = به همان اندازه از حملهٔ او در امان نیستم. ۶: به یك دم = در یك لحظه. ۷: افتد = پیش آید. ندیم حضرت سلطان را = برای همدم درگاه پادشاه. باشد که = پیش می‌آید که. حکما = دانشمندان. ۸: تلوّن طبع = رنگارنگ بودن خوی. بر حذر = بدور. که به سلامی = زیرا به سبب یك درود گفتن. به دشنامی = به سبب یك ناسزا. ۹: ظرافت = خوش طبعی. عیب حکیمان = نقص دانشمندان. ۱۱: قدر = اندازه. وقار = سنگینی در کردار. ۱۳: که = گویان. کفاف = هزینهٔ گذران زندگی. ۱۴: عیال = زن و فرزند. طاقت = توان. فاقه = تنگدستی.

۱ اقلیمی دیگر رَوَم تا در هر آن صورت که زندگانی کرده شود کسی را بر
۲ نیك و بد من اطّلاع نباشد.

۳ بس گُرسنه خُفت و کس ندانست که کیست.
۴ بس جان به‌لب آمد که بر او کس نگریست.

۵ باز از شَماتتِ اعدا می‌اندیشم که به طعنه در قفای من بخندند و سعی
۶ مرا در حقِّ عیال بر عدم مُروّت حمل کنند و گویند

۷ ببین آن بی‌حَمیّت را که هرگز نخواهد دید روی نیکبختی.
۸ تن آسانی گُزیند خویشتن را. زن و فرزند بگُذارد به سختی.

۹ و در علمِ مُحاسَبه چُنآن که معلوم است چیزی دانم. اگر به جاهِ شما
۱۰ جهتی مُعیّن گردد که موجبِ جمعیّتِ خاطر باشد بقیّتِ عمر از
۱۱ عُهدهٔ شُکرِ آن بیرون آمدن نتوانم. گفتم ای برادر. عملِ پادشاه دو
۱۲ طرَف دارد امیدِ نان و بیمِ جان. و خلافِ رأیِ خردمندان است بدآن
۱۳ امید در این بیم افتادن.

۱۴ کس نیاید به خانهٔ درویش که خَراجِ زمین و باغ بده.
۱۵ یا به‌تشویش و غُصّه راضی باش. یا جگربند پیشِ زاغ بنه.

۱۶ گفت این سخن مُوافقِ حالِ من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی.
۱۷ نشنیده‌ای که گفته‌اند هر که خیانت ورزَد دستش در حِساب بلرزد.

۱۸ راستی موجبِ رِضای خداست. کس ندیدم که گُم‌شُد از رَهِ راست.

۱: اقلیمی = یك کشور. ۵: شماتت اعدا = سرزنش دشمنان. به طعنه درقفای من = از راه سرکوفت پشت سر من. سعی مرا درحقّ عیال برعدم مروّت حمل کنند = کار مرا برناجوانمردی دربارهٔ زن و فرزند انگارند. ۷: آن بی‌حمیّت را که هرگز روی نیك بختی نخواهد دید ببین. نخواهد دید = نباید که ببیند. ببین: با آهنگ ویژه = ببین و عبرت بگیر. بی‌حمیت = بی‌رگ. ۹: و چنآن که معلوم شماست در دانش حسابداری اندك چیز دانم. اگر به‌جاه شما جهتی معیّن گردد = اگر به‌وسیلهٔ پایه‌ای که نزد دیوانیان دارید شغلی مقرّر شود. ۱۰: موجب جمعیّت خاطر = مایهٔ آسودگی درون. ۱۱: عمل پادشاه = خدمت دیوان. خلاف رأی = ضدّ اندیشه. ۱۴: که = گویان. خراج = مالیّات. ۱۵: یا به‌آشفتگی‌واندوه بینوایی راضی بمان یاآمادهٔ رنج‌فراوان‌شو. ۱۷: خیانت ورزد: دراینجا آهنگ تأکید دارد = خیانت = نادرستی. درحساب = هنگام شمردن. ۱۸: موجب رضا = مایهٔ خرسندی. کس [را] که از راه راست گم شد ندیدم.

۱ حُکما گفته‌اند چهار کَس از چهار کَس به جان برنجند حَرامی از سلطان
۲ و دزد از پاسبان و فاسِق از غَمّاز و روسپی از مُحتَسِب و آن را که
۳ حِساب پاك است از مُناقَشَه چه باك است.

۴ مکن فَراخ رَوی در عمل اگر خواهی
۵ که وقت رَفعِ تو باشد مَجالِ دُشمن تنگ.
۶ تو پاك باش و مدار ای برادر از کَس باك.
۷ زنند جامهٔ ناپاك گازُران بر سنگ.

۸ گفتم حکایت آن روباه مُناسِب حال توست که دیدندش گریزان و بی‌خویشتن
۹ اُفتان و خیزان. کَسی گفتش چه آفت است که موجِب چندین مَخافَت
۱۰ است. گفت شنیدم که شُتر را به سُخره می‌گیرند. گفت ای سفیه. شُتر
۱۱ را با تو چه مُناسَبَت است و تورا بدو چه مُشابَهَت. گفت خاموش.
۱۲ اگر حسودان به‌غَرَض گویند که این شتر است و گرفتار آیم که راغم
۱۳ تَخلیصِ من دارد تا تَفتیشِ حالِ من کند. و تا تِریاق از عِراق آورده شود
۱۴ مار گَزیده مُرده بوَد. تورا هم چُنان فضل است و دِیانت و تَقوی و امانت.
۱۵ امّا مُعانِدان در کَمین‌اند و مُدَّعیان گوشه‌نِشین. اگر آنچه حُسنِ

۱: به‌جان = تا پای جان. حرامی = راهزن. فاسق ازغمّاز = بدکار ازگزارشگر. روسپی از محتسب = زن بدکار از داروغه. پاك = بی‌غش. از مناقشه = ازروبه روشدن با حسابرس. چه باك است: با آهنگ سؤال = باك نیست. ۴: اگرخواهی که وقت رفع تو مجال دشمن تنگ باشد درعمل فراخ روی مکن. فراخ روی = ازحدّ خویش فراتر رفتن. درعمل = هنگام بودن دردستگاه ودیوان. رفع = برکناری. مجال = فرصت. ۷: ناپاك: در اینجا آهنگ تأکید دارد. گازران = رخشتویان. ۸: بی‌خویشتن = از خود بیخبر. ۹: کسی گفتش = یك شخص او را گفت. آفت که موجب این چند مخافت است چیست = آسیب که مایهٔ این همه ترس است چیست. ۱۰: به سخره میگیرند = برای بیگار میبرند. ۱۱: سفیه = نادان. شتررا مناسبت باتو و تورا مشابهت بدوچیست = بستگی شتر باتو و همانندی تو به‌شتر چیست. ۱۲: به‌غرَض = از راه بدخواهی. ۱۳: غم تخلیص من = اندوه رهاندن من. که را دارد = که را برانگیزد. تفتیش حال من کند = حال من بجوید. تریاق = پادزهر. ۱۴: تورا هم چُنآن فضل و دیانت و تقوی و امانت است = چنآن که گفتی برتری و آیین وپرهیزگاری و درستکاری داری. هم = نیز. همآنگونه. ۱۵: معاندان در کمین و مدّعیان گوشه نشین‌اند. معانِدان = دشمنان. مدّعیان = ادّعاکنندگان صفات یاد شده. حُسن سیرت = نیکویی خوی.

۱ سیرتِ توست به خلاف تقریر کنند ودر معرَض خطاب پادشاه آیی ودر
۲ محلِّ عتابْ که را مجال مقالت باشد. پس مصلحت آن می‌بینم که
۳ مُلکِ قناعت را حراست کنی و ترکِ ریاست گویی.

۴ بەدریا درمنافع بیشمار است. وگرخواهی سلامت درکنار است.

۵ این سخن بشنید و بەهم برآمد و روی درهم کشید و سخنهای رنجش‌آمیز
۶ گفتن گرفت کە این چه عقل است و کفایت و فهم و درایت. قولِ
۷ حکما درست آمد که دوستان در زندان بەکار آیند کە بر سفره دشمنان
۸ دوست نمایند.

۹ دوست مشمار آن که در نعمت زند
۱۰ لافِ یاری و برادرخواندگی.
۱۱ دوست آن دانم که گیرد دستِ دوست
۱۲ در پریشان حالی و درماندگی

۱۳ دیدم که متغیّر می‌شود و نصیحت من به غرَض می‌شنود. به نزدیک
۱۴ صاحبِ دیوان رفتم. بەسابقهٔ معرفتی که میان ما بود صورت حالش بگفتم
۱۵ واهلیّت و استحقاقش بیان کردم. به کاری مختصرش نصب کردند. چندی
۱۶ برآمد. لطف طبعش بدیدند وحُسنِ تدبیرش بپسندیدند. کارش از آن

۱: تقریر = بیان. درمعرض خطاب ومحلّ عتاب‌آیی = از توبازخواست‌کنند. ۲: که را مجال‌مقالت باشد: باآهنگ سؤال = کس فرصت گفتار ندارد. مصلحت = خیراندیشی. ملك قناعت را حراست‌کنی و ترك ریاست‌گویی = سرزمین خرسندی را نگهبانی وسروری را رهاکنی. «قناعت» دراینجا آهنگ تأکید دارد. منافع = سودها. سلامت = دوربودن از آسیب. ۶: چه عقل وکفایت و فهم و درایت است = چەخرد و بس بودن دانایی و دریافت و هوشمندی است. قول حکماکه دوستان در زندان به‌کار آیندکه برسفره دشمنان دوست نمایند درست آمد. قول حکما = گفتار دانشمندان. که = آن‌که. ۷: دومین «که» = درحالی‌که. ۹: در نعمت لاف یاری و برادرخواندگی زند = هنگام بهره‌مندی خویشتن را به‌گزاف دوست و برادر خوانده گوید. ۱۳: متغیّر = دگرگون. نصیحت به‌غرض = اندرز از راه بدخواهی. ۱۴. صاحب دیوان = سرپرست دفتر و ناظر مالیّات. بەسابقهٔ معرفت = بەسبب پیشینهٔ آشنایی. اهلیّت+استحقاق = شایستگی+سزاواری. به کاری مختصرش نصب کردند = او را بەیك کار کوچك گماشتند. کردند: فعل مجهول است. ۱۶: لطف طبع = نازکی خوی. حسن تدبیر = نیکو رأی دادن.

۱ درگذشت و به‌مرتبهٔ والاتر از آن متمکّن شد. همچنان نجمِ سعادتش
۲ در ترقّی بود تا به‌اوجِ ارادت رسید و مقرّبِ حضرتِ سلطان و معتمدٌ
۳ علیه و مشارٌ الیه گشت. بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم
۴ ز کارِ بسته میندیش و دلْ شکسته مدار.
۵ که آبِ چشمهٔ حیوان درون تاریکی‌ست.
۶ منشین ترُش از گردشِ ایّام که صبر
۷ تلخ است ولیکن برِ شیرین دارد.
۸ الا لاتحزنَنَّ اخا البلیّه فللرحمنِ الطافٌ خفیّه
۹ در آن قربْ مرا با جمعِ یاران اتّفاق سفر حجاز افتاد. چون از زیارتِ
۱۰ مکّه باز آمدم دو منزلم استقبال کرد. ظاهرِ حالش دیدم پریشان و در هیأت
۱۱ درویشان. گفتم حال چیست. گفت هم‌چنان که گفتی طایفه‌ای حسد بردند
۱۲ و به‌خیانتم منسوب کردند و ملِک در کشفِ حقیقت آن استقصا نفرمود
۱۳ و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمهٔ حقّ خاموش شدند و حقِّ صحبت
۱۴ دیرین فراموش کردند.
۱۵ ببینی که پیشِ خداوند جاه ستایش کنان دست بر بر نهند.

۱: مرتبه = پایه. والاتر = برتر. متمکّن = جای گزین. هم‌چنان = درست آنسان که بود. نجم سعادتش = ستارهٔ نیك بختی او. ۲: ترقّی = بالا رفتن. اوج ارادت = بلندترین درجهٔ دلبستگی. مقرّب حضرت سلطان = به‌درگاه سلطان نزدیك. ۳: معتمد علیه = طرف اطمینان. مشارٌالیه = انگشت نما [به سبب جاه]. سلامت حالش = دور از آسیب بودن حال او. ۴: بسته = گره خورده. ۵: که = زیرا. چشمهٔ حیوان = آب زندگانی که هرکس ازآن می‌آشامید جاوید میزیست. ۶: ترش = دلتنگ. ایّام = روزگار. که = زیرا. صبر = شکیبایی + چِندُروا که داروی بسیار تلخ است. ۸: ای گرفتاربلا. اندوهگین مشو. زیرا خدا را مهربانیهای پنهان است. ۹: قرب = نزدیکی. جمع یاران = گروه دوستان. چون = هنگامی که. زیارت = دیدار. ۱۰: دو منزل استقبالم کرد. منزل = جای فرود آمدن مسافر. استقبال = پیشواز. م = مرا. ظاهر = پیدا. هیأت = شکل. ۱۱: همچنان که = درست مانند آن که. طایفه‌ای = یك گروه. ۱۲: به خیانت منسوبم کردند = مرا به نادرستی نسبت دادند. درکشف حقیقت استقصا = در آشکارساختن واقع غور رسی. ۱۳: حمیم = گرم. حقّ صحبت = ارزش همدمی. فراموش کردند = از یاد بردند. ۱۵: ببینی = می‌بینی. ب + می: ادات تأکید است. خداوند جاه = دارندهٔ فرّ. دست بر برنهند: فعل مجهول است = دست برسینه می‌نهند.

۱ وگر روزگارش در آرد ز پای همه عالمش پای بر سر نهند.

۲ فی‌الجمله. به انواع عقوبت گرفتار بودم تا در این هفته که مژدهٔ سلامت

۳ حجّاج برسید از بند گرانم خلاص کردند و ملك موروثم خاص. گفتم

۴ آن نوبت اشارت من قبولت نیامد که عمل پادشاهان چون سفر دریاست

۵ سودمند و خطرناك. یا گنج برگیری یا در رنج بمیری.

۶ یا زر به هردو دست کند خواجه در کنار

۷ یا موج روزی افگندش مرده بر کنار.

۸ مصلحت ندیدم از آن بیش ریش درونش را به ملامت خراشیدن و نمك

۹ پاشیدن. بدین دو بیت اختصار کردم

۱۰ ندانستی که بینی بند بر پای چو در گوشت نیامد پند مردم.

۱۱ دگر ره گر نداری طاقت نیش مکن انگشت در سوراخ کژدم.

سرگذشت

۱۲ [۱۹] تنی چند در صحبت من بودند ظاهر حال ایشان به صلاح آراسته.

۱۳ یکی را از بزرگان در حق آن طایفه حسن ظن بلیغ بود و ادراری

۱: و اگر روزگار خداوند جاه را برزمین زند همهٔ جهان برسرش پای نهند. ۲: سخن کوتاه. به گونه‌های کیفر گرفتار بودم. سلامت حجّاج = از آسیب دور بودن حاجیان. ۳: خلاص و ملك موروثم خاص کردند = رها و دارایی که از پدر داشتم به نام سلطان ثبت کردند. ارث پدر او «کفاف اندك» بودکه در آغاز داستان آمد. ۴: نوبت = بار. قبولت نیامد = تورا پذیرفته نگردید. ت = تورا. عمل = خدمت در دستگاه. چون = مانند. ۶: خواجه یابه‌هردودست زر درکنارکند یاروزی موج مرده‌اش [را] برکنارافکند. خواجه = آقا. بیشترکسانی‌که سفر دریا میکردند سرمایه‌دار و بازرگان بودند وآشنایان آنان را خواجه میگفتند. ۸: مصلحت = دوراندیشی. ریش = زخم. به ملامت = از راه سرزنش. ۹: اختصار کردم = سخن را کوتاه کردم. ۱۰: چوپند مردم درگوشت نیامد ندانستی کـه بند بر پای بینی. «بینی» در اینجا آهنگ تأکید دارد. چو = هنگامی کـه. ۱۱: گـر طاقت نیش نداری دگر ره انگشت در سوراخ کـژدم مکن. طاقت = تـوان. دگـر ره = دگربار. ۱۲: تنی چند ظاهر حال ایشان بـه صلاح آراسته در صحبت من بودند. ظاهرحال ایشان به صلاح‌آراسته: صفت مرکّب مفعولی‌است. صلاح = نیکویی. ۱۳: یکی از بزرگان را در حق آن طایفه حُسن‌ظن بلیغ بود = یکی از بزرگان دربارهٔ آن گروه خوش‌بینی بسیار داشت. بلیغ = رسا. ادراری معیّن = اندك مقرری معیّن.

۱ مُعَیَّن کرده. مگر یکی از ایشان حَرَکتی کرد نه مناسب حال درویشان.
۲ ظنّ آن شخص فاسِد شد و بازار ایشان کاسِد. خواستم تا به‌طریقی کَفاف
۳ یاران را مُستَخلَص گردانم. آهنگِ خِدمتش کردم. دربانم رها نکرد و
۴ جَفا کرد. معذورش داشتم. که گفته‌اند

۵ درِ میر و وزیر و سلطان را بی وَسیلَت مَگَرد پیرامَن.
۶ سگ و دربان چو یافتند غریب این گریبانش گیرد، آن دامن.

۷ چند آن که مُقرَّبان حضرتِ آن بزرگ بر حالم وُقوف یافتند به اِکرامم
۸ درآوردند و برترمقامی مُعَیَّن کردند. امّا به‌تواضُع فروتر نِشستم و گفتم
۹ بگذار که بندهٔ کَمینم تا در صفِ بندگان نِشینم.
۱۰ گفت الله الله چه جای این سخن است.
۱۱ گر بر سرو چشم من نِشینی نازت بکشم. که نازنینی.
۱۲ فی‌الجُمله. بنِشَستم و از هردری سخن در پَیوَستم تا حَدیثِ زَلَّتِ
۱۳ یاران در میان آمد. گفتم

۱۴ چه جُرم دید خداوندِ سابقُ الانعام
۱۵ که بنده در نظرِ خویش خوار می‌دارد.
۱۶ خدای‌راست مُسلَّم بُزرگواری و لطف
۱۷ که جُرم بیند و نان برقَرار می‌دارد

۱: مگر = مانا. ظاهراً. حرکتی = یك عمل. یك کار. مناسب = در خور. درویشان = بینوایان. ظن = گمان. ۲: فاسد = تباه. کاسد = بی‌رونق. به طریقی = از یك راه. کَفاف = هزینهٔ زندگی. ۳: مستخلَص = رها. خدمت = چاکری. پیش بزرگان سر فرود آورده دست بر سر وسینه می نهادند. مجازاً: پیش بزرگان رفتن. دربانم رها نکرد و جفا کرد = دربان نگذاشت‌تا نزد آن بزرگ روم و آزار رساند. ۴: او را معذور داشتم = از او دلتنگ نشدم. چون نادانی درواقع عذر اوبود. گفته‌اند: فعل‌مجهول است = گفته شده‌است. ۵: بی‌وسیلت‌پیرامن درمیرو وزیر وسلطان‌مگرد. وسیلت = واسطه. دستاویز. ۶: غریب = بیگانه. حذف «و» روا شمرده شده است. ۷: آن دم‌که نزدیکان آستان آن بزرگ برحالم‌آگاهی یافتند مرا بابزرگداشت به‌درون بردند. ۸: مقامی = یك جای. به تواضع = ازراه‌فروتنی. ۹: بگذارتادرصف‌بندگان نشینم. که بندهٔ‌کمین‌ام. صف = ردیف. که = زیرا. کمین = کم‌ارزش. ۱۰: چه‌جای‌این‌سخن‌است. با آهنگ‌سؤال = جای‌این‌سخن نیست. ۱۱: نازنین = لطیف. دلربا. ۱۲: فی‌الجمله = سخن‌کوتاه. حدیث = سخن. زَلَّت = لغزش. ۱۳: خداوند سابق‌الانعام = صاحبی که نعمت بخشیدنش پیشینه دارد. ۱۶: خدای‌رامسلّم‌است = برای‌پروردگارثابت‌شده‌است. لطف = نیکویی. ۱۷: نان = روزی.

۱ حاکِم این سخن عظیم بپسندید و اسباب مَعاش یاران فرمود تا برقاعدهٔ
۲ ماضی مُهیّا دارند و مَؤونتِ ایّامِ تعطیل وفا کنند. شُکر نِعمت بگزاردم
۳ و زمین خدمت ببوسیدم و عُذر جسارت بخواستم و گفتم

۴ چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیارِ بعید
۵ رَوند خلق به دیدارش از بسی فرسنگ.
۶ تورا تحمّلِ امثالِ ما بباید کرد.
۷ که هیچ کس نزند بر درختِ بی‌بر سنگ.

مَثَل

۸ ۲۰ ملکزاده‌ای گنج فراوان ازپدر میراث یافت. دستِ کَرَم بگشاد
۹ و دادِ سخاوت بداد و نعمت بیقیاس بر سپاه و رعیّت بریخت.
۱۰ نیاساید مَشام از طَبلهٔ عود. بر آتش نِه که چون عنبر ببوید.
۱۱ بزرگی بایدت بخشندگی کن. که دانه تا نیفشانی نروید.
۱۲ یکی ازجُلَسای بی‌تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوکِ پیشین مراین نعمت
۱۳ را به سعی اندوخته‌اند و برای مصلحت نهاده. دست از این حرکت کوتاه

۱: حاکم = فرمانداد. عظیم = سخت. وفرمود تا اسباب معاش یاران برقاعدهٔ ماضی‌مهیّا دارند. اسباب معاش = وسایل زیست. مقرّری یاران بینوای سعدی. برقاعدهٔ ماضی‌مهیّا دارند = بر وضع پیشین آماده سازند. مؤونت ایّام تعطیل وفا کنند = هزینهٔ زندگی روزهای تعطیل را بپردازند. ۳: زمین خدمت ببوسیدم = از راه ادای احترام سربرزمین نهادم. عذرجسارت = پوزش‌گستاخی. ۴: از آنجا که‌کعبه قبلهٔ نیازگردید مردم از شهر دور ازبسی فرسنگ برای دیدارآن روند. ۶: تورا تحمّل = برای‌توبردباری. امثال ما بینوایان = مانند من ویارانم. ۷: که = زیرا. ۸: یکشاهزاده که پس ازدرگذشت پدر برتخت نشست وثروت بسیار از راه ارث بدو رسید. کرم = بخشش. ۹: داد سخاوت بداد = حقّ بخشندگی را به‌جا آورد. نعمت بیقیاس = زر بی‌اندازه. ۱۰: مشام از طبلهٔ عود نیاساید = بویایی ازظرف سربستهٔ عود نیاساید. که چون عنبر ببوید = تامانند شاهبو از آن خوشبو برخیزد. ۱۱: بزرگی بایدت = اگر بزرگی خواهی. ت = تورا. حذف «اگر» رواشمرده شده‌است. که = زیرا. ۱۲: جلسای‌بی‌تدبیر = هم‌نشینان ازدوراندیشی بی‌بهره: نصیحت = اندرز دادن. که = گویان. ملوك = پادشاهان. این‌نعمت را = این مال را که اکنون در دست توست. به سعی = به وسیلهٔ کوشش. مصلحت = خیراندیشی.

۱ کن. که واقعه‌ها در پیش است و دشمن در پس. مبادا که به‌وقتِ حاجت
۲ فرو مانی.
۳ اگر گنجی کنی بر عامیان بخش رسد هر کدخدایی را بِرِنجی.
۴ چرا نستانی از هریك جَوی‌سیم که گِرد آید تورا هرروز گنجی.
۵ ملکزاده روی از آن سخن درهم کشید و گفت خداوندْ مرا مالك این ملك
۶ گردانید تا بخورم و ببخشم و نه پاسبان که نگه دارم.
۷ قارون هلاك شد که چهل خانه گنج داشت.
۸ نوشیروان نمُرد. که نام نکو گذاشت.

مَثَل

۹ ۲۱ آورده‌اند که انوشیروان عادل را درشکارگاه صیدی کباب می کردند.
۱۰ نمك نبود. غلامی به‌روستا فرستادند تا نمك آرد. انوشیروان فرمودش نمك
۱۱ به قیمت بستان تا رسمی نگردد و دِه خراب نشود. گفتند از این قدر چه
۱۲ خلل زاید. گفت بنیادِ ظلم درجهان اندك بود. هر که آمد بر آن مزید
۱۳ کرد تا بدین غایت رسید.
۱۴ اگر ز باغِ رعیت ملِك خورد سیبی
۱۵ برآورند غلامان او درخت از بیخ.

۱: که = زیرا. واقعه‌ها = حادثه‌ها. به وقت حاجت = هنگامی که ثروت لازم شود. ۳: اگر یك خزانه سیم و زر را برهمگان قسمت کنی به‌هریك صاحب خانه یك برنج رسد. را = به. ۴: چرا نستانی: باآهنگ سؤال = بستان. جوی سیم = نقره به‌وزن یك‌جو. که هرروز تورا گنجی گرد آید. که = تا. تورا = برای تو. گنجی = یك گنج. ۵: پادشاهزاده که تازه در جای پدر نشسته بود به سبب آن سخن دلتنگ شد. مالك این‌ملك = خداوند این سرزمین. ۶: تابخورم و ببخشم وپاسبان که نگه دارم نه. مالك گردانید وپاسبان نه. ۷: قارون پسر عمّ موسی پیامبر ثروت بسیار اندوخت و پایان زندگی او فرو رفتن درشکاف در زمین بود. ۸: که = زیرا. ۹: انوشیروان عادل را صیدی = برای انوشیروان دادگر یك شکار. ۱۰: غلامی = یك‌خدمتگزار. فرستادند: فعل‌مجهول است = فرستاده شد. ۱۱: به قیمت بستان = به ارزش آن پول پرداخته بستان. ۱۲: خلل = رخنه. تباهی. مزیدکرد = افزود. ۱۳: غایت = نهایت. پایان. ۱۴: اگر پادشاه یك سیب از باغ مردم خورد خدمتگزاران او درخت سیب را از بیخ برآورند.

۱ به پنج بَیضه که سلطان سِتم روا دارد
۲ زَنند لشکَریانش هَزار مرغ بهسیخ.

مَثَل

۳ [۲۲] عامِلی را شنیدم که خانهٔ رعیّت خراب کردی تا خزانهٔ سُلطان
۴ آبادان کند بیخبر از قَولِ حُکما که هر که خَلق خدای را بیازارد تا دلِ
۵ مَخلوقی بهدست آرد خداوند تعالی[۱] همان مَخلوق را بر گُمارد تا دَمار
۶ از روزگارش بر آرد.
۷ آتَشِ سوزان نکند با سِپَند آنچه کُنَد دودِ دلِ مُستَمند.
۸ گویند سرورِ جُملهٔ جانوران شیر است و کمترینِ حَیوانات خر. و به
۹ اتّفاقِ خِرَدمندان خرِ باربَر بِهْ از شیرِ مردُمدَر.
۱۰ مسکین خر اگرچه بی تمیز است چون بار همی بَرَد عزیز است.
۱۱ گاوان و خران بار بُردار بِهْ ز آدمیان مَردُم آزار.
۱۲ آوَردهاند که مَلِك را طَرَفی از ذَمائم اخلاق وَی معلوم شد. در
۱۳ شِکنجهاش کَشید و به انواعِ عقوبت بکُشت.
۱۴ حاصِل نشوَد رِضای سلطان تا خاطِرِ بندگان نجویی.
۱۵ خواهی که خدای برتو بخشد با خلقِ خدای کُن نکویی.

۱: هنگامی که سلطان بهسبب پنج تخم مرغ ستم روا دارد. به پنج بیضه ستم روا دارد = به سبب گرفتن پنج تخممرغ از راه ستم. ۳: عاملی را = دربارهٔ یك فرماندار. که = آنکه. رعیّت = مردم. خانهٔ رعیّت خرابکردی = برای گرفتن مالیّات مردم را بیچاره میکرد. ۴: از قول حکما بیخبر: قید است = از گفتار دانشمندان بیخبر. ۵: مخلوقی = یك آفریده. در اینجا سلطان مراد است. دمار برآوردن = هلاك گرداندن. ۷: آنچه دود دل مستمندکند آتش سوزان با سپند نکند. دود دل مستمند = آه بینوا که ازدل سوختهاش بر میآید. ۸: گویند: فعل مجهول است = گفته میشود. جمله = همه. حَیوانات = جانداران. به اتّفاق = بنابر همرأی شدن مردم. ۱۰: مسکین = بینوا. بیتمیز = نادان. چون = از آنجا که. عزیز = گرامی. ۱۲: گفته شده است که برخی از خویهای نکوهیدهٔ او برپادشاه معلوم شد. ۱۳: اش = او را. انواع عقوبت = چند گونه کیفر. ۱۴: تا خاطر بندگان نجویی رضای سلطان حاصل نشود = تابندگان خدا را خشنود نکنی خرسندی پادشاه به دست نمیآید. ۱۵: حذف «اگر» در آغاز جمله روا شمرده شده است. خلق خدای = آفریدگان خداوند.

۱ یکی از سِتمدیدگان براو بگذشت و درحال تَباهش نظر کرد و گفت

۲ نه هر کـه قـُوّت بازو وَ مَنصَبی دارد

۳ بهسَلطَنت بخورَد مالِ مَردُمان به گزاف.

۴ تَوان بهحَلق فروبردنُ استخوانِ دُرشت.

۵ ولی شِکَم بدرَد چون بگیرد اندر ناف.

۶ نمانَد سِتمگارِ بـدروزْگار. بمانَد بـر او لَعنتِ پایـدار.

مَثَل

۷ ۲۳ مَردُمآزاری را حکایت کنند که سنگی برسرِ صالحی زَد. درویش

۸ را مَجال انتقام نبود. آن سنگ را نگاه میداشت تا وقتی که مَلِك بر آن

۹ لشکری خَشم گرفت و درچاهش کرد. درویش درآمد و آن سنگ برسرش

۱۰ انداخت. گفت کیستی و این سنگ برسر من چرا زَدی. گفت فُلانم واین

۱۱ همآن سنگ است که در فُلان تاریخ بر سرِمن زدی. گفت چندآن مدّت

۱۲ کجا بودی. گفت از جاهت میاندیشیدم. اکنون که در چاهت دیدم فرصت

۱۳ را غنیمت شُمَردم.

۱۴ ناسزایـی را کـه بینی بختْ یار عاقِلان تَسلیم کـردند اِختیار.

۱۵ چـون نداری ناخـُن دِرَ ّنده تیز با دَدان آن بهْ که کم گیریسِتیز.

۱۶ هرکه با فولاد بازو پَنجه کـرد ساعِدِ سیمین خود را رنجه کرد.

۱: یکی ازپرداختکنندگان مالیات زور درهنگام شکنجه دیدن براوبگذشت. ۲: هرکه نیروی بازو و یك پایهٔ دیوانی دارد به سبب چیرگی دارایی مردم را به گزاف نبخورد. هرکه = همهکس. ۵: امّا هنگامیکه اندر ناف گیر کند شکم را بدرد. ۶: لعنت = نفرین. ۷: دربارهٔ یك مردم آزارگویند که یك سنگ برسر یك نیکوکار زد. بینوا [آن نیکوکار] فرصت انتقام نداشت. ۸: مَلك = پادشاه آن کشور. لشکری = سردار [مردمآزار]. ۱۲: جاهت = پایهٔ دیوانی تو. غنیمت شمردم = بازیافته دانستم. ۱۴: عاقلان ناسزایی را که بختیار بینی تسلیم اختیارکردند = خردمندان دربارهٔ نا اهلی که بختور بینی تسلیم اختیار کردند. را = دربارهٔ. برای. ۱۵: از آنجا کـه تیز ناخن درنده نداری آن به [است] که با جانوران درنده کـم ستیز گیری. حـذف «است» روا شمرده شده است. ددان = درندگان. ۱۶: فولاد بازو ; صفت مرکّب است = دارای بازوی نیرومند. پنجه کـرد = پنجه انداخت. ساعد سیمین = بازوی سفید و لطیف.

۱ باش تا دستش ببندد روزگـار. پس به کامِ دوستان مغزش برآر.

مَثَل

۲ ۲۴ یکـی را از ملوك مَرضی هائِل بود که اعادهٔ ذِکرِ آن ناکـردن
۳ اَولی'ست. طایفهٔ حکمای یونان متّـفـق شدند که مر این درد را دوایی نیست
۴ مگر زهرهٔ آدمیی به‌چندصفت موصوف. مَلِـك بفرمود طَلَب کردن. دهقان
۵ پسری یافتند بدآن صِفتها که حُکما گفته بودند. پدر ومادرش را بخواند و
۶ به‌نِعمتِ بیکَران خُشنود گردانید. و قاضی فَتوی' داد که خونِ یکی از
۷ رَعیّت ریختن سلامتِ نفْس پادشاه را روا باشد. جـلّاد قصد کُشتنش
۸ کرد. پسر رو به سوی آسمان کرد و بخندید. مَلِك گفت دراین حالت
۹ چه جای خنده است. گفت نازِ فرزند بر پدر و مادر باشد و دعـوی' پیش
۱۰ قاضی بَرَند و داد از پادشاه خواهند. اکنون پدر و مادر به‌عِلّتِ حُطامِ
۱۱ دنیا مرا به‌خون درسپردند و قاضی به کُشتنم فَتوی' داد وسلطان مَصالِح
۱۲ خویش در هَلاك من می‌بیند. بجز خدای عزّوجلّ پناهی نمی‌بینم.
۱۳ پیشِ که برآورم ز دستت فریاد. هم‌پیش‌تو ازدست‌تو می‌خواهم‌داد.
۱۴ سلطان را دل از آن سخن بـه‌هم برآمد. آب در دیـده بگردانید و گفت

۱: باش = صبرکن. دستش = دست فولاد بازو را. بـه کام دوستان = چنآن کـه آرزوی دوستان است. ۲: یکی از ملوك را مرضی هایل بود = یکی از پادشاهان یـك بیماری ترسناك داشت. اعاده = بازگرداندن. ذکر = یاد کردن. اعادهٔ ذکر آن ناکردن اولی‌ست = بازنگفتن آن شایسته‌تر است. ۳: گروه دانشمندان همرای شدند. که = گویان. دوایی نیست. یك دوا نیست = هیچ دارو نیست. ملك بفرمود طلب کردن = ملك طلب کردن بفرمود. دهقان پسری یافتند بدآن صفتها = فرزند یك کشتکار را دارای آن صفتها که دانشمندان گفته بودند یافتند. یافتند: فعل مجهول است. ۶: به نعمت بیکـران خشنود = به وسیلهٔ زر بسیار راضی. قاضی فتوی داد = حاکم شرع فرمان داد. برای از آسیب دوربودن جان پادشاه ریختن خـون یکی از رعیّت روا باشد. جـلاد = دژخیم. میرغضب. قصد = آهنگ. ۹: دعوی = دادخواهی. قاضی = حاکم شرع. ۱۰: حُطام = ریزهٔ چوب خشك. حطام دنیا = پول. ۱۱: مصالح = خیراندیشی. ۱۲: هلاك = مرگ. بجز = الاّ. عزّوجلّ = گرامی و بـزرگ. پناهی نمی‌بینم = هیچ پناه نمی‌بینم. ۱۳: ز دستت پیش که فریاد برآورم: با آهنگ سؤال = کسی را نمی‌شناسم که از دست تو پیش او مدد بخواهم. هم پیش تو = تنها نزد تو. ۱۴: سلطان را دل = دل پادشاه.

۱ هَلاکِ من اولیتر است از خون بی گناهی ریختن. سر و چَشمش ببوسید
۲ و در کَنار گرفت و نِعمت فراوان بخشید و آزاد کرد. گویند هم درآن
۳ هفته شِفا یافت.

۴ همچُنآن درفکرِ آن بیتم که گفت — پیلبانی بـر لبِ دریـای نیل
۵ زیرِ پایت گر ندانی حالِ مـور — همچُوحالِ توست زیرِ پای پیل.

مَثَل

۶ ۲۵ یکی از بندگانِ عَمرِ و لَیث گریخته بود. کسان درعَقِبش برفتند
۷ و باز آوردند. وزیر را با وی غَرَضی بود. اشارت به کُشتن او کرد تا
۸ دیگَر بندگان چُنآن حرکت نکنند. بنده پیشِ عَمْرو سربـرزمین نِهاد
۹ و گفت

۱۰ هرچه رَوَد برسرم چون تو پسندی رواست.
۱۱ بنده چه دَعوی[1] کند. حُکمْ خداوندراست.

۱۲ امّا به موجِبِ آن که پروردهٔ نِعمت این خاندانم نخواهم که درقِیامت
۱۳ به خونِ مـن گرفتار آیی. اگر بی گُمان خواهی کُشت به تأویلِ شَرع
۱۴ بکُش. گفت تأویل چگونه باشد. گفت اجازت فرمای تا وزیـر را بکُشم.
۱۵ آن گه بهقِصاص اومرا بکُش. مَلِك بخندید و وزیر را گفت چهمَصلَحت
۱۶ می‌بینی. گفت ای خداوند به صَدَقهٔ گور پدرت این شوخ دیده را آزاد

۱: هلاك من اولیتر = مرگ من شایسته‌تر. ۲: نعمت = زر. هم درآن هفته = درهمآن هفته. شِفا = بهبود. ۴: پیوسته در اندیشهٔ آن بیت‌که یك پیلبان بـرلب دریای نیل گفت‌ام. بیت = یك خطّ شعر. ۵: گرحال مور زیرپایت را ندانی درست مانند حال تو زیرپای پیل است. ۶: عمرولیث: عمرو پسرلیث صفّار دومین پادشاه خاندان صفاری بود و ۲۶۵–۲۸۷ پادشاهی کرد. در عقبش = از پی او. ۷: وزیر را با وی غرضی‌بود = وزیر عمرو با وی اندك کینه داشت. کُشتن او = کشتهٔ شدن او. چنآن. چون آن = مانند آن. ۱۰: چون = از آنجا که. بنده چه دعـوی کند: با آهنگ سؤال = زر خرید دادخواهی نتواندکرد. فرمان از آن خداوند است. ۱۲: به موجب آن‌که = بدآن سبب‌که. نعمت این خاندان = روزی خاندان پادشاه. ۱۳: به خون‌من گرفتار = به‌سبب ریختن خون من گرفتار. به‌تأویل شرع = برتعبیر آئین. ۱۵: قصاص = انتقام. مصلحت = خیراندیشی. ۱۶: به صدقهٔ گورپدرت = به‌شیوهٔ احسانی که برسر گورپدرکنی.

۱ کن تا مرا دربلا نیفگند. گناه از من است و قَول ِ حُکما مُعتبر که

۲ چو کردی باکُلوخ َانداز پَیکار   سر ِ خود را به نادانی شکستی.

۳ چو تیر َانداختی بر روی دُشمن   حذر کن، کاندر آماجش نشستی.

مَثَل

۴ ۲۶ ملك زَوْزَن را خواجه‌ای بود کَریم‌النَّفس و نیك مَحضَر که

۵ همگِنان را در مواجَهه خدمت کردی و در غَیبت نِکویی گفتی. اتفاقاً

۶ از وی حرَکتی در نظر سلطان ناپسند آمد. مُصادَره فرمود وعُقوبت کرد.

۷ سرهنگان ِ پادشاه به‌سوابق ِنعمت اومُعتَرِف بودند وبه‌شُکر ِ آن مرتَهَن.

۸ در مُدّت تَوکیل ِ او رِفق و مُلاطَفَت کردندی و زَجْر و معاقَبَت

۹ روا نداشتندی.

۱۰ صُلح با دُشمن اگرخواهی هرگَه که تورا

۱۱ در قَفا عَیب کند در نظرش تَحسین کن.

۱۲ سخن آخر به‌دهان می گذرد موذی را.

۱۳ سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن.

۱۴ آنچه مضمون خِطاب مَلِك بود از عهدهٔ بعض بیرون آمد و به بَقیّتی در

۱: بلا = رنج. گناه ازمن و گفتهٔ دانشمندان که... استوار است. ۲: هنگامی که با کلوخ‌انداز پیکار کردی به سبب نادانی سر خود را شکستی. ۳: هنگامی که بر روی دشمن تیر انداختی بپرهیز. که = زیرا. در آماجش = به نقطه‌ای که تیر می‌اندازد. ۴: پادشاه زوزن یك وزیر داشت. زوزن درخراسان است. کریم‌النّفس و نیك محضر = بزرگ روح و خوش برخورد. ۵: در مواجَهه خدمت کردی = رو با روی بزرگ میداشت. در غیبت = پشت سر. ۶: اتفاقاً از وی حرکتی در نظر سلطان = بنابر پیش آمد یك کار او به چشم پادشاه. مصادَره = ضبط دارایی. عقوبت کرد = کیفر داد. ۷: به سوابق نعمت او معترف و به شکرآن مرتهن بودند = اقرار میکردند که درگذشته به آنان سود رساند و در گرو سپاس آنند. ۸: توکیل او = نگهداری آن وزیر. رِفق و ملاطفت کردندی = دوستی ومهربانی می‌کردند. زجر ومعاقبت = آزار وشکنجه. ۱۰: صلح = آشتی. در قفا عیب کند = در پشت سر ملامت کند. در نظر تحسین‌اش کن = رویاروی او را بستای. ۱۲: آخر سخن به دهان موذی میگذرد. موذی = آزاردهنده. ۱۳: [اگر] سخنش [را] تلخ نخواهی. حذف «اگر» روا شمرده شده است. ۱۴: ازعهدهٔ بعض آنچه مضمون خطاب ملك بود بیرون آمد و به بقیّتی در زندان بماند = پاره‌ای از آنچه فرمودهٔ پادشاه بود به انجام رساند و به سبب باقی آن در زندان بماند.

۱ زِندان بماند. یکی از ملوكِ آن نواحی در خُفیه پیغامش فرستاد که ملوكِ
۲ آن طرف قَدرِ چُنان بزرگواری ندانستند و بی‌عِزّتی کردند. اگر رأیِ
۳ عزیزِ فلان احسَنَ‌الله خَلاصَهُ به جانبِ ما اِلتفات کند در رِعایتِ خاطِرش
۴ هرچه تمامتر سعی کرده شود. و اعیانِ این مملکت به‌دیدارِ او مُفتَقِرند و
۵ جوابِ این حرف را منتظِر. خواجه بر آن وُقوف یافت. از خطر اندیشید.
۶ درحال جوابی مُختَصر چُنان که مَصلَحَت دید برظَهرِ ورق نوشت و
۷ روان کرد. یکی از مُتَعلِّقان واقِف شد و مَلِك را اِعلام کرد که فُلان
۸ را که حَبس فرمودی با مُلوكِ نَواحی مُراسَلَت دارد. مَلِك به هم
۹ برآمد و کشف آن خبر فرمود. قاصد را بگرفتند و رِسالت بخواندند.
۱۰ نوشته بود حُسنِ ظَنِّ بزرگان بیش از فَضیلتِ این بنده است و تشریفِ
۱۱ قبولی که فرمودند بنده را امکانِ اِجابت نیست. به‌حُکمِ آن که پَروردهٔ
۱۲ نِعمتِ این خاندانم و به‌اندك مایهٔ تَغَیُّرِ خاطِر با ولی‌نِعمت بیوَفایی
۱۳ نتوان کرد.

۱۴ آن را که به جای توست هردم کَرَمی
۱۵ عُذرش بِنِه ار کُند به عُمری سِتَمی.

۱: ملوك آن ناحیه = پادشاهان نزدیك. درخفیه = پنهانی. ش = او را. ملوك = پادشاهان. بی‌عزّتی کردند = بزرگ نداشتند. ۳: رأی عزیز = اندیشهٔ گرامی. احسن‌الله خلاصه : دعاست = خداوند او را نیك رهایی بخشد. به جانب ما التفات کند در رعایت خاطرش = به سوی ما روکند در نوازش دل او. ۴: اعیان مملکت به‌دیدار او مفتقرند = بزرگان کشور برای دیدن او نیازمندند. ۵: جواب این حرف را منتظر = برای پاسخ این پیام چشم براه. خواجه برآن وقوف یافت = وزیر بازداشت شده از آن آگاه گردید. ۶: در آن دم یك جواب کوتاه چُنان که مصلحت دید برپشت نامه نوشت. ۷: متعلّقان = بستگان پادشاه. واقف = آگاه. اعلام کرد که = خبر داد گویان. ۸: با ملوك نواحی مراسلت دارد = به پادشاهان اطراف نامه مینویسد و دریافت میکند. ۹: کشف = آشکار ساختن. قاصد = نامه‌بر. رسالت = نامه. ۱۰: حسن ظن = گمان نیکو. فضیلت = هنر. فزونی در علم. ۱۱: بنده را امکان اجابت تشریف قبولی که فرمودند نیست. امکان اجابت = توان پذیرفتن. تشریف قبول = بزرگداشت پذیرش سمت وزارت. به حکم آن‌که = بدان سبب که. ۱۲: نعمت = بهرهٔ روزی. تغیّر خاطر = دگرگونی رأی. ولی نعمت = نعمت دهنده. ۱۴: آن که هردم به جای تو یك بخشش دارد اگر به یك عمر اندك ستم کند عذر او را بپذیر.

۱ مَلِک را سیرتِ حق‌شناسی او پسند آمد. خِلعت و نِعمت بخشید و عُذر
۲ خواست که خَطا کردم و تورا بی گناه آزُردم. گفت ای خداوند. تقدیر
۳ چُنان بود که مر این بنده را مَکروهی برسد. پس به دستِ تواولیتر که
۴ سوابِق نِعمت براین بنده داری و ایادی مِنّت.

۵ گر گَزَندت رسدزخَلق مرَنج. | که نه‌راحت رَسد زخَلق،نه‌رنج.
۶ ازخدادان خِلافِ دُشمن‌ودوست | که دلِ هردو درتَصرُّفِ اوست.
۷ گرچه تیر از کَمان همی گذرد | از کماندار بیند اهلِ خِرَد.

مَثَل

۸ ۲۷ یکی از مُلوك عرب مُتَعلِّقان دیوان را فرمود مرسوم فلان را
۹ چندآن که هست مُضاعَف کنید. که ملازِم درگاه است و مترَصِّد فرمان
۱۰ ودیگرْ خدمتگاران به‌لَهْو و لَعِب مشغولند و درادای خدمت مُتَهاوِن.
۱۱ صاحِبدلی بشَنید و گفت مراتِب بندَگان به درگاه خدای تعالی[1] همین
۱۲ مِثال دارد.

۱۳ دو بامدادگر آید کَسی به خدمت شاه
۱۴ سِوُم هرآینه دروی کُند به‌لُطف نگاه.
۱۵ امیدهست پَرستَندگانِ مُخلص‌را | که نا امید نگردند زآستانِ اِلـه.

۱: پادشاه خوی حق‌شناسی او را پسندید. خلعت ونعمت = جامهٔ گرانبها وزر. ۲: که = گویان. خطا = گناه. تقدیر = خواست پروردگار. ۳: مکروهی = اندك ناپسند. اولیتر = شایسته‌تر. سوابق نعمت و ایادی منّت = پیشینهٔ روزی دادن و بخششهایی که باید سپاس داشت. ۵: خلق = مردم. ۶: فرق میان دشمن و دوست را ازخدا بدان. دشمن کین میورزد و دوست مهر. که = زیرا. تصرّف = اختیار. قبضه. ۸: ملوك = پادشاهان. متعلّقان دیوان = آنان که به دستگاه پادشاهی وابسته بودند. مرسوم فلان را مضاعف‌کنید = مقرّری فلان‌کارمند را دوبرابر کنید. چندآن = آن چند. که = زیرا. ملازِم = آمادهٔ خدمت. مترصّد فرمان = چشم برفرمان. ۱۰: لهو ولعب = کارهای بیهوده و بازی. درادای خدمت‌متهاون = درگزاردن خدمت سهل انگار. صاحبدلی = یك مرد روشنفکر. ۱۱: مراتب: جمع‌مرتبه = پایه‌ها. تعالی = بلندپایه. همین‌مثال دارد = درست مانند این است. ۱۳: به‌خدمت = برای چاکری. برای کرنش و دست برسر وسینه نهادن. ۱۴: سوم روز به‌هرحال از راه مهربانی در وی‌نگاه‌کند. «کند» دراینجاآهنگ تأکید دارد. ۱۵: پرستندگان بی‌آلایش‌امید دارند که از آستان پروردگار ناامید نگردند.

۱ مِهتری در قبولِ فرمان است. — تَرکِ فرمان دَلیلِ حِرمان است.
۲ هر که سیمای راستان دارد — سرِ خدمت بر آستان دارد.

مَثَل

۳ ۲۸ ظالمی را حکایت کنند که هیزُم درویشان خریدی به حَیف و
۴ توانگران را دادی به طَرح. صاحبدلی براو بگذشت و گفت
۵ ماری تو که هر که را ببینی بزنی — یابوم، که هر کجا نِشینی بکَنی.
۶ زورَت ار پیش می‌رَود با ما — با خداوندِ غَیب دان نرود.
۷ زورمندی مکن بر اهلِ زمین — تا دعایی بر آسمان نرود.
۸ ظالم از این سخن برنجید و روی درهم کشید و براو التفات نکرد. شبی
۹ آتشِ مَطبَخ در انبارِ هیزُمش افتاد و سایرِ املاکش بسوخت و از بستر
۱۰ نرمش به خاکستر گَرم نشاند. اتفاقاً همان صاحبدل براو بگذشت و
۱۱ شَنیدش که با یاران می گفت ندانم که این آتش از کجا در سَرای من
۱۲ افتاد. گفت از دودِ دلِ درویشان.
۱۳ حَذَر کن ز دود دَرونهای ریش، — که ریشِ دَرون عاقبت سَر کُند.
۱۴ به هم بر مکُن تا توانی دلی، — که آهی جهانی به هم بر کُند.

۱: بزرگی درپذیرفتن فرمان است. رهاکردن فرمان راهنمای پشیمانی است. ۲: سیما = نشان. سرخدمت برآستان دارد = از راه کرنش سر برآستان نهاده است. ۳: ظالمی را حکایت کنند = دربارهٔ یک ستمکار گفته‌میشود. کنند: فعل مجهول است. درویشان = بینوایان. به حیف خریدی = از راه ستم میخرید. همهٔ ارزش آن را نمی‌پرداخت. ۴: توانگران را دادی به‌طرح = به زور به توانگران می‌فروخت. ۵: توکه هرکه را ببینی بزنی ماری یابوم. که = زیرا. بکنی = ویران میکنی. ضمیر«ی» به وسیلهٔ حرف ربط «یا»عطف شده است. ۶: اگرزورت با ما پیش میرود. میرود = برود. ۷: دعایی = یک نفرین. ۸: التفات نکرد = رونکرد. شبی = یک شب. ۹: مطبخ = آشپزخانه. سایر املاکش = همهٔ دارایی او. ۱۰: مرجع ضمیر «ش» درفعل نشاندش: آتش است. اتفاقاً = برحسب پیش‌آمد. ۱۱: شنید ش‌که با یاران همی‌گفت = آواز او را شنید هنگامی که با یاران می‌گفت. ۱۲: گفت به سبب‌آهی که از دل سوختهٔ بینوایان بر می‌آمد. ۱۳: از آهی‌که از درونهای‌زخم برداشته بیرون آید دوری‌کن. زیرا زخم درون درپایان آشکار شود. ۱۴: دلی به‌هم برمکن = یک‌دل را پریشان مکن. هیچ دل را پریشان‌مکن.

مَثَل

۱ ۲۹ برتاجِ کَیخُسرُو نبشته بود

۲ چه سالهای فَراوان و عُمرهای دراز

۳ که خَلق برسر ما برزمین بخواهدرفت.

۴ چنانکه دست‌به‌دست آمده‌است مُلک به‌ما

۵ به دستهای دگر همچنین بخواهد رفت.

مَثَل

۶ ۳۰ یکی در صَنعتِ کُشتی گرفتن به‌سرآمده بود. سیصد وشصت فنِّ
۷ فاخِر بدانستی و هرروزبه‌نوعی از آن کُشتی گرفتی. مگر گوشهٔ‌خاطِرش‌به
۸ جَمالِ یکی‌ازشاگردان میلی داشت. سیصد وپنجاه ونه فن‌او رادرآموخت.
۹ مگـریك فن را در تعلیم او دفع انداختی وتأخیر کردی. فی‌الجُمله. پسر
۱۰ در صَنعَت و قُوَّت به سرآمد و کسی را با او امکان مقاوَمَت نماند
۱۱ تا حدّی که پیش مَلِك آن روزگار گفت استاد را فَضیلتی که برمن
۱۲ است از روی بزرگی است و حقِّ تربیت. و گرنه به قُوَّت از او کمتر
۱۳ نیستم و به صنعت با او برابرم. مَلِك را آن سخن دشوار آمد. فرمود
۱۴ مُصارَعت کردن. مَقامی مُتَّسِع ترتیب کردند و اَرکانِ دولت و اعیانِ
۱۵ حضرت و زور آورانِ اَقالیم حاضر شدند. پسر چون پیل مست درآمد به

۱: کیخسرو: دومین پادشاه افسانه‌ای کیان بود. ۲: چه = بسیار است. خلق = مردم. ۴: مُلك = پادشاهی. ۶: صنعت‌کشتی گرفتن = هنر کشتی گرفتن. سرآمده = برتری‌یافته. ۷: فاخر = گرانبها. بدانستی = می‌بدانست. «ی» ادات تأکید است. به‌نوعی = به‌وسیلهٔ یك‌نوع. مگر = ماناکه. خاطر = دل. ۸: جمال = زیبایی. میلی داشت = اندك مایل بود. ۹: مگر = ظاهراً. دفع انداختی وتأخیر کردی = پس می‌زد وبه‌عقب می‌انداخت. فی‌الجمله = سخن کوتاه. ۱۰: صنعت = هنر کشتی. قُوت = نیرو. امکان مقاومت = توان پایداری. ۱۱: تاحدّی که = تا آن اندازه‌که. ملك = پادشاه. فضیلتی که استاد را برمن است = آن برتری که استاد برمن دارد. ۱۲: حقِّ تربیت = بهرهٔ معیّن پرورش. ۱۳: ملك را آن‌سخن دشوار = آن سخن برای پادشاه دشوار. ۱۴: کشتی‌گرفتن فرمود. مقامی متّسع ترتیب کردند = یك جای فراخ مرتّب گردید. ارکان دولت و اعیان حضرت = ستونهای دستگاه پادشاهی و بزرگان دربار. اقالیم = کشورها چون = مانند.

۱ صَدَمتی که اگر کوه‌آهنین دیدی ازجای بر کندی. استاد دانست که جوان
۲ به قوّت از او بَرتَر است. بدآن فنِّ غَریب کـه از وی نِهان داشت با
۳ او درآویخت. پسر دَفـعِ آن نتوانست. استاد او را از زمین بـرداشت و
۴ و بالای سر بـرد و فروکوفت. غِریـو از خَلق برخاست. مَلِك فرمود تا
۵ استاد را خِلعت و نِعمت دادنـد و پسر را زَجر و ملامت کـرد که با
۶ پرورندهٔ خویش دَعوَیِ مقاوَمَت کردی وبه‌سر نبُردی. گفت ای‌خداوند.
۷ استاد به زورآوری برمن دست نیافت. بل‌که در عِلمِ کُشتی دَقیقه‌ای‌مانده
۸ بود که از من دِریغ همی داشت و امروز بدآن برمن غالب آمد. گفت از
۹ بهر چُنین روزی نگاه می‌داشتم. حُکَما گفته‌اند دوست را چندآن قُوّت
۱۰ مده که اگر دشمنی کند بتواند.

۱۱ هرآن کِهتر کـه با مِهتر ستیزد ... چُنآن افتد که هرگِز بر نخیزد.

۱۲ نشنیده‌ای که بگفت آن‌که از پروردهٔ خویش جَفا دید

۱۳ یا وفـا خـود نبود در عـالَم ... یا کَسی اندر این زمانه نکرد.

۱۴ کَس نیاموخت عِلمِ تیر از من ... که مرا عاقِبَت نِشانه نکرد.

مَثَل

۱۵ ۳۱ درویشی مُجَـرّد به گـوشهٔ صحرایـی نشسته بود. پادشاهی بـراو
۱۶ بگذشت. درویش از آن‌جا که فَراغْ مُلكِ قَناعت است سربرنیاوردْ و

۱: صدمت = خوردن دو چیز سخت به‌هم. دیدی = میدید. بر کندی = برمیکند. ۲: به قوّت = به سبب نیرو. غریب = ناشناخته. ۳: دفع = دورکردن. ۴: غِریو = بانگ. خَلق = مردم. مَلك = پادشاه. ۵: خِلعت و نِعمت = جامهٔ گرانبها و زر. زجر و ملامت = دورکردن و سرزنش. که = گویان. ۶: دعوی مقاومت = ادّعای برابری. ۷: به زور آوری = به وسیلهٔ زورمندی. دست نیافت = چیره نشد. عِلم = دانش. دقیقه‌ای = یك نکتهٔ باریك. ۸: بدآن = به‌وسیلهٔ آن. غالب آمد = چیره شد. گفت = استاد گفت. ۹: حکما = دانشمندان. ۱۲: نشنیده‌ای که = آگاه نیی که. که = آن راکه. بگفت آن‌کـه از پروردهٔ خویش جفا دید = آن‌که از پروردهٔ خـویش ستم کشید بگفت. جفا = ستم. ۱۳: «این» را با آهنگ تأکید باید کرد. ۱۴: عِلم تیر = دانش تیرانـدازی. عاقبت = در پایان. کس‌کـه نشانه نکرد نیاموخت = هـرکس آموخت نشانه‌کرد. ۱۵: یك بینوای ازبند علایق رَسته دریك‌گوشهٔ صحرا نشسته بود. ۱۶: ازآنجا که فراغ ملك قناعت‌است = چون ملك قناعت فراغ است. فراغ = آسودگی.

۱ بدو التفات نکرد. پادشاه از آن‌جا که سَطوَتْ سلطنت است بـر نجید و
۲ گفت این طایفهٔ خرقه‌پوشان اَمثال بَهایِمند و اَهلیّتِ آدمیّت ندارند.
۳ وزیـر گفت ای درویش. پادشاه روی زمین برتو گذر کـرد. چرا خدمت
۴ نکـردی و شرطِ ادب به جای نیاوردی. گفت مَلِك را بگـوی تَوَقُّعِ
۵ خدمت از کَسی دار که تمنّای نِعمت از تو دارد. و دیگر بدان که مُلوك
۶ از بهر پاسِ رَعیّت‌اند ونه رعیّت از بهر طاعتِ مُلوك.

۷ پادشـه پاسبـانِ درویش است   گرچه‌نِعمت به‌فَرّ وَدولَت‌اوست.
۸ گوسفند از برای چوپان نیست،   بل‌که چوپان برای‌خدمت‌اوست.
۹ یکـی ِامروز کـامران بینی،   دیگری را دل ازمُجاهَدَه ریش.
۱۰ روز کـی چند باش تا بخـورَد   خـاكْ مغزِ سرِ خیَال انـدیش.
۱۱ فرقِ شاهی و بندگـی برخاست   چون قَضای نَبِشته آمـد پیش.
۱۲ گـر کَسی خاكِ مُرده باز کند   نشناسد توانگـر از درویش.

۱۳ مَلِك را گفتار درویش اُستـوار آمـد. گفت از من چیزی بخواه. گفت
۱۴ آن می‌خواهم که دیگربار زحمتم ندهی. گفت مرا پندی ده. گفت
۱۵ دریاب کُنون که نِعمتَت هست به دست،
۱۶ کاین نِعمت و مُلك می‌روَد دست‌به‌دست.

۱: سطوت سلطنت است = پادشاهی سخت‌گیری است. ۲: آمثال بهایـم = مـانند جانوران. اهلیّت آدمیّت = شایستگی آدمی بودن. ۳: خدمت = چاکری، کـرنش و دست بـرسر وسینه نهادن. ۴: تـوقّع = انتظار. چشمداشت. ۵: تمنّای نعمت = آرزوی بهرهٔ روزی. ملوك = پادشاهان. رعیّت = مردم. و رعیّت از بهر طاعت ملوك نه. واو ربط فعل «اند»راکه صیغهٔ سوم‌شخص جمع ازمصدراستن است به‌جملهٔ دوم عطف میکند. ۷: درویش = بینوا. گرچه نعمت به‌فرّ ودولت اوست = هرچند بهرهٔ روزی به سبب شکوه و دستگاه اوست. ۹: امروز یکی [را] کامران و دیگری را از مجاهده دل ریش بینی. حـذف واو ربط درمیان دو جمله روا شمرده است. مجاهـده = کـارزار با ناگرویدگان. در اینجا: کارزار با دربایستهای زندگی. ۱۰: چند روزی صبرکن تامغز سر پرگمان خاك شود. ۱۱: هنگامی‌که حکم نبشتهٔ پروردگار [پایان زندگی]پیش‌آمد فرق شاهی و بندگی برخاست. ۱۳: گفتار بینوا نزد پادشاه استوار آمد. چیزی = یك چیز. پندی = یك اندرز. ۱۵: کنون [را]که نعمت به‌دستت هست دریاب. نعمت = زر. ۱۶: زیرا این زر و پادشاهی برود. دست به دست = از دست یك کس به دست دیگری.

مَثَل

۱ ۳۲ یکی از وزرا پیشِ ذوالنّونِ مصری رفت و هِمّت خواست که
۲ روز وشب به خِدمت سلطان مشغولم و به‌خَیرش امیدوار و از عُقوبتش
۳ ترسان. ذوالنّون بگریست و گفت اگر من خدای تعالی را چنان پرستیدمی
۴ از جملهٔ صِدّیقان بودمی.

۵ گر نبودی امید راحت و رنج — پای درویش بر فلك بودی.
۶ ور وزیر از خدای ترسیدی — همچنان کز مَلِك مَلَك بودی.

مَثَل

۷ ۳۳ پادشاهی به کشتنِ بیگناهی فرمان داد. بیچاره گفت ای مَلِك. به
۸ موجبِ خشمی که تورا برمن است آزارِ خود مجوی. که این عُقوبت
۹ به یك نَفَس برمن به سر آید و بِزَهِ آن جاوید برتو بمانَد.

۱۰ دورانِ بقا چو بادِ صحرا بگذشت.
۱۱ تلخی وخوشی وزشت وزیبا بگذشت.
۱۲ پنداشت ستمگر که سِتم برما کرد. — بر گردن او بمانَد وازما بگذشت.

۱۳ مَلِك را نصیحت او سودمند آمد و از سرخون او در گذشت.

مَثَل

۱۴ ۳۴ وزرای انوشیروان در مُهِمّی از مَصالِح مَملکت اندیشه می

۱: ذوالنّون عارف بود و در سدهٔ سوم زیست. همّت = تاب سختی. که = گویان. ۲: عقوبتش = کیفر دادن او. ۳: ترسیدمی = می‌ترسیدم. از جملهٔ صدّیقان بودمی = یکی از بسیار راستگویان می‌بودم. ۵: گرنبودی = اگر نمی‌بود. درویش = بینوا. فلك = آسمان. ۶: همچُنان کز ملك = درست مانند آن‌که از پادشاه. ملك بودی = فرشته می‌بود. به پایهٔ فرشته میرسید. ۷: یك پادشاه به کشته شدن یك بیگناه فرمان داد. ۸: به موجب = به سبب. که = زیرا. عقوبت = عذاب. به یك نفس = در یك دم زدن. ۱۰: بقا = زنده ماندن. چو = مانند. ۱۳: ملك را نصیحت او = اندرز او برای پادشاه. ۱۴: مهمّی از مصالح مملکت = یك‌کار مهم از خیراندیشی‌های کشور.

۱ کردند و هریك بروفقِ دانش خود رایی می‌زد. مَلِك هم‌چُنآن تدبیری
۲ اندیشید. بُزرجُمهر را رأیِ مَلِك اختیار آمد. وزیران در نهان گفتندش
۳ رأیِ مَلِك را چه مَزیّت دیدی بر فِکرِ چندین حکیم. گفت به‌موجبِ
۴ آن‌که انجامِ کارْ معلوم نیست و رأیِ همگنان درمَشیّت است که صواب
۵ آید یاخطا. پس موافقت رأیِ مَلِك اولیٰتر است تا اگر خِلافِ‌صواب
۶ آید به عِلّت متابعت ایمن باشیم.

۷ خِلافِ رأیِ سلطان رأی‌جُستن. به‌خونِ خویش باشد دست‌شستن.
۸ اگر خود روز را گوید شب است این
۹ بباید گفت آنك ماه و پروین.

مَثَل

۱۰ [۲۵] شیّادی گیسوان بافت که «عَلَویم» و با قافلهٔ حجاز به‌شهر درآمد
۱۱ که «از حجّ می‌آیم» و قصیده‌ای پیشِ مَلِك بُرد که «من گفته‌ام» یکی از
۱۲ نُدمایِ‌مَلِك که در آن سال ازسفرِ دریا آمده بود گفت او را درعیدِ اَضحی
۱۳ در بصره دیدم. حاجی چگونه باشد. دیگری گفت پدرش نَصرانی بود در
۱۴ مَلَطیّه. علوی چون تواند بود. شعرش در دیوان انوری یافتند. مَلِك

۱: بروفق = به مناسبت. ملك = پادشاه. چُنآن: چون آن = مانند آن. ۲: رأیِ ملك = اندیشهٔ پادشاه. ۳: مزیّت = افزونی. برتری. فکر چندین حکیم = اندیشهٔ این چند دانشمند. به موجب آن‌که = بدان سبب که. ۴: و رأیِ همگنان در مشیّت است که صواب آید یا خطا = و خواست پروردگار است که اندیشهٔ همگان‌درست آید یا نادرست. ۵: پس سازگاری با اندیشهٔ پادشاه شایسته‌تر است. خلاف صواب = نادرست. ۶: بـه علّت متابعت او از معاتبت ایمن = بـه سبب پیروی او از سرزنش آسوده. ۷: رأیِ جستن خلاف رأیِ سلطان بـه خون خویش دست شستن باشد = ضدّ اندیشهٔ سلطان اندیشیدن دست در خون خویش فرو بردن است. ۸: خـود مزید تأکید است برای روز. ۹: آنك ماه وپروین [است]. آنك = آن‌که. حذف «است» رواشمرده شده‌است. که = درحالی‌که. پروین: هفت ستاره به‌شکل خوشه است. ۱۰: شیّادی = یك تیرنگباز. کـه = گویان. عَلویم = از خاندان علی‌ام. قافلهٔ حجاز = کـاروان حاج ۱۱: قصیده‌ای = یك قصیده. که = گویان. ۱۲: ند مای ملك = هم‌نشینان پادشاه. عید اضحی = جشن قربان کردن. ۱۳: حاجی چگونـه باشد: با آهنگ سؤال = حجّ گزارده نیست. نصرانی = پیرو آیین مسیح. تـرسا. ۱۴: ملطیّه: شهری در آسیای صغیر است. عَلـوی چون تواند بود: با آهنگ سؤال = از فرزندان علی نتواند بود.

۱ فرمود بزنندش و نفی کنند، تا چندین دروغ درهم چرا گفت. گفت ای
۲ خداوندِ روی زمین، سخنی دیگر بگویم، اگر راست نباشد به هر عقوبت
۳ که فرمایی سزاوارم. گفت آن چیست. گفت

۴ غریبی گَرَت ماست پیش آورد — دو پیمانه آب است و یک چمچه دوغ.
۵ گر از بنده لغوی شنیدی مرنج — جهاندیده بسیار گوید دروغ.

۶ ملک بخندید و گفت از این راست‌تر سخن در عمر خود نگفتی. پس
۷ بفرمود تا آنچه مأمول او بود مهیّا داشتند و برفت.

مَثَل

۸ ۲۶ یکی از وزرا بر زیردستان رحمت آوردی و صلاح همگنان جستی.
۹ اتفاقاً به خطاب ملک گرفتار آمد. یاران در استخلاص او سعی کردند و
۱۰ موکّلان در معاقبتش ملاطفت نمودند و بزرگان سیرت خوبش به
۱۱ پادشاه بگفتند تا ملک از جرم او درگذشت. صاحبدلی بر آن حال اطّلاع
۱۲ یافت و گفت

۱۳ تا دلِ دوستان به دست آری — بوستانِ پدر فروخته به.
۱۴ پختنِ دیگِ نیکخواهان را — هرچه رختِ سراست سوخته به.
۱۵ با بداندیش هم نکویی کن. — دهنِ سگ به لقمه دوخته به.

۱: ش = او را. نفی کنند = از شهر بیرون کنند. تا = که. چندین دروغ = این چند دروغ. ۳: سختی دیگر = یک سخن دیگر. عقوبت = کیفر. ۴: اگر یک بیگانه ماست پیشت آورد. چمچه = قاشق. ۵: لغوی = یک سخن بیهوده. ۷: مامول = آرزو. خواست. مهیّا داشتند = آماده شد. ۸: رحمت‌آوردی = مهربانی میکرد. صلاح همگنان = خیراندیشی همکاران. ۹: خطاب = فرمان کیفر. استخلاص = رهایی. ۱۰: موکّلان در معاقبتش ملاطفت نمودند = نگهبانان در شکنجه دادن او را نرمی نمودند. سیرت = خوی. ۱۱: صاحبدلی = یک روشن‌ضمیر. اطّلاع = آگاهی. ۱۳: بوستان پدر = باغی که از پدر به ارث رسیده است. ۱۴: برای پختن دیگ نیکخواهان = پختن آنچه نیک‌خواهان در دیگ ریختند. ۱۵: دهن سگ به لقمه دوخته به [است]. حذف «است» در پایان جمله روا شمرده شده است.

مَثَل

۱ [۳۷] یکی از پسران هارون‌الرَّشید پیش پدر آمد خَشمناک که فلان
۲ سرهنگزاده مرا دشنام داد. هارون اَرکان دولت را گفت جزای چنان کس
۳ چه باشد. یکی اشارت به کُشتن کرد ودیگری به زبان بریدن و دیگری به
۴ مُصادَره و نفی. هارون گفت ای پسر. کَرَم آن است که عَفو کُنی وا گر
۵ نتوانی تو نیز او را دشنام ده. امّا نه چندآن که اِنتِقام از حدّ در گذرَد.
۶ که آن گاه ظُلم از طَرَف ِتو باشد

۷ نه مَرد است آن به‌نزدیك خِرَدمند — که با پیل دَمان پَیکار جوید.
۸ بلی، مرد آن کَس است از روی تحقیق — که چون خَشم آیدش باطِل نگوید.
۹ یکی را زِشتخویی داد دُشنام. — تَحمُّل کرد و گفت ای نیك‌فَرجام.
۱۰ بَتَر ز آنم که خواهی گفت آنی. — که دانم عَیب ِمن چون من ندانی.

سرگذشت

۱۱ [۳۸] با طایفهٔ بزرگان در کشتی بودم. زَورَقی در پی ما غَرَق شد. دو
۱۲ برادر به گِردابی درافتادند. یکی از بزرگانْ مَلّاح را گفت بگیر آن
۱۳ هردو را که به هریك پنجاه دینارَت بدهم. مَلّاح در آب افتاد و تایکی را
۱۴ برهاند آن دیگر هَلاك شد. گفتم بقیّت عمرش نمانده بود. از آن سبب در

۱: هارون: پنجمین خلیفهٔ عباسی ۱۷۰ تا ۱۹۲ ه بود. ۲: ارکان دولت = ستونهای دستگاه خلافت. ۳: کشتن = کشته شدن. ۴: مُصادَره و نفی = تاوان مال و بیرون کردن از شهر. کرم آن است که عفوکنی = درگذشتن از گناه او بخشندگی است. ۵. حدّ = اندازه. که = زیرا. ۶: ظلم = ستم. «تو» دراینجا آهنگ تأکید دارد. باشد = است. ۷: آن که با پیل دمان پیکار جوید به‌نزدیك خردمند مرد نیست. دمان = تند نفس زنان و خشمناك. ۸: تحقیق = پژوهش. ش = او را. باطل = بیهوده. ۹: تحمّل = بردباری. نیك فرجام: دعاست = آن که پایان زندگی‌ات نیکوست. ۱۰: زآن که خواهی گفت آنی بترم. خواهی گفت = گفتن خواهی. گفت: مصدر بریده است. دانم که عیب من [را] مانند من ندانی. دومین «من» در اینجا آهنگ تأکید دارد. ۱۱: طایفهٔ بزرگان = گروه سرشناسان. زورقی = یك کشتی کوچك. ۱۲: گردابی = یك گرداب. ملاّح = کشتیبان. ۱۳: که به‌هریك = تا برای هریك. ت = تورا. ۱۴: هلاك شد: در اینجا = در آب خفه شد. بقیّت عمرش نمانده بود = عمرش به‌پایان رسیده بود.

۱ گرفتن او تأخیر افتاد. ملّاح گفت آنچه گفتی راست است. ولیکن میل
۲ خاطرِ من به رهاندن این یك بیشتر بود. که وقتی در بیابان مانده بودم.
۳ مرا بر شتر نشاند. و از دست آن تازیانه خورده بودم در طفلی. گفتم
۴ صَدَقَ‌الله مَن عَمِلَ صالحاً فلِنَفسِهِ و مَن اَساءَ فعَلَیها.

۵ تا توانی دَرون کَس مَخراش. کاندر آن راه خارها باشد.
۶ کارِ درویشِ مُستمند برآر. که تورا نیز کارها باشد.

مَثَل

۷ [۲۹] دو برادر بودند. یکی خدمتِ سلطان کردی ودیگری به‌زورِ بازو
۸ نان خوردی. باری برادرِ توانگر درویش را گفت چرا خدمت نکنی تا از
۹ مَشقّت کار کردن بِرَهی. گفت تو چرا کار نکنی تا از مَذلّت خدمت
۱۰ رهایی یابی. که خِردمندان گفته‌اند نانِ جُوین خوردن و نِشستن بهْ که
۱۱ کَمرِ زرّین بستن و به خدمت ایستادن.

۱۲ به دست آهكِ تَفته کردن خمیر بهْ از دست بر سینه پیش امیر.
۱۳ عُمرِ گِرانمایه درآن صرف شد تاچه خورم صَیف وچه‌پوشم شِتا.
۱۴ ای شکمِ خیره. به نانی بساز تا نکنم پشت به خدمت دو تا.

۱: درگرفتن او تأخیرافتاد = بیرون‌آوردن او از آب دیرشد. میل خاطر = خواهش دل.
۲: که وقتی = زیرا یك زمان. ۳: طفلی = زمان خردسالی. صدق. . . یزدان درست گفت. کسی‌که کردار شایسته دارد به سود خویش عمل کرده است و آن که بدی کند زیانش به او باز می‌گردد. ۵: که = زیرا. آن راه = دل خراشیدن. ۶: درویش مستمند = بینوای ناخشنود. که = زیرا. ۷: خدمت سلطان‌کردی = چاکری پادشاه میکرد. به‌زور بازو نان خوردی = به‌وسیلهٔ نیروی بازو روزی به دست می‌آورد. ظاهراً کارگر ساختمان و ناوه‌کش بود. ی + می: ادات تأکید است. ۸: باری = یك بار.
۹: مشقّت = سختی. «تو» دراینجا آهنگ تأکید دارد. مذلّت خدمت = خواری چاکری.
۱۰: که = زیرا. نان جُوین = نان از آرد جو پخته. نشستن = آرام گرفتن. ۱۱: به خدمت = برای چاکری. ۱۲: حذف «است» درپایان جمله رواشمرده شده و«بودن» پس از «پیش امیردست برسینه» مقدّراست. تفته. تافته = داغ. برآهك‌آب ریزند وتفته شود و آن را در بنّایی به‌کار برند. امیر = فرمانروا. ۱۳: عمرگرانمایه در آن‌که تابستان چه‌خورم وزمستان چه‌پوشم بگردید = آنچه ازعمربرآمد درآن راه بود. ۱۴: ای شکم گستاخ. با یك قرص نان بساز تابرای چاکری‌پشت خم نکنم. برای‌چاکری سلطان نروم.

مَثَل

۱ ۴۰ کَسی پیش انوشیروان عادل مُژده آورد که شنیدم که فلان دشمنت
۲ را خدای تعالی برداشت. گفت هیچ شنیدی که مرا فرو گذاشت.
۳ مرا به‌مرگِ عَدُوْ جایِ شادمانی نیست.
۴ که زندگانی ما نیز جاوْدانی نیست.

مَثَل

۵ ۴۱ گروهی حُکما دربارگاهِ کِسریٰ به‌مَصلَحَتی درسخن می گفتند.
۶ بُزُرجُمِهر خاموش بود. گفتندَش چرا دراین بحث با ما سخن نگویی.
۷ گفت وَزیران اَمثالِ اَطِبّا‌اند و طَبیب داروندهد جُز سَقیم را. پس‌چون
۸ می‌بینم که رأی‌شما بر نَهجِ صَواب است‌مرا برسر آن سخن گفتن حِکمت
۹ نباشد.
۱۰ چو کاری بی‌فضولِ من بسر آید مرا در وَی سخن گفتن نشاید.
۱۱ و گر بینم که نابینا و چاه است دگـر خاموش بنشینم گناه است.

مَثَل

۱۲ ۴۲ هارونُ‌الرَّشید را چون مُلکِ مصر مُسَلَّم شد گفت به‌خِلاف

۱: کسی = یك کس. که = آن‌که. عادل: انوشیروان دادگر بود. ۳: در مرگ دشمن جای شادمانی برای من نیست. که = زیرا. ۵: یك دسته دانشمندان در بارگاه خسرو انوشیروان در یك خیراندیشی سخن می‌گفتند. ۶: گفتندش = او را گفتند. ۷: امثال اطبااند = مانند پزشکانند. جزسقیم را = اِلّا به‌بیمار. ۸: رأی شمابرنهج صواب‌است = اندیشهٔ شما برراه درست است. مراحکمت نباشد = موافق دانش من‌نیست. ۱۰: چو = هنگامی که. کاری = یك کار. بی‌فضول من = بی‌دخالت ناروای من. مرا نشاید = برای من‌شایسته‌نیست. ۱۱: نابیناوچاه = نابینا نزدیك چاه. دگر = از آن پس. گناه‌است[که] خاموش بنشینم = [آن] که خاموش بنشینم گناه است. حذف «که» روا شمرده شده‌است. ۱۲: هنگامی‌که‌کشور مصر برای هارون‌الرّشید ثابت گـردید. هارون‌الرّشید: پنجمین خلیفهٔ عبّاسی بود. ۱۷۰ تا ۱۹۲ ه. به خلاف‌آن طاغی = برضدّ آن سرکش [فرعون].

۱ آن طاغی که به‌غُرورِ این‌مَملَکت دَعوَیِ خدایی کرد نبخشم آن را مگر
۲ به‌خَسیس‌ترین‌بندگان. سیاهی داشت خَصیب نام. مُلکِ مصر به‌وَی ارزانی
۳ داشت. آورده‌اند که عقل و کِفایت او تا به حدّی بود که طایفهٔ حَرّاثِ
۴ مصر شکایت آوردند که پنبه کاشته بودیم بـر کنار رود نیل. باران بیوقت
۵ آمد و تلف شد. گفت پشم بایِستی کاشتن. دانشمندی بشنید و گفت.

۶ اگـر روزی به دانش برفزودی   ز نادان تنگ روزی‌تـر نبودی.
۷ به نادانان چُنان روزی رَسانـد   که دانا اندر آن حیران بماند.
۸ بخت ودَوْلت به‌کاردانی نیست.   جُز به تأییدِ آسمانی نیست.
۹ اوفتاده است در جهـان بسیار   بی‌تمیزْ ارجُمند وعاقِلْ خوار.
۱۰ کیمیاگر به غُصّه مُرده و رنج   وَ ابلَه اندر خرابه یافته گنج.

مَثَل

۱۱ ۴۳ یکی را از مُلوکِ عرب کَنیزکی چینی آوردند. خواست کـه در
۱۲ حالت مستی با وَی جمع آید. کنیزک مُمانَعت کرد. مَلِك در خَشم شد
۱۳ و او را ازبندگان به سیاهی بخشید که لب زَبَرینش از پرّهٔ بینی گذشته بود

۱: غرور = فریب خوردن. دعوی = ادّعا. ۲: مگر به خسیس‌ترین = الّا به‌پست ترین. سیاهی داشت خصیب‌نام = یك غلام سیاه خصیب نام داشت. ۳: آورده‌اند = گفته‌شده است. عقل وکفایت = خردوشایستگی. تابه‌حدّی = به‌آن اندازه. طایفهٔ حرّاث مصر = گروه کشتگاران مصر. ۴: که = گویان. ۵: بایستی = می‌بایست. لازم بود که. بایست: فعل ماضی از مصدر بایستن است. ۶: اگر روزی به‌دانش برفزودی = اگر رزق به‌سبب دانش افزوده میشد. نبودی = نمی‌بود. ۷: مرجع ضمیر «د» درفعل رساند: پروردگاراست. حیران = سرگردان. ۸: دولت = دستگاه. تأیید = نیروبخشی. ۹: درجهان‌بی‌تمیزارجمند وعاقل خوار‌بسیاراوفتاده است. اوفتاده است = واقع شده‌است. بی‌تمیز = کم‌خرد. عاقل = خردمند. ۱۰: کیمیاگربه‌غصّه ورنج مرده وابله اندرخرابه گنج یافته[است]. کیمیاگر = آن‌که برای مبدّل‌کردن مسّ به زر میکوشید. به غصّه و رنج = به‌سبب اندوه ودرد. مرده: خالی‌ازغلو = به‌مرگ نزدیك. ابله = نادان. به‌غصّه و رنج مرده+اندر خرابه گنج یافته: صفت مرکّب است. ۱۱: برای یکی از پادشاهان عرب یك‌زرخرید زن ازاهل چین آوردند. ۱۲: ممانَعت کرد = نگذاشت. تن درنداد.

۱ و لب زیرینش به گریبان فروهشته هیکلی که صخرِ جِنّی ازطلعتش
۲ بر‌میدی و عینُ‌القِطر از بغلش بچکیدی
۳ تو گویی تا قیامت زشت‌رویی براوختم است و بریوسف‌نکویی
۴ شخصی نه چنان کریه منظر کز زشتیِ او خبر نتوان داد
۵ و آنگه بغلش نعوذُبالله مُردار در آفتابِ مُرداد.
۶ آورده‌اند که سیاه را در آن مدّت نفسْ طالب بود و شهوتْ غالب.
۷ مهرش بجُنبید و مُهرش برداشت. بامدادان ملِک کنیزک را بجُست و
۸ نیافت. ماجرا بگفتند. خشم گرفت و فرمود تا سیاه را با کنیزک استوار
۹ ببندند و ازبام جوْسق به خندق دراندازند. یکی از وزرا روی شفاعت
۱۰ برزمین نهاد و گفت جهان به کامِ خداوند باد. سیاه را دراین گناهی‌نیست.
۱۱ که سایرِ بندگان و خدمتگاران به اِنعام و بخشش خداوندی مُتعوّدند.
۱۲ ملِک گفت اگر در مُفاوضهٔ او شبی تأخیر کردی چه شدی که من او را
۱۳ افزون از قیمت کنیزک دادمی. گفت ای خداوند نشنیده‌ای که
۱۴ تشنهٔ سوخته در چشمهٔ روشن چورسید
۱۵ می مپندار که از پیلِ دمان اندیشد.

۱. سیاهی = یك زرخرید سیاه. هیکل = شکل ترسناك. صخرجنّی = آفریدهٔ نادیده به نام صخر. طلعت = روی. ۲: عین‌القطر: چشمهٔ قطر: قطران که دارویی سیاه و بدبوست. برمیدی + بچکیدی = می‌برمید + می‌اچکید. ی + می: ادات تأکید است. ۳: گویی: فعل مجهول است = گفته شود. زشت‌رویی براو و نکویی بریوسف تا قیامت ختم است. ختم = پایان یافته. نکویی = خوبرویی. ۴: شخصی چنان کریه منظر کز زشتی او خبر نتوان داد. کریه منظر = زشت رو. ۵: نعوذبالله = پناه برخدا. مردار در آفتاب مرداد = لاشهٔ جاندار مرده در دومین ماه تابستان که بسیارگرم است. ۶: آورده‌اند: فعل مجهول است = گفته شده‌است. که = آن‌که. سیاه را نفس طالب وشهوت غالب‌بود = نفس سیاه پوست خواهان و شهوت اوچیره بود. نفس امّاره انسان را به کارهای‌ناروا فرمان میدهد. ۸: ماجرا بگفتند = آنچه روی داده بودگفته شد. بگفتند: فعل مجهول است. ۹: جوسق = کوشك. خندق = کندهٔ پیرامون کوشك‌که آب جاری بود. رویِ شفاعت برزمین نهاد = برای‌درخواست عفوروی برزمین نهاد. ۱۰: سیاه راگناهی‌نیست = سیاه پوست اندك گناه ندارد. هیچ گناه ندارد. که = زیرا. سایر = همه. ۱۱: انعام = نعمت دادن. متعوّد = خوگر. ۱۲: اگر درمفاوضهٔ اوشبی تأخیرکردی = اگر در همدمی‌اویك‌شب تأخیرمی‌کرد. چه‌شدی: با آهنگ سؤال = هیچ‌نمی‌شد. که = درحالی که. ۱۴: سوخته = درآفتاب‌تابستان‌بوده. چو = هنگامی‌که. ۱۵: دمان. تنددم زنان‌وخشمناك.

١ مُلحِد گُرسُنه در خانهٔ خالی برخوان
٢ عقل باور نکند کز رمضان اندیشد.

٣ مَلِك را این لطیفه پسند آمد. گفت سیاه را به تو بخشیدم. کَنیزك را چه
٤ کنم. گفت کنیزك را به سیاه بخش، که نیمخوردهٔ او هم او را شایَد.

٥ هرگِز آن را بـه دوستی مپسند — کـه رَوَد جـای ناپسندیـده.
٦ تَشنه را دل نخواهد آبِ زُلال — نیمخـوردِ دَهـانْ گَنـدیـده.

مَثَل

٧ ۴۴ اسکندر رومی را گفتند دیارِ مغرب و مشرق به‌چه گرفتی که مُلوك
٨ پیشین را خِزانه وعُمرولشکَر بیش از تو بود وهیچ‌یك را چُنین‌فَتْحی
٩ مُیَسَّر نشد. گفت بِعَونِ‌الله تعالیٰ هر مملَکتی را که گرفتم رَعیَّتَش را
١٠ نیازُردم و نام پادشاهان جُز به نیکویی نبُردم.

١١ بُزرگش نخوانند اهلِ خِرد — که نامِ بزرگان به زشتی بَرَد.
١٢ این‌همه‌هیچ است چون‌می‌بگذرد — تخت‌وبخت‌وامرونَهی‌وگیرودار.
١٣ نام نیكِ رفتگان ضایـع مکن — تا بمانَد نـامِ نیکَت برقرار.

١: عقل باور نکندکه ملحد گرسنه در خانهٔ خالی برخوان از رمضان اندیشد. عقل باور نکند = خرد نمی‌پذیرد. ملحد = بیدین. برخوان = بر سرسفره. ٣: لطیفه ملك را پسند آمد = سخن باریك و دلپذیر را پادشاه پسندید. به‌تو‌بخشیدم = برای تو ازکشتن‌او چشم پوشیدم. ۴: کنیزك را به‌سیاه بخش = ازدختر به‌سود سیاه پوست چشم بپوش. هم = تنها. فقط. اورا شاید = شایستهٔ اوست. شایدفعل حال سوم شخص مفرد ازمصدرشایستن است. ۵: آن را که جای ناپسندیده رود هرگز به دوستی مپسند. ۶: دلِ تشنه آب روشن نیم خوردهٔ گندیده دهان را نخواهد. گندیده دهان: صفت مرکّب است = آن‌که دهان بدبودارد. ٧: دیار = شهرها. به = به‌وسیله. که ملوك = درحالی‌که پادشاهان. ٨: فتحی چُنین میسر نشد. یك کشورگشایی مانند این فراهم نگردید. هیچ‌کشورگشایی مانند این میسر نشد. ٩: بعون‌الله تعالی = به یاری خداوند. رعیّتش را = مردم آنجا را. ١١: آن که نام بزرگان به زشتی برد اهل خرد بزرگ نخوانندش. که = آن که. ش = او را. ١٢: این تخت و بخت و امر ونهی و گیرودار چون می‌بگذرد همه هیچ است. امر = فرمان. نهی = بازداشتن. گیر = اسیر کردن. دار = نگاه داشتن. ١٣: رفتگان = پادشاهانی که پیش از این زیستند. ضایع مکن = بیهوده مگذار. از آن بهره برگیر. تا نام نیك برقرار بماندت = تا برای تو نام نیك بماند. ت = تورا. برای تو. روی سخن سعدی با پادشاه زمان بوبکر سعد است. باید دانست‌که باب اوّل گلستان برای راهنمایی بوبکر سعد و نیز آگاه ساختن بینوایان از وضع دربار پرداخته شد.

۱ # باب دوم

۲ ## در اخلاق درویشان

مَثَل

۳ ۱ یکی از بزرگان پارسایی را گفت چه گویی در حقِّ فلان عابد که
۴ دیگران به‌طعنه سخنها گفته‌اند. گفت بر ظاهرش عَیب نمی‌بینم و از باطنش
۵ غَیب نمی‌دانم.
۶ هر که را جامه پارسا بینی پارسا دان و نیکمرد انگار.
۷ وَر ندانی که در نهانش چیست مُحتَسِب را درونِ خانه چه‌کار.

مَثَل

۸ ۲ درویشی را دیدم که سر بر آستانِ کعبه نهاده بود و روی بر زمین
۹ می‌مالید و می‌گفت یاغَفور ویارَحیم. تودانی که از ظَلوم وجَهول چه‌آید.
۱۰ عُذرِ تقصیرِ خِدمت آوردم. که ندارم به طاعَت استِظهار.
۱۱ عاصیان از گناه تَوْبَه کنند، عارفان از عِبادت استِغفار.

۲: در خویهای بینوایان. ۳: پارسایی را = به یك پرهیزگار. در حقّ فلان عابد = دربارهٔ فلان‌عبادت‌کننده. که = درحالی که. به طعنه = از راه خرده‌گیری. ۴: ظاهرش = آنچه از او آشکاراست. ازباطنش = دربارهٔ درون او. عیب = نقص. غیب = پنهان. ۶: پارسا جامه: صفت مرکّب است = جامهٔ پرهیزگاران برتن. ۷: در نهان چیست‌اش = پوشیده چه دارد. محتسب = مامور دیوان که در شهر می‌گشت ومردم را ازکارهای ناروا بازمیداشت. حذف «است» درپایان جملهٔ سؤالی روا شمرده شده‌است. ۸: درویشی = یك بینوا. که = درحالی که. سر برآستان کعبه نهاده: صفت مرکّب است. آستان کعبه: کعبه در میان مسجدالحرام است. ۹: یا غفور و یا رحیم = ای بسیار آمرزنده و ای بخشنده. «دانی» در اینجا آهنگ تأکید دارد = به گفتن نیاز نیست. ظلوم و جهول = بسیار ستمگر وسخت نادان. آن که به سبب نادانی برخویشتن بسیار ستم کرد. ۱۰: پوزش کوتاهی بندگی آوردم چون به عبادت [خویش] پشت گرمی ندارم. ۱۱: گناهکاران از بزه و خداشناسان از بندگی باز میگردند. عارفان عبادت خویش را شایان درگاه پروردگار نمیدانند. حذف «واو» ربط در میان دو جمله روا شمرده شده است.

۱ عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت. من بنده امید
۲ آورده‌ام نه‌عبادت و به‌دریوزه آمده‌ام نه به‌تجارت. اصنع بی‌ما أنت أهله.
۳ گر کشی و رجرم بخشی روی وسر بر آستانم.
۴ بنده را فرمان نباشد. هرچه فرمایی بر آنم.
۵ بر در کعبه سائلی دیدم که همی گفتی و گریستی خوش
۶ می‌نگویم که طاعتم بپذیر. قلم عفو بر گناهم کش.

مَثَل

۷ ۳ عبدالقادر گیلانی را دیدند در حرم کعبه روی بر حصبا نهاده
۸ همی گفت ای خداوند. برمن ببخشای. واگرهرآینه مستوجب عقوبتم
۹ در قیامتم نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم.
۱۰ روی بر خاک عجز می‌گویم هر سحرگه که باد می‌آید
۱۱ ای که هرگز فرامشت نکنم. هیچت از بنده یاد می‌آید.

مَثَل

۱۲ ۴ دزدی به خانهٔ پارسایی درآمد. چندآن که طلب کرد چیزی نیافت.

۱: پرستندگان پاداش بندگی و بازرگانان بهای کالای [عرضه کردهٔ خویش] خواهند. ۲: امید آورده‌ام [و] عبادت نه. به دریوزه آمده‌ام [و] به تجارت نه. حذف واو عطف برای‌آهنگ روا شمرده شده است. دریوزه = گدایی. تجارت = سوداگری. دادن عبادت وستدن نعمت. اصنع بی‌ما انت اهله = با من آن کن‌که اهل آنی. ۳. جرم بخشی = گناه مرا ببخشی. روی و سر برآستان: صفت مرکب است. ۴: بنده فرمان ندارد = بنده‌فرمان نمیدهد. ۵: یک‌خواهنده بردرکعبه دیدم درحالی‌که گریستی و خوش‌همی گفتی. ۶: می‌نگویم = نمی گویم. که = آن‌که. طاعت = بندگی. قلم‌کشیدن = نابوده‌انگاشتن. عفو = بخشیدن. ۷: عبدالقادر گیلانی: عارف بود. در پایان قرن پنجم متولد شد و در سال ۵۶۲ درگذشت. حرم کعبه = مسجدالحرام. حصبا = سنگ ریزه. ۸: هرآینه = به هرحال. مستوجب عقوبت = سزاوارکیفر. در قیامت نابینا برانگیزم. روز رستخیز مرا نابینا برانگیز. ۱۰: سحرگه = بامدادان. بادکه می‌آید = هنگامی‌که نسیم بوزد [بدان امیدکه پیام مرا به آستان تو برساند]. روی برخاک عجز: صفت مرکب ودراینجا قید است. عجز = ناتوانی. ۱۱: از هیچ بنده یاد می‌آیدت. هیچ بنده: اضافهٔ مقلوب است = آفریدهٔ ناچیز. می‌آید = بیاید. می: ادات تأکید است. ت = تورا. ۱۲: یک دزد به خانهٔ یک پرهیزگار در آمد. چندآن = آن چند. طلب‌کرد = خواست. جست.

۱ پارسا با خبر شد. گِلیمی که بر آن خُفته بود در رهگذرِ دُزد انداخت تا
۲ مَحروم باز نگردد.

۳ شَنیدم که مردان راه خدای / دلِ دُشمنان هم نکردند تنگ.
۴ تو را کَی مُیَسّر شود آن مَقام / که با دوستانت خلاف است و جنگ.

حکمت

۵ ۵ مَوَدَّتِ اهلِ صَفا چه در روی و چه در قَفا، نه چُنان که از پَسَت
۶ عَیب گیرند و در پیشَت پیش‌میرند

۷ در برابر چو گوسفندْ سَلیم، / در قَفا همچو گُرگْ مَردُمخوار.
۸ هر که عَیبِ دگران پیشِ تو آورد و شُمرد
۹ بی‌گُمان عَیبِ تو پیش دگران خواهد برد.

مَثَل

۱۰ ۶ تنی چند از رَوَندگان مُتَّفِق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت.
۱۱ خواستم تا مُرافَقت کنم. مُوافَقت نکردند. گفتم از کَرَم و اخلاق بزرگان
۱۲ بَعید است روی از مُصاحَبَت مِسکینان تافتن و فایده دریغ داشتن. و من
۱۳ در تَفَسِ خویش آن قَدَر قُدرت و قُوَّت می‌شناسم که در خدمتِ مردان
۱۴ یارِ شاطِر باشم و نه بارِ خاطر.

۱: باخبر = آگاه. ۲: محروم = نا امید. ۳: که = آن که. ۴: آن مقام تورا که با دوستانت خلاف و جنگ است کی میسّر شود. «تورا» در اینجا آهنگ تأکید دارد. مقام = پایه. که = درحالی که. خلاف = ناسازگاری. کی میسّر شود: با آهنگ سؤال = فراهم نشود. ۵: دوستی پاکدلان در روی و در پشت سر یکسان است [و] چنان‌نیست که از پست عیب گیرند و در پیشت میرند. حذف «و» در میان دو جمله و فعل «است» در پایان روا شمرده شده است. میرند = گویند فدای تو شوم. ۷: سلیم چو = بی‌آزار مانند. [و] در قفا همچو گرگ مردمخوار = و در پشت‌سر مردمخوار درست مانند گرگ. ۹: خواهد برد = لازم است که ببرد. برد: مصدر بریده است. ۱۰: تنی‌چند = چند یك تن. روندگان = سالکان. صوفیان. متّفق = یکی شده. سیاحت = جهانگردی. ۱۱: مرافقت = همراهی. موافقت = همرایی. گفتم از هم‌نشینی بینوایان روی گرداندن و سود دریغ داشتن از بخشندگی و خوی بزرگان بدور است و من در وجود خویش آن اندازه توانایی و نیرو می‌شناسم که در چاکری مردان یار چابك باشم و بار دل نه.

۱ اِن لَم اَکُن راکِبَ المَواشی اَسعی لَکُم حامِلَ الغَواشی.
۲ یکی از آن میان گفت از آن سخن که شنیدی دل تنگ مدار. که این
۳ روزها دزدی به صورتِ درویشان در آمد و خود را در سلکِ صُحبتِ ما
۴ منتظم کرد.
۵ چه دانند مردم که در جامه کیست. نویسنده داند که در نامه چیست.
۶ از آنجا که سلامتْ حالِ درویشان است وصِدقْ مُعامَلَتِ ایشانْ گُمانِ
۷ فضولش نبردیم و به یاری قبولش کردیم.
۸ صورتِ حالِ عارفان دَلقْ است. آن قدَر بس چو روی در خَلق است.
۹ ترکِ دنیا وشَهوَت است وهَوَس پارسایی، نه ترکِ جامه و بس.
۱۰ در کَژاغَند مَرد باید بود. بر مُخَنّث سِلاحِ جنگ چه سود.
۱۱ درعمل کوش وهرچه خواهی پوش.
۱۲ تاج بر سر نِه و عَلَم بر دوش.
۱۳ زاهدی در پَلاس پوشی نیست. زاهِد پاك باش و اَطلَس پوش.
۱۴ روزی تا شب رفته بودیم و شبانگاه به پای حِصاری خُفته. دزد بی‌تَوفیق
۱۵ ابریقِ رَفیق برداشت که «به طهارت می‌رَوَم» و به غارت می‌رفت.

۱: اگر برستوران سوار نیستم میدَوَم درحالی که زین پوش اسبان شما را بردوش‌دارم.
۲: دومین «که» = زیرا. ۳: این روزها یك دزد به شکل بینوایان درآمد و خویشتن را در رشتهٔ هم‌نشینی ما مرتَّب کرد. ۵: [آن] که در جامه کیست مردم چه دانند. چه دانند: با آهنگ سؤال = ندانند. که = آن‌که. ۶: از آنجا که حال درویشان سلامت و معاملت ایشان صدق است دربارهٔ او گمان مداخلهٔ ناروا نبردیم. ش = او را. ۸: دلق صورت‌حال عارفان است = دلق ظاهرحال خداشناسان را می‌نماید. چوروی درخلق است آن قدر بس = از آنجا که مردم آن را می‌بینند آن اندازه بس[است]. حذف «است» روا شمرده شده است. دلق: دَلَق = پوست گربهٔ صحرایی که غلندران برتن میکردند و در جای خِرقه به‌کار میرفت. ۹: پارسایی ترك دنیا و شهوت و هوس است [و] ترك جامه وبس نه. حذف «و» ربط روا شمرده شده است. ترك = رها کردن. ۱۰: کژاغند = جامهٔ جنگ. برمخنث سلاح جنگ چه سود[است] = آلت جنگ برتن نامرد سود ندارد.
۱۱: عمل = کار درست. تاج برسر وعلم بردوش نِه. علم = نشان پایهٔ لشکری بود که برشانه میدوختند. ۱۳: پرهیزگاری در ژنده پوشی نیست. ۱۴: روزی = یك روز. حصاری = یك‌بارو. بی توفیق: در اینجا = ناجوانمرد. ابریق = آفتابه. که = گویان. به طهارت = برای پاك کردن. و = درحالی‌که. به غارت = برای چپاول.

۱ ناسزایی که خِرقه در بر کرد جامهٔ کعبه را جُلِ خر کرد.
۲ چندآن که از نظر درویشان غایب گشت به بُرجی رفت و دُرجی بدزدید.
۳ تاروز روشن شد آن تاریک‌رایْ مَبلَغی راه رفته بود و رَفیقانِ بیگناه‌خُفته.
۴ بامدادان همه را بـه قَلعه بردند و به زندان کردنـد. از آن تاریخ تَركِ
۵ صُحبت گفتیم و طَریقِ عُزلت گرفتیم. که اَلسلامَةُ فی‌الوَحده.
۶ چو از قَومی یکی بیدانشی کرد نه کِه را منزلت مانَد، نه‌مِه را.
۷ شَنیدستی که گاوی در علفزار بیالایَد همـه گـاوانِ دِه را.
۸ گفتم سپاس ومِنّت خدای را عزّوجَلّ که از بَرَکَتِ درویشان محروم
۹ نماندم. اگرچه به‌صورت از صُحبت وَحید افتادم بدیـن حکایت مُستَفید
۱۰ گشتم. و اَمثال مرا همهٔ عُمر این نَصیحت به‌کار آید.
۱۱ بـه یـك ناتراشیده در مَجلِسی بـرَنجَد دل ِهوشمندان بسی.
۱۲ اگر بِرکه‌ای پُر کنند از گُلاب سگی در وِی افتد، کُنَد مَنجَلاب.



مَثَل

۱۳ ۷ زاهدی مهمان پادشاهی شد. چون بر سفره بِنِشستند کمتر از آن خورد

۱: ناسزایی که = آن ناشایسته که. جامهٔ کعبه: مصریان هرسال برکعبه پیراهن میپوشانند. خرقه = جامهٔ پاره برپاره دوخته. ۲: چندآن که از دیدهٔ بینوایان ناپدید شد به‌یك برج رفت و یك صندوقچه بدزدید. ۳: تاریك رای = بداندیش. مبلغی = یك اندازه. همراهان بیگناه درخواب: وجه وصفی است. ۴: قلعه = کـوشك. ترك صحبت گفتیم و طـریق عزلت گرفتیم = هم‌نشینی را رها کردیم و راه گوشه نشینی گرفتیم. زیرا رهایی از آفت در تنهایی است. ۶: هنگامی‌که ازیك‌گروه یکی بیدانشی‌کرد نه برای خِرد پایه ماند [و] نه برای کِلان. ۷: گاوی = یك‌گاو. بیالاید = بدنام کند. ۸: منّت... = سپاس برای یزدان‌گرامی و بزرگ. حذف «است» روا شمرده شده است. که = زیرا. بَرَکت = نیك بختی. محروم = نومید. به صورت از صحبت وحید افتادم = در ظاهر از هم‌نشینی تنها واقع شدم. بدین حکایت مستفید گشتم = بـه وسیلهٔ ایـن نقل سخن بهره‌مند شدم. امثال مرا = برای مانندهای من. نصیحت = اندرز. ۱۱: در یك مجلس بـه سبب یك تربیت نیافته دل بسی هـوشمندان برنجد. ۱۲: اگر یك تالاب از گلاب پـر کنند یـك سگ در آن افتد [و آن را] گندآب کند. فعل «افتد» دراینجا آهنگ تأکید دارد و حذف «و» روا شمرده شده است. ۱۳: یك پرهیزگارمهمان یك پادشاه شد. چون = هنگامی‌که.

۱ که ارادت او بود و چون به نماز برخاستند بیشتر از آن کرد که عادت او
۲ تا ظنّ صلاح در حقّ وی زیادت کنند.
۳ ترسم نرسی به کعبه‌ای اعرابی.
۴ کآن‌ره که تو می‌روی به‌ترکستان‌است.
۵ چون به مقام خویش آمد سفره خواست تا تناولی کند. پسری داشت
۶ صاحب فراست. گفت ای پدر، در دعوت سلطان طعام نخوردی. گفت
۷ درنظر ایشان چیزی نخوردم که به کار آید. گفت نماز را هم قضا کن. که
۸ چیزی نکردی که به‌کار آید.

۹ ای هنرها نهاده بر کف دست، | عیبها را گرفته زیر بغل.
۱۰ تا چه خواهی خریدن ای مغرور | روز درماندگی به سیم دغل.

مَثَل

۱۱ ۸ یاد دارم که در عهد طفولیت متعبّد بودم و شبخیز و مولع
۱۲ زهد و پرهیز. شبی در خدمت پدر نشسته بودم وهمهٔ شب دیده برهم نبسته
۱۳ و مصحف عزیز در کنار گرفته و طایفه‌ای گرد ما خفته. پدر را گفتم از
۱۴ اینان یکی سر برنمی‌دارد که دوگانه بگزارد. چنان خفته‌اند که گویی
۱۵ مرده‌اند. گفت ای جان پدر. تو نیز اگر بخفتی به که در پوستین خلق افتی.

۱: ارادت = دلبستگی. وچون‌به‌نماز = وهنگامی‌که برای‌نماز. ۲: ظنّ صلاح‌درحق وی = گمان نیکوبودن دربارهٔ او. کنند: فعل مجهول است = کرده شود. ۳: ای اعرابی. ترسم [که] به کعبه نرسی. زیرا آن ره‌که توبروی به سوی ترکستان است. ۵: هنگامی که به جای زیست خویش بازگشت. تناولی کند = یك‌لقمه بخورد. پسری‌داشت صاحب فراست = یك پسرصاحب فراست داشت. فراست = هوش. ۶: دعوت سلطان = پذیرایی پادشاه. طعام = غذا. درنظر ایشان = پیش چشم ایشان. ۹: هنرهابرکف دست نهاده [و] عیبها را زیربغل گرفته: صفت مرکّب فاعلی ودراینجا مناداست. ۱۰: ای گمراه. ندانم روز درماندگی‌باسیم‌ناسره چه‌خریدن‌خواهی. ۱۱: عهدطفولیت = دوران‌کودکی. متعبّد = عبادتگزار. مولع‌زهد = آزمندپرهیزگاری. ۱۲: شبی = یك شب. ۱۳: مصحف عزیز = قرآن گرامی. یك گروه‌پیرامون ماخفته: وجه‌وصفی است. ما = پدرومن. دوگانه = نماز صبح. ۱۵: ای آن‌که به‌اندازهٔ جان پدرگرامیی. بخفتی = به‌خواب میرفتی. در پوستین خلق افتی = برمردم‌خرده گیری. حذف «است» درپایان‌جمله رواشمرده شده است.

۱ نبیند مُدَّعی جُز خویشتن را. که دارد پردهٔ پندار در پیش.
۲ اگر چَشمِ خدابینش ببخشند نبیند هیچ کَس عاجِز تر از خویش.

مَثَل

۳ بُزُرگی را در مَحفِلی همی‌سُتودند ودر اوْصاف جَمیلش مبالَغَه
۴ می‌نَمودند. سربر آورد و گفت من آنم که من دانم.
۵ کَفیتَ اَذیً یا مَن یَعُدُّ مَحاسِنی عَلانیَتی هذا و لَم تَدرِ باطِنی
۶ شخصم به چَشمِ عالَمیان خوب مَنظَر است
۷ وز خُبثِ باطِنم سرِ خَجلَت فَگَنده پیش.
۸ طاووس را بـه نقشِ نگـاری کـه هست خَلق
۹ تحسین کنند واو خَجِل از پای زِشتِ خویش.

مَثَل

۱۰ یکی از صُلَحای لبنان که مَقامات او در دیار عرب مَذکور بود و
۱۱ کَرامات مَشهور به جامِع دِمَشق بر کنار بِرکَهٔ کَلاسَه طهارت می
۱۲ کرد. پایش بلغزید و به حَوْض درافتاد و به‌مَشَقَّت بسیار از آن جایگـه

۱: ادّعاکننده خویشتن را بیند وبس. زیـرا پردهٔ پندار در پیش دارد = گمان مانند پرده پیش چشم اوست. ۲: اگرچشم خدا بین بدوبخشیده شود. اگرازچشم واقع‌بین‌بهره‌مند گردد. ببخشند: فعل مجهول است = بخشیده شود. عاجز = ناتوان. ۳: یك دانشمند را در یك انجمن همی ستودند و در صفتهای نیك او با غلو سخن می‌گفتند. ۴: دومین «من» در اینجا آهنگ تأکید دارد ونشان میدهد که دیگران نمیدانند. ۵: ای کسی‌که نیکیهای مرا می‌شماری. بس است آزارکردن تو مرا. آنچه در من نمایان است ظاهـرمن است وتو از باطنم خبر نداری. ۶: کالبد من در چشم جهانیان خوش نماست. ۷: و ازناپاکی درون سرخجلت پیش فکنده‌ام. سربه زیرانداخته؛صفت مرکّب است = شرمنده. ۸: خلق به‌نقش نگاری که طاووس را هست تحسین کنند. به = به سبب. نقش = اثر. نگار = مجموعهٔ رنگ وخط. خلق = مردم. ۹: تحسین کنند = نیکو شمرند. و او ازپای زشت خویش خجل [است]. و = درحالی‌که. حذف «است» درپایان جمله رواشمرده شده است. ۱۰: یکی از نیکان لبنان که مواعظ او در شهرهای عرب زبانزد وکارهای خارق‌العادهٔ او شناخته بـود در مسجد دمشق بـرکنار برکهٔ «کلاّسه» وضو می‌ساخت. ۱۲: بـه حوض در افتاد = درحوض بیفتاد. مشـقّت = دشواری. خلاص = رهایی.

۱ خلاص یافت. چون از نماز بپرداخت یکی از اَصحاب گفت مرا مُشکلی
۲ هست. گفت آن چیست. گفت یاد دارم که شیخ بـرروی دریای مَغرِب
۳ برفتی و قَدَمش تر نشدی. امروز درآن قامتی آب ازهلاك چیزی نماند.
۴ دراین چه حِکمت است. شیخ درفِکرَت زمانی فرو رفت و پس ازتأمّل
۵ بسیار سر بر آورد و گفت نشنیده‌ای که سیّد عالم صلّی‌الله علیه‌وسلّم فرمود
۶ لی مَعَ‌اللهِ وقتٌ لایسَعَنی فیهِ مَلَكٌ مُقرّبٌ ولا نَبیٌّ مُرسَلٌ و نگفت عَلَی‌الدَّوام.
۷ وقتی چنان بود که به‌جِبرئیل ومیکائیل نپرداختی ودیگر وقت باحفصه
۸ و زَینب درساختی. مُشاهَدةُ الاَبرارِ بینَ‌التَّجلّی والاِستِتار. می‌نمایند
۹ و می‌رُبایند.

۱۰ دیدار می‌نمایی وپرهیز می‌کنی. بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی.
۱۱ اُشاهِدُ مَن اَهوی بِغَیرِ وسیلةٍ فَیَلحَقُنی شَأنٌ اَضَلُّ طریقا
۱۲ یُؤَجِّجُ ناراً ثُمَّ یُطفی بِرَشَّةٍ لِذاكَ تَرانی مُحرَقاً و غَریقا
۱۳ یکی پرسید از آن گم کرده فرزند که ای روشن‌روان پیرِ خِرَدمند.
۱۴ زمِصرش بوی پیراهن شنیدی. چرا در چاهِ کنعانش ندیدی.
۱۵ بگفت احوالِ ما برقِ جهان است. دمی پیدا و دیگر دم نهان است.

۱: چون = هنگامی که. بپرداخت = فارغ شد. اصحاب: جمع صاحب = یاران. مرا مشکلی هست = یك اندیشهٔ دشوار دارم. ۲: برروی دریای مغرب برفتی = برروی دریای روم می‌رفت. قدمش ترنشدی = پای او تر نمی‌شد. ۳: قامتی آب = یك‌قدآب. هلاك = مرگ. ۴: حکمت = دانش. شیخ: صالح لبنانی بود. فکرت = اندیشه. زمانی = یك مدّت. تأمّل = ژرف اندیشی. ۶: مرا با خدا وقتی است که درآن هیچ فرشتهٔ مقرّب و نبیّ مرسل راه نمی‌یابد. مَلك مقرّب = فرشتهٔ به خدا نزدیك. نبیّ مرسل = پیامبر صاحب‌کتاب. علی‌الدّوام = پیوسته. ۷: وقتی = یك زمان. نپرداختی = نمی پرداخت. توجّه نمیکرد. حفصه و زینب: نام دو همسر پیامبر است. ۸: مشاهده... دیدار نیکان حالی است میان آشکاری و پوشیدگی. ۱۱: کسی را که دوست دارم بی‌وسیله می‌بینم. آن‌گاه حالی به‌من دست میدهد که راه را گم میکنم. آتش اشتیاق را در من شعله‌ور میسازد. سپس آن را به‌آب لطف فرو می‌نشاند. از آن روست که مراهم سوخته وهم غرق شده می‌بینی. ۱۳: گم کرده فرزند. فرزند گم کرده: صفت یعقوب پیامبر است که یوسف او مدّتی ناپدید بود. ۱۴: بوی پیراهنش [را] زمصر شنیدی. چرا در چاه کنعان ندیدی‌اش. ش = او را. ۱۵: بگفت حالهای الهام که ویژهٔ من ودیگر پیامبران است مانندآذرخش جهنده است. یك‌دم پیدا ولحظهٔ پس ازآن نهان است.

۱ گَهی بـر تـارَمِ اَعلـی[۱] نِـشینیم. گَـهی برپُشتِ پای خود ببینیم.
۲ اگر درویش در یـك حال ماندی سرِ دست ازدوعالَم برفَشاندی.

سرگذشت

۳ [۱۱] در جامِعِ بَعلبَكْ وقتی کلمـه‌ای چند به‌طریق وَعظْ مـی گفتم با
۴ جَماعَتی افسردهٔ دل مُردهٔ راه از صورت بِمَعنی[۱] نبرده. دیدم که نَفَسَم
۵ درنمی‌گیرد و آتَشَم درهیزُمِ تَر اثر نمی‌کند. دریغ آمدم تربیتِ سُتوران
۶ و آینه داری درمَحلّتِ کـوران. ولیکِن دَرِ معنی[۱] باز بـود و سِلسِلهٔ
۷ سخن دراز. در معنی آیهٔ و نَحنُ اَقربُ اِلیه مِن حَبلِ الوَرید سخن بـه
۸ جایی رسیده بود که می‌گفتم
۹ دوست نزدیکتر ازمن به من است وآن‌عَجَبتر که من از وَی‌دورم.
۱۰ چه کُنم.باکه‌توان گفت که‌دوست در کَنارِ من و مَن مَهجورم.
۱۱ من از شرابِ این سخن مست و فُضالهٔ قَدَح در دست رونده‌ای بر کَنارِ
۱۲ مجلِس گُذر کرد و دَورِ آخِر در او اثر. نعره‌ای چنان بزد که دیگران

۱: گهی: گاهی = یك زمان. تارم اعلی = بالاخانهٔ بلند. عرش برین. بـرپشت پای خود ببینیم = سرافکنده بایستیم و برپشت پای خود بنگریم. برپشت پای دیدن = سرافکنده بودن. ۲: اگر بینوا در یك حال می‌ماند دربارهٔ دوجهان پنجهٔ خویش را تکان میداد که نشان بی‌پروایی است. ۳: یك زمان در مسجدآدینهٔ بعلبك در لبنان از راه اندرزگویی چندکلمه‌ای بایك گروه گفتم. ۴: دل مرده + ازصورت به‌معنی راه نبرده: صفت مرکّب است. از صورت به‌معنی راه نبرده = باطن را از ظاهر نشناخته. راه بـردن = شناختن. دانستن. ۵: درنمیگیرد = شعله‌ور نمیشود. م = مرا. تربیت ستوران و آینه‌داری در محلت کوران دریغم آمد. ستوران = چهارپایان. ۶: آینه‌داری: آرایشگر می‌گشت وپیش چشم مردانی که محتاج اصلاح موی سربودندآینه می‌داشت. محلّت = کوی. ولیکن = امّا. سلسله = زنجیره. ۷: و نحن اقرب الیه من حبل‌الورید = ما نزدیکتریم به او از رگ گردن. ۹: و آن کـه من از وی دورم عجبتر [است]. عجب‌تر: بـه سبب بسیار نزدیك بودن دوست. ۱۰: چه کنم: با آهنگ سؤال = هیچ نتوانم کـرد. با که توان گفت: با آهنگ سؤال = باکس نتوان گفت. که = آن‌که. مهجورم = دورافتاده‌ام. حذف «است» در پایان جملـه روا شمرده شده است. ۱۱: فُضالهٔ قدح = ته ماندهٔ کاسه. از شراب این سخن مست + فضالهٔ قدح در دست: وجـه وصفی است. ۱۲: مجلس = جایی‌کـه من وچندتن شنونده نشسته بودیم. دور آخر = واپسین گردش جام می. آخرین سخن‌که مانند می مست‌کننده بـود. نعره‌ای چنان بزد = یك آواز بلند چنان برآورد.

۱ بەموافقَت او درخروش آمدند وخامانِ مَجلِس بەجوش. گفتم سُبحانَ
۲ الله. دورانِ با خبَر در حضور و نزدیکانِ بی‌بَصَر دور.

۳ فهمِ سخن چون‌نکند مُستَمِع قوّتِ طَبع ازمُتَکَلِّم‌مجوی.
۴ فُسحَتِ مَیدانِ اِرادت بیار تا بزَنَد مَردِ سخنگویْ گوی.

سرگذشت

۵ [۱۲] شبی در بیابانِ مَکّه از بیخوابی پایِ رفتنم نماند. سر بِنِهادم و
۶ شُتربان را گفتم دست از من بدار.

۷ پایِ مِسکینْ پیاده چند رَوَد. کَز تَحمُّل سُتوه شد بُختی.
۸ تا شود جسمْ فربهی لاغَر لاغَری مُرده باشد از سختی.

۹ گفت ای برادر. حَرَم در پیش است و حَرامی در پس. اگر رفتی بُردی
۱۰ و اگر خُفتی مُردی.

۱۱ خوش است زیرِ مُغَیلان بەراهِ بادیَه خُفت
۱۲ شبِ رحیل. ولی تَرکِ سر ببایَد گفت.

مَثَل

۱۳ [۱۳] پارسایی را دیدم بر کَنارِ دریا که زخمِ پلَنگ داشت وبەهیچ دارو
۱۴ بِهْ نمی‌شد. مُدّتها درآن رنجور بود و شُکرِ خدای تعالی می گفت که

۱: موافقت = همراهی. سُبحان‌الله = خدا را ازبدیهاپاك میدانم. ۲: بی‌بصر = نابینا.
۳: هنگامی‌که شنونده سخن‌را نفهمد نیروی بیان‌نیکوازسخنگومخواه. مخواه: فعل‌مجهول
است = خواسته نشود. ۴: فراخی میدان دلبستگی فراهم‌کن تامرد سخنگوی گوی بزند.
۵: شبی = یك شب. پای رفتنم نماند = پای رفتن نماندم. م = مرا. ۷: بُختی که از
تحمّل ستوه شدپای پیادهٔ بینوا چندرود = هنگامی‌که شتردوکوهانی ازبرد‌باری عاجزشد.
چند رود: با آهنگ سؤال = ازآن پیش نتواند رفت. ۸: جسمْ فربهی = یك فربه تن.
جسمْفربه: اضافهٔ مقلوب است. لاغری = یك‌شخص‌لاغر. ۹: حَرَم: گِردکعبه. مسجد
الحرام. حرامی = دزد. ۱۱: شب رحیل به راه بادیه زیرمغیلان خفت[ن] خوش‌است
= شب کوچ در جادّهٔ بیابان خواب کردن نیکوست. مغیلان: درختچهٔ خاردار است.
ولی ترك سر ببابد گفت = امّا از جان باید گذشت. «ببابد» در اینجا آهنگ تاکید دارد.

۱ به مصیبتی گرفتارم و نه به معصیتی
۲ گر مرا زار به کشتن دهد آن یارِ عزیز
۳ تا، مگویی که در آن دَم غمِ جانم باشد.
۴ گویم از بندهٔ مسکین چه گُنه صادر شد
۵ که دل‌آزُرده شد از من. غمِ آنم باشد.

مَثَل

۶ [۱۴] درویشی را ضرورتی پیش آمد. گلیمی از خانهٔ یاری بدُزدید.
۷ حاکم فرمود دستش ببرند. صاحبِ گلیم شفاعت کرد که من اورا بحلّ
۸ کردم. حاکم گفت به شفاعتِ تو حدِّ شرع فرو نگذارم. گفت راست
۹ فرمودی. امّا هر که از مالِ وقف چیزی بدزدد قطع یدش لازم نیاید.
۱۰ الفقیرُ لایَملِك. هرچه درویشان راست وقفِ مُحتاجان است. حاکم دست
۱۱ از او بداشت و گفت جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الّا از
۱۲ خانهٔ چُنین یاری. گفت نشنیده‌ای که گفته‌اند خانهٔ دوستان بروب و درِ
۱۳ دشمنان مکوب.
۱۴ چون فرو مانی به‌سختی تن به‌عجز اندر مده.
۱۵ دشمنان را پوست بر کن، دوستان را پوستین.

۱: به‌یك بلا گرفتارم و به‌یك گناه نه. ۳: تا = زنهار. مگویی: فعل مجهول است = گفته نشود. که = آن که. غم جان باشدم = مرا اندوه ازدست دادن جان است. ۵: غم‌آن باشدم = اندوه دل‌آزرده شدن یار عزیزدارم وبس. ۶: برای یك بینوا یك حاجت پیش آمد. یك گلیم از خانهٔ یك دوست بدزدید. گلیم = فرش ارزان. ۷: حاکم = قاضی. شفاعت کردکه = عفو درخواست کرد گویان. بحلّ = بخشوده. ۸: قاضی گفت به سبب عفو خواستن تو اندازهٔ کیفری را که درآیین تعیین شده است فرو نمیگذارم. ۹: وقف = نگاهداری مال و خرج کردن سود آن. قطع ید = بریدن دست. ۱۰: الفقیر لایملك = بینوا صاحب چیزی نمی‌شود. ۱۲: چنین یاری = یك دوست مانند این. صاحب گلیم در دادگاه حاضر بود و قاضی بدو اشاره کرد. نشنیده‌ای که گفته‌اند: نقل قول است برای قاضی. که گفته‌اند = آن که گفته شده است. ۱۴: هنگامی که به سبب سختی درماندی تن [را] به‌اندرعجزمده. عجز = ناتوانی. ۱۵: پوست دشمنان[و]پوستین دوستان برکن. حذف «و» عطف روا شمرده شده است. پوست برکندن = هلاك کردن.

مَثَل

۱ ۱۵ یکی از پادشاهان پارسایی را گفت هیچَت از ما یاد می‌آید. گفت
۲ بلی هر گَه که خدا را فراموش کنم.
۳ هرسو دَوَد آن کِش ز درِ خویش براند.
۴ وآن را که بخواند به درِ کَس ندَواند.

مَثَل

۵ ۱۶ یکی از صالِحان به خواب دید پادشاهی را در بِهِشت و پارسایی
۶ را در دوزَخ. پرسید موجِب دَرَجات این چیست و سبب دَرَکات آن که
۷ مَردُم بهخِلاف این همی پنداشتند. گفتند این پادشاه بهارادتِ درویشان در
۸ بهشت است و آن پارسا به تَقَرُّبِ پادشاهان در دوزَخ.
۹ دَلقَت به چه‌کار آید وتَسبیح و مُرَقَّع.
۱۰ خود را ز عَمَلهای نِکوهیده بَری دار.
۱۱ حاجَت به کلاهِ بَرَکی داشتَنَت نیست.
۱۲ درویش صِفَت باش و کلاهِ تَتَری دار.

۱: پارسایی را = به یك پرهیزگار. ت = تورا. هیچت از ما یاد می‌آید. هیچ از ما یاد می‌آیدت: سؤال و«می» ادات تأکید است. خدا را فراموش‌کنم = پروردگار ازیادم رود. پارسا هیچ‌گاه بی‌یاد پروردگارنیست. ۳: آن‌که از در خویش براندش هرسو دود. مرجع ضمیر «د» در فعل براند پروردگار است. «دوَد» در اینجا آهنگ تأکید دارد. ۵: یکی از نیکوکاران در خواب یك پادشاه را در بهشت ویك پارسا را در دوزخ دید. ۶: پرسید سبب پایگاههای این و جای‌آن درته دوزخ چیست. که = درحالی‌که. ۷: گفتند: فعل مجهول است = گفته شد. به‌ارادت درویشان = به‌وسیلهٔ دلبستگی به بینوایان. ۸: به تقرّب پادشاهان = به سبب نزدیك بودن به پادشاهان که مایهٔ بازماندن از عبادت است. پاسخ وپرسش‌یادشده درخواب صورت‌گرفت. ۹: دلق ومرقّع: جامهٔ ویژهٔ‌صوفیان بود. دلق پوست و مرقّع جامهٔ از پاره‌ها دوخته بود. تسبیح = خدا را به‌پاکی یادکردن و صد دانهٔ به نخ کشیده ویژهٔ ذکر ایزد. به چه‌کارت آید: با آهنگ سؤال = به هیچ کار تونیاید. ۱۰: خود را زعملهای نکوهیده بری دار = از کارهای ناپسندیده برکناربمان. ۱۱: حاجت نیستت = نیاز نداری. ت = تورا. کلاه برکی: ازپشم درست میشد وصوفیان برسر می‌گذاشتند. ۱۲: کلاه تتری = آن‌که مغولان کافرو خونریز برسرمی‌گذاشتند.

مَثَل

۱ [۱۷] پیاده‌ای سروپا برهنه با کاروان حِجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما
۲ شد. مَعلومی نداشت. خَرامان همی رفت و می گفت
۳ نه براُشتُری سوارم، نه چو خَر به زیرِ بارم.
۴ نـه خداونـدِ رَعیّت، نـه غلامِ شَهریارم.
۵ غمِ مَوْجود وپریشانیِ مَعدوم ندارم.
۶ نَفَسی می‌زَنم آسوده وعُمری به‌سر آرم.
۷ اُشتر سواری گفتش ای درویش، کجا می رَوی، باز گَرد، کـه به سختی
۸ بمیری. نَشنید و قَدَم در بیابان نِهاد و بـرفت. چـون بـه نَخلهٔ محمود
۹ برَسیدیم توانگر را اَجَل فرا رَسید. درویش به بالینَش آمـد و گفت ما
۱۰ به سختی نمردیم و تو بر بُختی بمردی.
۱۱ شخصی همه شب برسرِ بیمار گَریست.
۱۲ چون روز شد او بمُرد و بیماربزیست.
۱۳ ای بسا اسبِ تیـزرو کـه بمانْد که خرِ لَنگ جان به‌منزل بـُرد.
۱۴ بس کـه در خـاك تندُرستان را دفن کردند وزَخم‌خورده نَمُرد.

مَثَل

۱۵ [۱۸] عابدی را پادشاهی طَلب کرد. اندیشید که دارویی بخورم تاضعیف

۱: پیاده‌ای = یك پیاده سفرکننده. ۲: معلومی نداشت = یك سکّه نداشت. هیچ پول برای هزینه نداشت. ۴: خداوند رعیّت = فرمانفرمای مردم. غلام شهریار نی‌ام = خدمتگزار پادشاه نیستم. ۵: موجود و معدوم = بوده و نابوده. ۷: یك اشتر سوار او را گفت. ای بینوا. کجا میروی. باز گرد. کجا میروی = با آهنگ ویژه = مرو. که = زیرا. ۸: چون = هنگامی که. نخلهٔ محمود: نام منزلی است نزدیك مکّه. ۹: توانگر را اجل = مرگ مالدار. ۱۰: بُختی = شتر دوکوهانی گران قیمت که توانگران برآن می‌نشستند. ۱۱: شخصی = یك کس. چون = هنگامی که. ۱۳: بسیار اتّفاق افتاده است که اسب تیزرو مانده شد. که = درحالی که. جان به‌منزل برد = زنده به‌جای فرود آمدن رسید. ۱۴: [آن] که تندرستان را در خاك دفن‌کردند و زخم‌خورده نمرد بس [است]. که = آن که. بس = بسیار. حذف «است» روا شمرده شده است. دفن کردند: فعل مجهول است = تندرستان به‌زیرخاك سپرده شدند. و = درحالی که. زخم‌خورده: صفت مرکّب است. ۱۵: یك پادشاه یك بسیارعبادت کننده را خواست. ضعیف = ناتوان ولاغر.

۱ شوم. مگر اعتقادی که در حقّ من دارد زیادت کند. آورده‌اند که داروی
۲ قاتل بود. بخورد و بمرد.

۳ آن که چون پسته دیدمش همه مغز — پوست بر پوست بود همچو پیاز.
۴ پارسایان روی در مخلوق — پشت بسر قبله می‌کنند نماز.
۵ چون بنده خدای خویش خواند — باید که بجز خدا نداند.

مَثَل

۶ [۱۹] کاروانی را در زمین یونان بزدند و نعمتِ بیقیاس ببردند.
۷ بازرگانان گریه و زاری کردند وخدا وپیامبر شفیع آوردند. فایده‌نداد.
۸ چو پیروز شد دزدِ تیره روان — نیندیشد از گریهٔ کاروان.
۹ لقمانِ حکیم اندر آن کاروان بود. یکی گفتش از کاروانیان کلمه‌ای چند
۱۰ از حکمت و موعظت با اینان بگوی. باشد که طرفی از مالِ ما دست
۱۱ بدارند. که دریغ باشد که چندین نعمت ضایع گردد. گفت دریغ کلمه‌ای
۱۲ حکمت باشد با ایشان گفتن.
۱۳ آهنی را که موریانه بخورد — نتوان برد ازاو به‌صیقل زنگ.
۱۴ باسیه دل چه سود گفتن وعظ. — نرود میخِ آهنین در سنگ.

۱: مگر اعتقادی که درحقّ من دارد زیادت کند = باشدکه آنچه را دربارهٔ من می‌اندیشد افزون کند. ۲: قاتل = کشنده. ۳: چون = مانند. ش = او را. همچو = درست مانند. ۴: روی درمخلوق: صفت مرکّب است = به‌مردم توجّه داشته. پشت برقبله نماز می‌کنند = از خدا روگردانده کرنش می‌کنند. پشت برقبله صفت مرکّب و در اینجا قید است. ۵: چون = هنگامی‌که. به جز خدا نداند. جزخدا نبداند = خدا را بشناسد و بس. ۶: بریک کاروان در کشور یونان یورش بردند و زر بی‌شمار ربودند. ۷: شفیع آوردند = وسیلهٔ بخشودگی قرار دادند. ۸: هنگامی‌که دزد تیره‌روان پیروز شد از گریهٔ کاروان نیندیشد. ۹: یکی گفتش از کاروانیان = یکی از کاروانیان او را گفت. ۱۰: حکمت و موعظت = دانش و اندرز. باشدکه طرفی از مال ما [را] دست بدارند = جادارد که یک‌حصّه ازدارایی‌ما را نبرند. ۱۱: که = زیرا. دریغ = مایهٔ‌افسوس. که = آن که. چندین = این‌چند. مال تلف شود = دارایی ازمیان برود. ۱۲: یک کلمهٔ دانش با ایشان گفتن مایهٔ افسوس است. ۱۳: موریانه = زنگ. به صیقل = به‌وسیلهٔ جلادهنده. ۱۴: وعظ گفتن باسیه دل چه‌سود: با آهنگ سؤال = سیاه دل را اندرز دادن سود ندارد.

۱ به روزگارِ سلامت شکستگان دریاب.
۲ که جبرِ خاطرِ مسکین بلا بگرداند.
۳ چو سائل از تو به زاری طلب کند چیزی
۴ بده. وگرنه ستمگر به زور بستاند.

سرگذشت

۵ ۲۰ چندآن که مرا شیخِ اجلّ ابوالفرج بن جوزی علیه الرّحمه
۶ به ترکِ سماع فرمودی و به خلوت و عزلت اشارت کردی عنفوانِ
۷ شبابم غالب آمدی و هوی و هوس طالب. ناچار به خلافِ رأیِ مربّی
۸ قدمی چند برفتمی و از سماع و مخالطت حظّی برگرفتمی و چون
۹ نصیحتِ شیخم به یاد آمدی گفتمی
۱۰ قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را.
۱۱ محتسب گر می خورد معذوردارد مست را.
۱۲ تا شبی به مجمعِ قومی برسیدم و در آن میان مطربی دیدم
۱۳ گویی رگِ جان می گسلد زخمهٔ ناسازش،
۱۴ ناخوشتر از آوازهٔ مرگِ پدر آوازش
۱۵ گاهی انگشتِ حریفان از او در گوش و گاه برلب که خاموش

۱: در روزگار دوری از گزند بیچارگان را دریاب. ۲: که = زیرا. جبر خاطر = شکسته‌بندی درون. خشنود کردن دل. مسکین = فرومانده. ۳: هنگامی که گدا از راه بیچارگی از تو یك چیز خواهد بده. ۵: شیخ بزرگوار ابوالفرج بن جوزی آن چند که مرا ترك سماع می‌فرمود و به‌خلوت و عزلت اشارت میکرد آغازجوانی من چیره و آرزو و هوس خواستارمیشد. ابوالفرج بن جوزی: استاد سعدی در نظامیّهٔ بغداد بود. شیخ = سالخوردهٔ دانشمند. اجلّ = بسیار بزرگوار. سماع = گوش دادن به‌موسیقی. خلوت و عزلت = تنهایی و گوشه گیری. ۷: به‌خلاف رأی مربّی قدمی چند برفتمی = برخلاف اندیشهٔ استاد چند قدم می‌برفتم. ۸: مخالطت = آمیزش. حظّی = اندك بهره. چون = هنگامی که. نصیحت شیخم به یاد آمدی = اندرز شیخ به یادم می‌آمد. گفتمی = میگفتم. ۱۰: قاضی = داور احکام شرع. دست را برفشاند = به‌رقص درآید. ۱۱: اگر داروغه می‌خورد بهانهٔ مست را بپذیرد. ۱۲: تا یك شب به‌جای گردآمدن یك گروه برسیدم. مطربی = یك رامشگر. ۱۳: گویی: فعل مجهول است = آنسان مینمود که. [و] آوازش از آوازهٔ مرگ پدر ناخوشتر [است]. حذف «و» + «است» روا شمرده شده است. ۱۵: انگشت همنشینان گاهی از او در گوش و گاه برلب. که = گویان.

۱ نُهاجُ اِلی صَوتِ الاَغانی لِطیبِها وَ اَنتَ مُغَنٍّ اِنْ سَکَتَّ نَطیبُ.

۲ نبیند کسی در سَماعَت خَوشی مگر وقتِ رفتن که دَم در کَشی.

۳ چون در آواز آمد آن بَربَطْ سَرای

۴ کَدخدا را گفتم از بهرِ خدای

۵ زیبَقَم در گوش کُن تا نشنوم یا دَرَم بُگشای تا بیرون روم.

۶ فی‌الجُملِه. پاسِ خاطِرِیاران را مُوافقَت کردم وشبی به‌چندمُجاهَدَت

۷ به روز آوردم.

۸ مُؤَذِّن بانگِ بی هَنگام بـرداشت.

۹ نمی‌داند که چند از شب گُذشته‌است.

۱۰ درازای شب از مُژگانِ من پُرس

۱۱ که‌یك دَم‌خواب درچَشمم نگَشته‌است.

۱۲ بامْدادان به حُکمِ تَبَرُّك دَستار از سر و دینار از کَمَر بگشادم و پیشِ

۱۳ مُغَنّی بِنِهادم و در کَنارش گرفتم و بسی شُکر گفتم. یاران اِرادَت

۱۴ مرا در حقِّ او به خِلافِ عادت دیدند و برخِفّتِ عقلم حَمل کردند.

۱۵ یکی از آن میان زبان تَعَرُّض دراز کرد وملامَت آغاز که این حَرَکت

۱۶ مُناسبِ حالِ خِرَدمندان نکردی. خِرقهٔ مَشایِخ به چُنین مُطرِبی‌دادی

۱۷ که همهٔ عمرش دِرَمی در کف نبوده است و قُراضِه‌ای در دَف

۱: به آواز سرودها به‌سبب خوشی ودلکشی‌آنها برانگیخته میشویم و تو آن‌آوازخوانی که اگرخاموش مانی خوشحال میشویم. ۲: در سماعت = درجایی‌که توآوازبخوانی. مگر = اِلّا. دم درکشی = خاموش شوی. ۳: چون = هنگامی کـه. بربط سُرای = عودنواز. کَدخدا = میزبان. ۵: زیبَق درگوشم کن = جیوه درگوش من بریز. درم بگشای = در را برای من بگشای. ۶: سخن کوتاه. برای نگاهداری دل یاران همرای شدم ویك شب را بارنج بسیار به‌روزآوردم. ۸: مؤذِّن = اذان گو. کسی‌که مردم را به نمازبامداد میخواند. به‌چشم سعدی بی‌آرام آن شب دراز نمود واذان دیرگفته‌شد. ۱۰: درازای شب از مژگان من‌که یك دم خواب در چشمم نگشته است پرس. ۱۲: به‌حکم تبرُّك = بنابر برکت داشتن. ۱۳: مُغَنّی = سرودخوان. درکنارش گرفتم = او را در کنار گرفتم. ارادت مرا درحقّ او = دلبستگی مرا دربارهٔ او. ۱۴: برخفّت عقلم حمل کردند = از سبکی خرد من پنداشتند. ۱۵: تعرّض = اعتراض. واخواست. ملامت = سرزنش. که = گویان. ۱۶: خِرقهٔ مشایخ = جامهٔ بزرگان. به‌دستار اشاره‌شده است. مطرب = رامشگر. همهٔ‌عمریك درم درکف‌ویك‌قراضه دردفش‌نبود. درم = سکّهٔ کم‌ارزش. قراضه = ریزهٔ زریاسیم. مجلسیان پولدار در دایرهٔ نوازنده سکّهٔ زر یاسیم می‌انداختند.

۱ مُطرِبی دور از این خُجَسته سرای.

۲ کَس دوبارَش ندیده در یك جای.

۳ راست‌چون بانگَش ازدَهن برخاست

۴ خَلق را موی بر بَدن برخاست.

۵ مُرغِ ایوان ز هَولِ او بپَرید.

۶ مَغزِ ما بُرد و حَلقِ خود بدَرید.

۷ گفتم مصلَحت آن است که زبان تعرُّض کوتاه کُنی. کـه مرا کَرامَت

۸ این شخص ظاهر شد. گفت مرا به‌کَیفیَّت آن مُطَّلِع گردان تا تَقرُّب

۹ نَمایم و برمطایبَه‌ای که رفت اِستِغفار کنم. گفتم به‌حُکمِ آن‌که شَیخِ

۱۰ اجَلّم بارها به‌تَرکِ سَماع فرموده بود ومَوْعِظَهٔ بَلیغ گفته ودرسَمعِ

۱۱ قبول من نیامده. امشبم طالِع مَیمون و بختِ هُمایون بدین بُقعه رهبری

۱۲ کردوبه‌دستِ این مُغَنّی تَوْبَه کردم که دیگرْبارگِردِ سَماع‌ومخالَطَت

۱۳ نگردم.

۱۴ آوازِخوش از کام و زبان و لبِ شیرین

۱۵ گر نَغمه کُنَد وَر نکند دل بفریبد.

۱۶ ورپردهٔ عُشّاق وصِفاهان وحِجازاست

۱۷ از حَنجَرهٔ مُطربِ مَکروه نزیبد.

۱: یك رامشگر ناشایستهٔ از این سرای فرخنده دور [و] کس دوبار دریك‌جا او را ندیده. از این خجسته سرای دور+ کس دوبار دریك جایش ندیده: صفت مرکّب مفعولی‌است. ش = او را. ۳: هنگامی‌که آوازِ راست ازدهنش برخاست موی مردم بربدن‌برخاست. راست: نام یك دستگاه موسیقی است. ۵: پرنده‌ای‌که در سوراخ طاق ایوان لانه‌ساخته بود ازشنیدن‌آواز هولناك او از لانه درآمد وپرید. ۷: مصلحت = خیراندیشی. تعرّض = بازخواست. که = زیرا. کرامت او ظاهرشد = کار فوق‌العاده از او پدیدار شد. ۸: کیفیت = چگونگی. مطّلع = آگاه. تقرّب نمایم = بدو نـزدیك شوم. ۹: مطایبَه = خوش‌طبعی. مزاح. تعرّضی‌که آن یارکرد. استغفار = آمرزش خواستن. به‌حکمِ‌آن‌که = بنابرآن‌که. شیخ‌اجلّ = استاد بزرگوار. ۱۰: به‌ترك سماع گفته+موعظهٔ بلیغ‌فرموده: صفت مرکّب است. ترك سماع = رها‌کردن مجلس ساز وآواز. موعظهٔ بلیغ = اندرزرسا. سمع = گـوش. ۱۱: قبول = پذیرفتن. طالع میمون = بخت خجسته. بقعه = ساختمان. خانقاه. ۱۲: مغنّی = آوازخوان. م = مرا. دیگر = ازاین پس. مخالَطت = آمیزش. ۱۴: کام = دهان. نغمه‌کند = مقام موسیقی‌سازد. ۱۶: ورپردهٔ عشّاق وصفاهان وحجاز ازحنجرهٔ مکروه مطرب است نزیبد. حنجره = گلو. مکروه = ناپسند. مطرب = رامشگر.

مَثَل

۱ ۲۱ لُقمان را گفتند ادب از کــه آموختی. گفت از بی‌ادبان. هرچه از
۲ فِعلِ ایشان در نظَرم ناپسند آمد از آن پرهیز کردم.
۳ نگــویند از سرِ بازیچه حــرفی کــز آن‌پندی‌نگیرد صاحِبِ هوش.
۴ وَگرصدبابِ حِکمت پیشِ نادان بخوانند آیدش بازیچه در گوش.

مَثَل

۵ ۲۲ عابدی را حِکایت کنند کــه شبی دَهْ من طعام خوردی و تا سَحَر
۶ در نماز ختمِ قرآن کردی. صاحِبدلی بشنید و گفت اگر نیم‌نانی بخوردی
۷ و بخُفتی از آن فاضِلتر بودی.
۸ انــدرون از طَعام خالــی‌دار تــا در او نــورِ مَعرفت بینی.
۹ تُهی از حِکمَتی به‌عِلّتِ آن کــه پُری از طعــام تا بینی.

مَثَل

۱۰ ۲۳ بَخشایِشِ الهی گُمشده‌ای را در مَناهی چراغِ تَوفیق فــرا راه
۱۱ داشت تابه‌حَلقهٔ اهلِ تَحقیق درآمد وبه یُمْنِ صُحبتِ درویشان وصِدْقِ
۱۲ نَفَس ایشان ذَمائمِ اخلاقش به حَمائد مُبَدَّل گشت و دست از هــویٰ

۲: فعل = کار. ۳: حرفی از سربازیچه نگویندکه صاحب هوش از آن پندی نگیرد = هرحرف که‌از سربازیچه گفته شود هوشمند یك پند ازآن بگیرد. ۴: باب حکمت = فصل دانش. بخوانند: فعل مجهول است = خوانده شود. آیدش بازیچه درگوش = بازیچه در گوشش آید. بازیچه = وسیلهٔ بازی ولاغ. ۵: دربارهٔ یك پارسا گویندکه هرشب ده‌من خوراك میخورد و تا بامداد در نماز. ۶: ختم قرآن = خواندن قرآن از آغاز تا پایان. صاحبدلی = یك روشن‌ضمیر. ۷: فاضلتر = درارزش‌افزونتر. ۸: طعام = خوراك. نور معرفت = روشنی‌خداشناسی. ۹: بدآن علّت‌که ازطعام پری‌تابینی ازحکمت تهی. علّت = سبب. طعام = خوراك. حکمت = دانش. ۱۰: بخشایش الهی چراغ توفیق فرا راه در مَناهی گمشده‌ای داشت. توفیق = سازگاری. مَناهی کارهایی کــه در شرع از آنها نهی شده است. در مناهی گمشده: صفت مرکّب است = در کارهای ناروا سخت آلــوده. ۱۱: تا به گروه پژوهشگران پیوست و به بــرکت همدمی بینوایان و راستی گفتار ایشان نکوهیده‌های خوی او به ستوده‌ها مبدّل گشت. ۱۲: هــوی = آرزو.

۱ و هَوَس کوتاه کرد. امّا زبان طاعِنان در حقّ او دراز بود که همچُنان
۲ برقاعدهٔ اوّل است و صَلاحَش نامُعوَّل
۳ بهعُذروتوبَه توان رَستن ازعَذابِخدای.
۴ ولیکْ مـی‌نتوان از زبـانِ مـردم رَست.
۵ طاقَتِ‌جَوْرِ زبانها نیاوَرْد وشِکایت پیش‌پیرِ طَریقت‌برد. شیخ‌بِگَریست
۶ و گفت شُکرِ آن نِعمت چگونه گُزاری‌که بهتر از آنی‌که پِندارَندَت.
۷ چند گویی که بَداَندیش وحَسود … عَیبجـویـانِ مـنِ مِسکینند.
۸ گَه بهخون ریختَنم برخیزنـد. … گَه به بـد خواستنم بِنِشینند.
۹ نیك باشی و بَدَت گوید خَلق … بهْ کـه بد باشی و نیکَت بینند.
۱۰ لیکِن‌مرا که حُسنِ ظَنِّ همگِنان درحقّم به‌کَمال است ومن‌درعَین
۱۱ نُقصان روا بوَد اندیشه بُردن و تیمارْ خوردن.
۱۲ گر آنها کـه گفتم همی کردمی … نِکـو سیرت و پارسا بودمی.
۱۳ اِنّـی لَمُستَتِرٌ مِـن عَینِ جیرانـی … واللهُ یَعلَمُ اَسراری و اَعلانـی
۱۴ در بسته به روی خـود ز خَلقیم … تـا عَـیب نگُسترَنـد ما را.
۱۵ در بسته چـه سود عـالِمُ الغَیب … دانـای نِهـان و آشـکـارا.

۱: طاعنان = سرزنش‌کنندگان. در حقّ او = دربارهٔ او. که = گویان. قاعدهٔ اوّل = شیوهٔ نخستین. صلاحش نامعوّل است = نیك بودن او قابل اعتماد نیست. ۳: به‌وسیلهٔ پوزش و بازگشتن ازگناه از شکنجه‌ای‌که از سوی پروردگاربرای گناهکاران مقرّر است توان رستن. «توان» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۴: امّا از زبان مردم نمی‌توان‌رست. ۵: طاقت = توان. جور = ستم. شکایت = گله. پیر = رهبر. طریقت = راه‌خداشناسی. شیخ = سالخوردهٔ دانشمند. ۶:سپاس‌آن‌بهره‌که ازآن‌که پندارندت‌بهتری چگونه‌گزاری. چگونه گزاری: با آهنگ سؤال = نتوانی‌گزارد. ۷: چندگویی = بیش ازاین مگوی. ۸: به خون ریختنم = برای ریختن خونم. ۹: خلق بدت‌گوید = مردم تورابدگویند. آمدن فعل‌سوم شخص مفرد با اسم‌جمع‌رواست. ۱۰: لیکن = امّا. حسن‌ظنّ همگنان = نیکویی‌گمان همکاران. به‌کمال = به‌حدّ بالا رسیده. عین نقصان = میان کاستی. نقصان محض. ۱۲: نکوسیرت = نیکوروش. ۱۳: ازدیدهٔ همسایگان پنهانم‌وخدا نهان وآشکار مرا میداند. ۱۴: در [را] از مردم به‌روی خود بسته‌ایم تا آك ما را نگسترند. مرجع ضمیر«ند» مردم است. ۱۵: چه‌سود: با آهنگ سؤال = سودنیست. عالِم‌الغَیب دانای نهان و آشکارا: وجه وصفی است. عالِم‌الغَیب = پروردگارکه ازپوشیده‌ها آگاه است.

سرگذشت

۱ [۲۴] پیشِ یکی از مَشایخ گِلِه کردم که فُلان به فَسادِ من گُواهی داده
۲ است. گفت به صَلاحش خَجِل کن.

۳ تو نیکو رَوِش باش تا بد سِگال به نَقصِ تو گفتن نیابد مَجال.
۴ چو آهَنگِ بَربَط بوَد مُستَقیم
۵ کَی از دستِ مُطرِب خورَد گوشمال.

مَثَل

۶ [۲۵] یکی را از مَشایخ پرسیدند حقیقتِ تَصَوُّف چیست. گفت پیش
۷ از این طایفه‌ای بودند در جهان به صورت پراکَندَه وبه معنی جمع و
۸ امروز جَماعَتی‌اند به ظاهِر جَمع و به باطن پریشان.

۹ چو هرساعت ازتو به‌جایی رَوَد دل به تنهایی اندر صَفایی نبینی.
۱۰ وَرَت جاه ومال است و زَرع وتِجارَت
۱۱ چو دل با خدای است خَلوَت نِشینی.

سرگذشت

۱۲ [۲۶] یاد دارم که با کارَوانی همهٔ شب رفته بودم و سَحَرگاه در کَنارِ
۱۳ بیشه‌ای خُفته. شوریده‌ای در آن سفر همراه ما بود. نعره‌ای بزَد وراهِ بیابان

۱: مشایخ = دانشمندان سالخورده. فساد = تباهی، نادرستی. ۲: به صلاح خجل‌اش کن = به‌وسیلهٔ نیکو بودن او را شرمنده‌بساز. ۳: به‌نقص تو گفتن مجال نیابد = برای گفتن‌آك توفرصت نیابد. ۴: تا زمانی‌که آهنگ عود پابرجاست ازدست رامشگر گوشمال نخورد. کی خورد: باآهنگ سؤال = نخورد. گوشمال نخورد = کوك نشود. مهرهٔ ویژهٔ کوك کردن بربط در بالا و مانند گوش است و نوازنده آن را می‌پیچد. ۶: از یکی از دانشمندان سالخورده پرسیده شد. ۷: پیش ازاین درجهان یك گروه مردم درظاهرپریشان ودر درون جمع‌بودند. ۸: جماعتی = یك گروه مردم. باطن = درون. ۹: چوهرساعت‌دل ازتوبه‌جایی رود. چو = هنگامی که. جایی = یك‌جا. صفایی = اندك‌پاکی درون. ۱۰: و اگرتورا پایه ودارایی‌وکشت وبازرگانی‌است هنگامی‌که دل باخدای است خلوت‌نشینی. خلوت‌نشینی = درتنهایی‌عبادت‌میکنی. ۱۲: کاروانی = یك کاروان. سحرگاه = بامدادان. بیشه‌ای = یك بیشه. ۱۳: شوریده‌ای = یك پریشان حال. نعره‌ای = یك بانگ.

۱ پیش گرفت و یك نَفَس آرام نیافت. چون روز شد گفتمش آن‌چه حالت
۲ بود. گفت بلبلان را دیدم که به نالِش درآمده بودند از درخت و کَبکان از
۳ کوه و غوکان از آب و بهایِم از بیشه. اندیشه کردم که مُرُوَّت نباشد همه
۴ در تَسبیح و من به غَفلَت خُفته.

۵ دوش مُرغی به صبح مـی‌نالید. — عقل‌وصبرم رُبودوطاقَت‌وهوش.
۶ یکـی از دوستانِ مُخلِص را — مگر آوازِ من رَسید به گـوش.
۷ گفت باوَر نـداشتم کـه تورا — بانگِ مرغی کند چُنان مدهوش.
۸ گفتم آن شَرطِ آدَمیـّت نیست — مُرغ تَسبیح خوان ومن خاموش.

سرگذشت

۹ ۲۷ وقتی درسَفرِ حِجاز طایفه‌ای جَوانانِ صاحِبدل همدَمِ من بودند
۱۰ و همقَدَم. وقتها زَمزَمَه کردندی و بیتی مُحقّـِقانه بگفتندی. عابدی در
۱۱ سَبیلْ مُنکِرِ حـالِ درویشان بود و بیخبر از دردِ ایشان. تا برسیدیم بـه
۱۲ نَخلَةُ بنی‌هِلال کودَکی از حَیِّ عرب بدر آمد و آوازی برآورد کـه
۱۳ مُرغ ازهوا درآورد. اُشترِ عابِد را دیدم که به‌رقص اندرآمد وعابِد را

۱: چون = هنگامی‌که. ش = او را. ۲: که = هنگامی‌که. ۳: بهایم: جمع بهیمه = جانوران. [آن]که همه درتسبیح ومن به‌غفلت خفته مروّت نباشد. که = آن‌که. مروّت نباشد = مردانگی نیست. تسبیح = خدا را به‌پاکی یادکردن. درتسبیح + به‌غفلت خفته: صفت مرکّب است. غفلت = بیخبری. ۵: دیشب هنگامی کـه صبح میشد یك مرغ می‌نالید. خرد و شکیب و توان و هوشم را ربود. ۶: مگر آواز من به‌گوش یکی از دوستان مخلص رسید = ظاهراً آواز من به گوش یکی از دوستان بی‌آلایش رسید. ۷: [آن را] که بانگ مرغی تورا چنآن مدهوش کند باور نداشتم. که = آن که. مرغی = یك پرنده. مدهوش = گیج. بانگ برآوردن مرد شوریده از سرگشتگی بود. ۸: مرغ تسبیح خوان و من خاموش آن شرط آدمیّت نیست. تسبیح خوان = خدا را به‌پاکی یاد کننده. شرط آدمیّت = پیمان انسان بودن. ۹: یك زمان درسفرحجاز یك‌گروه جوانان اندیشه‌مند همدم مـن بودند و بـا من پیش میرفتند. ۱۰: بیتی محقّقانه بگفتندی = پژوهشگرانه یك‌بیت شعرمی‌بخواندند. عابدی درسبیل* منکر حال‌درویشان = یك عبادت کننده‌که درآن جادّه سفرمیکرد حال بینوایان را نشناخته بود. تا = آن زمان‌که. ۱۲: نخلةُ‌بنی‌هلال: منزلی است در راه مکّه. کودکی ازحیِّ عرب = یك‌کودك ازقبیلهٔ تازی.

۱ بینداخت و برفت. گفتم ای شَیخ. در حَیوان اثر کـرد و تورا همچُنآن
۲ تَفاوُت نمی کند.
۳ دانـی چـه گفت مرا آن بلبلْ سَحَری.
۴ تو خـود چـه آدمیی کِز عشقْ بیخَبری.
۵ اُشتُر بهشعرِ عرب درحالت است وطَرَب.
۶ گر ذوق نیست تورا کَژ طَبعْ جانْوری.
۷ شُتُر را کـه شـور و طَرَب در سر است
۸ اگـر آدمـی را نباشـد خـر است.
۹ و عِندَ هُبوبِ النّاشِراتِ عَلَیالحِمی
۱۰ تَمیلُ غُصونُالبانِ لاَالحَجَرُ الصَّلدُ
۱۱ بـه ذِکْرش هرچه بینی درخـروش است.
۱۲ دلی دانـد در آن معنیٰ که گـوش است.
۱۳ نه بلبل بـر گُلَش تَسبیح خوانیست.
۱۴ که هر خاری به تَسبیحَش زَبانـیست.

مَثَل

۱۵ ۲۸ یکی را از مُلوك مُدّتِ عمرسِپَری شد. قائمْ مَقامـی نداشت.

۱: همچُنآن = درست آنسان که بود. تفاوت = فرق. ۳: دانی = بـدان. «ی» ادات تاکید است. سحری: قید است = هنگامصبح. ۴: توکز عشق بیخبری خود چه آدمیی. که = درحالی که. خود: مزید برای تاکید است. ۵: به = بهسبب. طرب = شادمانی. ۶: گر تورا ذوق نیست = اگر سلیقه نداری. کژ طبع جانوری = جاندار کج سرشتی. ۷: اگرآدمی را شور وطرب که شتر را درسراست نباشد خراست. شور وطرب = هیجان وشادمانی. شتر را در سراست = درسر شترمیباشد. ۹: هنگام وزیدن باد برجایگاه دلبر شاخههای درختبان خم میشود وسنگ سخت نه. ۱۱: به سببآوردن نام او بر زبان هرچه بینی درخروش است. بینی:فعل مجهولاست = دیده شود. ۱۲: دلی که گوش است معنی در آن داند = آن دل که مانندگوشآمادهٔ شنیدن است معنی را درخروش میشناسد. ۱۳: بلبل برگلش یك تسبیح خوان نیست. بل هریك خار در تسبیح او یـك زبان است. تسبیح = خدا را بـه پاکی یاد کردن. ۱۵: مدّت عمر یکی از پادشاهان سپری شد. قائمقامی نـداشت = یـكجانشین نداشت. هیچ کس نبود کـه در جـای او بنشیند.

۱ وصیّت کرد که بامدادان نخستین کسی که از درِ شهر درآید تاجِ
۲ شاهی برسرِ وی نهند و تفویضِ مملکت بدو کنند. اتفاقاً اوّل کسی
۳ که درآمد گدایی بود همهٔ عمر لقمه اندوخته و رقعه دوخته. ارکانِ
۴ دولت و اعیانِ حضرت وصیّتِ ملِك به جای آوردند و مفاتیحِ قلاع
۵ و خزائن بدو تسلیم کردند. درویش مدّتی ملك راند تا بعض امرای
۶ دولت سر از اطاعت او بپیچیدند و ملوك از هر طرف به منازعت
۷ برخاستند و به مقاومت لشکر آراستند. فی‌الجمله. سپاه و رعیّت به‌هم
۸ برآمدند و برخی بلاد از قبضهٔ تصرّف او بدر رفت. درویش از آن
۹ واقعه خسته خاطر همی بود. یکی از دوستان که درحالت درویشی قرین
۱۰ اوبود از سفر باز آمد و او را درچنان مرتبه دید. گفت منّت خدای
۱۱ را عزّوجلّ که بختِ بلندت یاوری کرد و اقبال رهبری تا گُلت از
۱۲ خار و خارت ازپای بدرآمد و بدین پایه رسیدی. اِنَّ مع‌العسرِ یسراً.
۱۳ شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده.
۱۴ درخت وقت برهنه است و وقت پوشیده.
۱۵ گفت ای یارِ عزیز تعزیتم کن. که نه جای تهنیت است. آن گه که تو
۱۶ دیدی غمِ نانی داشتم و اکنون تشویشِ جهانی دارم.

۲: تفویض ملك = واگذاشتن کشور. اتفاقاً = بنابرپیش‌آمد. ۳: لقمه اندوخته ورقعه دوخته = صفت مرکّب است = پارهٔ نان گردکرده و وصله برجامه دوخته. ۴: ارکان دولت و اعیان حضرت = پایه‌های دستگاه ومهتران آستان. مفاتیح قلاع و خزاین = کلیدهای دژها و گنجها. ۵: تسلیم کردند = سپردند. درویش مدّتی ملك راند = بینوا یك زمان پادشاهی‌کرد. امرا: جمع امیر = فرماندهان. ۶: اطاعت = فرمانبری. طرف = سو. به منازعت = برای جنگیدن. ۷: به مقاومت = برای پایداری. آراستند = مرتّب‌کردند. فی‌الجمله = سخن کوتاه. سپاه و رعیت به‌هم برآمدند = لشکریان ومردم شوریدند. ۸: برخی بلاد = بعض شهرها. قبضه = مشت. تصرّف = دراختیار داشتن. ۹: ازآن واقعه خسته خاطر = ازآن رویداده دل‌آزرده. قرین = همدم. ۱۰: مرتبه = پایه. منّت خدای را = خدای گرامی وبزرگ راسپاس. ۱۱: ت = تورا. اقبال = بخت. از خارت‌گل برآمد = از بوته‌های تو گل شکفت. ۱۲: خار ازپایت بدرآمد = از رنج بینوائی‌رهایی یافتی. انّ مع‌العسریسرا = به‌درستی‌که باسختی‌آسانی‌باشد. ۱۳: خوشیده = خشك‌شده. ۱۵: تعزیتم‌کن که جای‌تهنئت‌نیست = مرادلجویی‌کن زیراجای شادباش گفتن‌نیست. ۱۶: غم نانی = اندوه یك‌نان. تشویش‌جهانی = بی‌آرامی‌برای یك‌جهان.

۱ اگـر دنیا نباشد دردمندیم.   وگر باشد به مِهرش پای‌بندیم.

۲ بلایی زآن دَرون آشوف‌تر نیست.

۳   که رنج خاطِر است ار هست و رَ نیست.

۴ مَطلَب گـر توانگری خواهی   جُز قَناعت که دَوْلَتی‌ست هنی.

۵ گـر غَنی زر بـه دامن افشانـد   تا. نَظَر در ثَواب او مکنی.

۶ کِز بـزرگان شَنیده‌ام بسیار   «صبر درویش بهْ که بَذلِ غنی»

۷ اگر بِریان کنَد بهرامْ گوری   نه چون پایِ مَلَخ باشد ز موری.

مَثَل

۸ ۲۹ یکی را دوستی بود که عَمَل دیوان کردی. مدّتی اتّفاقِ دیدنش

۹ نیفتاد. کَسی گفت فلان را دیر شد که ندیدی. گفت نخواهم که او را ببینم.

۱۰ قضا را یکی از کَسانِ او حاضِر بود. گفت چه خطا کرده است که از دیدن

۱۱ او مَلولی. گفت مَلالی نیست. امّا دوستِ دیوانی را وقتی توان دید که

۱۲ مَعزول باشد.

۱۳ دربـزرگی و گیرو دارِ عَمَل   ز آشنایان فَراغتی دارنـد.

۱: دنیا = آنچه به زندگی وابسته است. نباشد: باغلو = انـدك دارا باشیم. پای‌بند = گرفتار. ۲: بلایی نیست = یك رنج نیست. هیچ رنج نیست. زآن = از دنیا. درون آشوف = درهم کنندهٔ دل. ۳: که = زیرا. خاطر = دل. ۴: گر توانگری خواهی جز قناعت که دولتی هنی است مطلب. طلبیدن = جستن. جزقناعت = اِلّا خرسندی. دولتی هنی = یك دستگاه گوارا. ۵: زینهار اگر مالدار به‌وسیلهٔ دامن زر بپاشد درکار نیکوی او می‌منگر. زر پاشیدن او را نیکوکاری مپندار. ۶: که‌از بزرگان بسیار شنیده‌ام. صبر درویش = شکیبایی بینوا. که = آن‌که. بذل غنی = دهش توانگر. ۷: اگـر بهرام یك گوربریان کند مانند پای ملخ از یك مورنباشد. بهرام پادشاه ساسانی [۴۲۰-۴۳۸]شکار گورخر بسیار میکرد. هنگام بار دادن سلیمان پادشاه اسرائیل مور یك ران ملخ هدیـه آورد. ۸: عمل دیوان کردی = در دستگاه حکومت کار میکرد. مدّتی = یـك زمان. اتّفاق دیدنش نیفتاد = دیدن او پیش نیامد. ۹: کسی = یك شخص. ۱۰: قضا را = بنابر حکم پروردگار. خطا = بزه. ۱۱: ملول + ملال = دلتنگ + دلتنگی. دوست دیوانی = آن دوست که در دستگاه حکومت کار میکند. ۱۲: معزول = از کار برکنار شده. ۱۳: گیر + دار: دو فعل امر است = دستگیر کن + بازداشت کـن. عمل = کار کردن در دستگاه حکومت. زآشنایان فراغتی دارند = دور از آشنایان اندك آسوده‌انـد.

۱ روزِ درماندگی وَ مَعزولی دردِ دل پیشِ دوستان آرند.

مَثَل

۲ ۳۰ ابوهُرَیرَه هرروز به‌خِدمت مُصطَفی صلّی‌الله‌عَلَیه‌وآلِه‌وسلّم
۳ آمدی. فرمود یا اباهُرَیره زُرنی غِبّاً تَزدَدحُبّاً. هرروز مَیا تامحَبّت
۴ زیاده گردد. صاحِبدلی را گفتند بدین خوبی کـه آفتاب است نشنیدیم که
۵ کسی او را دوست گـرفته است و عشق آورده. گفت برای آن است کـه
۶ هرروزش می‌توان دید مگر در زمستان که مَحجوب است و مَحبوب.

۷ به دیدارِ مردُم شدن عَیب نیست ولیکـن نه چندآن که گویند بس.
۸ اگـر خویشتن را مَلامَت کنی مَلامَت نبایَد شنیدَت ز کَس.

مَثَل

۹ ۳۱ یکی را از بزرگان بادِ مُخالِف در شِکَم پیچیدن گرفت. طاقتِ
۱۰ ضَبطِ آن نداشت. بی‌اختیار از او صادر شد. گفت ای دوستان. مـرا در
۱۱ آنچه کردم اختیاری نبود و بَزَهٔ آن برمن ننوشتند و راحتی به‌وجودِ مـن
۱۲ رسید. شما نیز به کَرم معذور دارید.

۱: معزولی = از کار برکنارشدن. ۲: ابوهریره صحابی پیامبر بود و حدیث بسیاراز او روایت‌کرده‌اند. به خدمت‌آمدی = برای‌چاکری می‌آمد. ۴: صاحبدلی راگفتند = به یك‌روشن ضمیر گفته شد. گفتند: فعل‌مجهول است. آفتاب‌که بدین‌خوبی است = خورشید درحالی‌که بدین خوبی است. [آن] که کسی او را دوست گـرفته و عشق آورده باشد نشنیدیم. او را عشق آورده = با او مهر ورزیده. که = آن‌که. ۶: هرروزش می‌توان دید = هرروز میتوان دیدش. ش = او را. مگـر = اِلّا. که محجوب و محبوب است = هنگامی‌که پوشیده است و همه او را دوست دارنـد. ۷: رفتن برای دیدار مـردم آك نیست. امّا چندآن‌که گویند بس نه. حذف «است» در پایان جمله روا شمرده شده‌است. ۸: زکس ملامت شنیدن نبایدت = از کس ملامت شنیدن تورا بایسته نیست. ملامت = سرزنش. ت = تورا. ۹: مخالف = ناسازگار. طاقت ضبط آن = توان نگاهداشتن آن را. ۱۰: صادر شد = بیرون رفت. ۱۱: درآنچه‌کردم مرا اختیاری نبود = در آنچه از من سرزد اختیارنداشتم. مرا اختیاری نبود = اندك اختیارنداشتم. هیچ اختیارنداشتم. راحتی = اندك‌آرام. وجود = تن. ۱۲: به‌کرم معذر دارید = ازراه بخشندگی عذرمرا بپذیرید.

۱ شِکم زندان باد است. ای خِردمند. — نـدارد هیچ عاقِل بـادْ در بند.
۲ چو باد اندر شِکَم پیچد فُروهِل. — که باد اندر شِکم باراست بر دل.
۳ حَریفِ گِران جانِ ناسازْگـار — چو خواهد شدن دست پیشش مدار.

سرگذشت

۴ ۲۲ از صحبتِ یاران دِمَشقَم ملالَتی پدید آمد. سر در بیابانِ قُدس
۵ نِهادم و با جانَوران اُنس گرفتم تا وقتی که اسیرِ قَیْدِ فَرَنگ شدم ودر
۶ خَنْدَقِ طَرابلُس باجهودانم به‌کارِ گِل بداشتند. یکی از رؤسای حَلَب
۷ که سابقهٔ مَعرفتی میان ما بود گُذر کرد و بِشناخت و گفت این‌چه حالت
۸ است. گفتم
۹ همی گُریختم از مَردُمان به‌کوه و به‌دشت.
۱۰ کـه از خدای نبودم به دیگـری پرداخت.
۱۱ قِیاس کن که چه حالم بوَد در این ساعت
۱۲ کـه در طَویلـهٔ نامـردُمَم ببایَد ساخت.
۱۳ پایْ در زنجیرْ پیشِ دوستان — بهْ که با بیگانگان در بوستان.
۱۴ بر حالت من رحمت آورد و به ده دینار از قَیدم خَلاص کرد و با خـود

۱: هیچ عاقل باد در بند ندارد = هیچ‌خردمند باد را دربند نگه نمیدارد. ۲: هنگامی‌که باد در شکم پیچد آن را [درجای در خور] فروهل. که = زیرا. بار بردل است = مانند چیز سنگین بردل گذاشتن است. ۳: چو حریف‌گران جان ناسازگـارشدن خواهد دست پیشش مدار. حریف = روبه‌رو شونده. طرف. چو شدن خواهد = هنگامی‌که میخواهدکه برود. دست پیشش مدار = او را از رفتن باز مدار. ۴: ملالتی از صحبت یاران دمشق پدید آمدم = اندك دلتنگی از همدمی یارانی که در دمشق داشتم بـرمن آشکار شد. در بیابان قدس سر نهادم = در بیابانی که به سوی بیت‌المقدس کشیده شده بود رفتم. ۵: انس گرفتم. خوگرشدم. قید = بند. ۶: طرابلس = بندر لبنان است. م = مرا. رؤسا: جمع‌رئیس = سران. حلب: در سوریه است. ۷: سابقهٔ معرفتی = پیشینهٔ اندك شناسایی. ما = مـن و او. ۱۰: که به دیگر از خدای پرداخت نبودم = زیـرا به جز پروردگار مـرا توجّه نبود. ۱۱: بسنج که در این ساعت که در طویلهٔ نامردم بیایدم ساخت حالم چیست. طویله = جـای بستن چهارپایان. ۱۳: پیش دوستان پای در زنجیر به[است] کـه با بیگانگان در بـوستان. پای در زنجیر: صفت مـرکّب است و حذف «است» روا شمرده شده. ۱۴: دلش برحال من سوخت و به وسیلهٔ ده دینار ازبند مـرا رها ساخت.

۱ به حَلَب برد و دختری که داشت به نِکاح من درآورد بـه‌کابین صد دینار.
۲ مدّتی برآمد. بدخوی وستیزه‌جوی ونافرمان بود. زبان درازی کردن گرفت
۳ وعَیشِ مرا مُنَغَّص داشتن.

۴ زنِ بـد در سرایْ مردِ نکـو   هم دراین عالَم است دوزَخِ او.
۵ زینهار از قَرینِ بد، زِنهار.   و قِنا رَبَّنا عَـذابَ النّار.

۶ باری زبانِ تَعَنُّت درازکرده می گفت تو آن‌نیستی که پدرم ازقَیدِ فَرنگ
۷ به ده دینار باز خرید. گفتم بلی. به‌ده دینارم باز خرید وبه صد دینار به‌دست
۸ تو گرفتار کرد.

۹ شَنیدم گـوسفندی را بُزرگـی   رَهانید ازدهان وچنگِ گُرگی.
۱۰ شبانگَه کاردْ بـر حَلقش بمالید.   روانِ گـوسفند از وَی بنالید
۱۱ که از چَنگالِ گُرگَم در ربـودی،
۱۲   چو دیدم عاقِبَت خود گُرگ بودی



مَثَل

۱۳ ۳۲ یکی ازپادشاهان عابِدی را پرسید اوقات عزیزت چگونه می گذرد.
۱۴ گفت همه شب در مُناجـات و سَحَر در دُعـای حاجات و روزْ در بندِ

۱: نکاح = عقد زناشویی. کابین = مَهر. ۲: مدّتی برآمد = یك مدّت گذشت. ۳: عیش مرامنغّص = زندگانی‌مراتیره. ۴: مرد نکوزن بد درسراش‌دوزخ اوهم دراین عالم است. زن بد درسراش: وجه وصفی است. دوزخ اوهم دراین عالم است = جهنّم او تنها دراین جهان است. نیکمرد در آن جهان به‌دوزخ نمیرود. ۵: آگاه باش. از همسر بد امان. و قنا ربّنا عذاب‌النّار: اقتباس ازآیهٔ ۱۹۷ سورهٔ بقره است = پروردگارا ما را از آتش دوزخ نگاهدار. ۶: یك‌بار زبان سرزنش دراز کرده می‌گفت آن کـه پدرم از قید فرنگ به دینار بازخرید تو نیستی. سؤال است وپاسخ آن بلی میباشد.می گفت = بگفت. ۷: به‌ده دینارم بازخرید = به ده دینار مرا بازخرید. به = به‌ارزش. ۹: حذف «که» پس از شنیدم روا شمرده شده است. ۱۱: که = گویان. ازچنگال گرگ در ربودیم = مرا ازچنگال گرگ رهاندی. م = مرا. چوعاقبت دیدم = هنگامی‌که پایان را نگریستم. ۱۳: عابدی را پرسیدند = از یك عبادت‌کننده پرسیده شد. اوقات‌عزیزت = وقتهای گرامی تو. ۱۴: مناجات = باخدا رازگفتن. سحَر = بامداد. دعای‌حاجات = خواستن نیازهای‌عیال.

۱ اِخراجات. مَلِك را مَضمونِ اشارت عابِد معلوم گشت. فرمود وَجهِ
۲ کَفاف او مُعَیّن دارند تا بارِ عِیال از دلِ او برخیزد.

۳ ای گرفتارِ پایْ بندِ عِیال. دگر آسودگی مبند خَیال.
۴ غمِ فرزند و جان و جامه وقوت بازت آرَد زسَیردر مَلَکوت.
۵ همه روز اِتّفاق میسازم که به شب با خدای پردازم.
۶ شب که عَقدِ نماز میبندم چه خورَد بامداد فرزندم.

مَثَل

۷ ۲۴ یکی از مُتَعبِّدان شام در بیشه سالها زندگانی کردی و برگ
۸ درختان خوردی. پادشاه آن طَرَف بهحُکمِ زیارت بهنزد وی رفت و گفت
۹ اگر مَصلَحت بینی به شهر اندر برای تومَقامی بسازیم که فَراغتِ عبادت
۱۰ ازاین بِهٔ مُیَسَّر شود ودیگران هم بهبَرَکَتِ انفاس تومُستَفید گردند
۱۱ و براعمال تو اِقتدا کنند. زاهد قبول نکرد. ارکان دولت گفتند پاسِ خاطِر
۱۲ مَلِك را مَصلَحت باشد که چند روز به شهر اندر آیی و کَیفیّت مَقام
۱۳ معلوم کنی. پس اگر صَفای وقتِ عزیزت از صُحبتِ اغیار کُدورتی
۱۴ پذیرد اختیار باقی است. آوردهاند که عابد به شهر درآمد. بُستانسَرای

۱: بند اخراجات = گرفتاری هزینهها. مفهوم آنچه عابد بهرمز گفت برسلطان آشکار شد. فرمود پول بهاندازهٔ نیاز زندگانی او برقرار دارند. ۲: بار عیال = اندوهنانخور. ۳: پایبند = ریسمانی که برپای جانوران بندند تا رفتن نتواند. دگر = ازاین پس. خیال مبند = در گمان میاور. ۴: قوت = روزی. خوراك. ت = تورا. سیر در ملکوت = گردش درجهان معنوی. ۵: اتّفاق میسازم = برآن میشوم. بهشب = شب هنگام. ۶: شب عقد نماز میبندم که = شب بهنماز میایستم گویان. ۷: متعبّدان = عبادت پیشگان. کردی = میکرد. ۸: خوردی = میخورد. به حکم زیارت = بنابر دیدار. ۹: مصلحت = خیراندیشی. مقامی = یك جای آرام گرفتن. که فراغت عبادت = تاآسودگی برای پرستش. ۱۰: میسّر = فراهم. برکت انفاس = افزونی به سبب دمها. مستفید = بهرهمند. ۱۱: اعمال = کارها. اقتدا = پیروی. ارکان دولت = ستونهای دستگاه پادشاهی. بزرگان. پاس خاطرملك را = برای نگهداری دل پادشاه. ۱۲: کیفیت مقام = چگونگی جای. ۱۳: صفا = پاکیزگی. عزیزت = گرامیات. صحبت اغیار = همدمی بیگانگان. کدورت = تیرگی. ۱۴: آوردهانـد: فعل مجهول است = گفته شده است.

۱ خاصِ مَلِک را بدو پرداختند مَقامی دلگشای روان‌آسای

۲ گُلِ سُرخش چو عارضِ خوبان — سُنبُلش همچو زُلفِ محبوبان

۳ همچُنان از نَهیبِ بَردِ عَجوز — شیر ناخورده طفلِ دایه هنوز.

۴ و اَفانینُ عَلَیها جُلَّنار — عُلِّقَت بِالشَّجَرِ الاَخضَرِ نار

۵ مَلِک درحال کَنیزکی خوبروی پیشش فرستاد

۶ از آن مَه پارهٔ عابد فریبی — مَلائِک صورتی طاووس زیبی

۷ که بعد از دیدنش صورت نبندد — وُجودِ پارسایان را شکیبی.

۸ همچُنان در عَقِبش غُلامی بدیعُ الجَمالِ لَطیفُ الاِعتِدال

۹ هَلَکَ النّاسُ حَولَه عَطَشاً — و هو ساقٍ یَری و لایَسقی

۱۰ دیده از دیدنش نگشتی سیر — همچُنان کز فُرات مُستَسقی.

۱۱ عابد طعامهای لطیف خوردن گرفت و کِسوتهای نَظیف پوشیدن و از

۱۲ فَواکِه و مَشموم و حَلاوی تَمَتُّع یافتن و در جَمالِ غلام و کنیزک نظر

۱۳ کردن. و خردمندان گفته‌اند زُلفِ خوبان زنجیرِ پایِ عقل است و دامِ

۱۴ مرغِ زیرک.

۱۵ در سرِ کارِ تو کردم دل و دین با همه دانش.

۱۶ مُرغِ زیرک به‌حقیقت منم اِمروز و تو دامی.

۱: خاصِ ملک = ویژهٔ پادشاه. بدو پرداختند = برای او ترتیب دادند. مقامی = یک جای آرمیدن. ۲: ضمیر «ش» راجع به بستانسراست. چوعارض خوبان = مانند چهرهٔ زیبایان. همچو = درست مانند. محبوبان = دلبران. ۳: نهیب = ترس. برد عجوز: اضافهٔ مقلوب است = سرمای پیرزن. ۴: شاخه‌هایی که گلنار بر آن است. گویی بر درخت سبز آتش آویخته است. ۵: پادشاه در آن زمان یک کنیز جوان. ۶: عابد فریبی = یک گول زنندهٔ پارسا. ملائک صورتی = دارای چهره‌ای مانند فرشتگان. زیب = زیور. ۷: که پس از دیدن او برای جسم پارساپان اندک شکیب میسّر نشود. ۸: درست مانند آن از پی او یک جوان که زیبایی او شگرف و راستی قامتش لطف‌آمیز بود. ۹: مردم گرد او از تشنگی هلاک شدند و او ساقی است که می‌نگرد و نمی‌نوشاند. ۱۰: چشم از دیدن او سیر نمیشد درست مانند بیمار استسقا از آب گوارا. ۱۱: طعامهای لطیف = خوراکهای نیکو. کسوتهای نظیف = جامه‌های نرم. ۱۲: ازفواکه‌ومشموم وحلاوی تمتّع‌یافتن = ازمیوه‌ها وبوییدنی‌و شیرینیها برخوردار شدن. جمال غلام‌وکنیزک = زیبایی پسر و دختر. ۱۳: زلف خوبان زنجیرهای عقل ودام مرغ زیرک است = پای عقل را در زنجیر می‌کند و پرندهٔ زیرک را در دام می‌آورد. ۱۵: باهمه دانش دل ودین درکار توکردم = برای تودل ودین را ازدست دادم. امروز من‌به‌حقیقت مرغ‌زیرکم وتو دامی.

۱ فی‌الجُمله. دَولتِ وقتِ مجموعش به زَوال آمد.

۲ هر که هست ازفَقیه و پیر و مُرید — وز زَبان آورانِ پاك نَفَس

۳ چون به دنیای دون فرود آمد — به عَسَل دربمانْد پای مگَس.

۴ بار دیگر مَلِك بهدیدن او رَغبَت کرد. عابِد را دید از هَیأتِ نُخُستین

۵ بگردیده و سرخ و سفید برآمده و فربه گشته و بربالِشِ دیبا تکیه زده و

۶ غلام پَری پَیکَربا مَروَحهٔ طاووسی بالای سر ایستاده. برسلامت حالش

۷ شادمانی کرد و از هردَری سخن گفتند تا مَلِك به انجام سخن گفت دو

۸ طایفه را درجهان دوست دارم علما وزُهّاد. وزیری جهاندیده و فیلسوف

۹ حاضر بود. گفت ای خداوند. شرطِ دوستی آن است که با هردو طایفه

۱۰ نیکویی کنی. عُلَما را زَر بده تا دیگر بخوانند و زُهّاد را چیزی مده تا

۱۱ زاهد بمانند.

۱۲ نه زاهِد را دِرَم بایَد، نه دینار، — چو بِستَد زاهِدِدیگربهدست آر.

۱۳ آن راکه سیرتِ خوش وسرّی‌ست باخدای

۱۴ بی نانِ وَقف و لُقمَهٔ در یوزه زاهِد است.

۱۵ انگُشتِ خوبروی و بُناگوشِ دلفریب

۱۶ بی گوشوار و خاتَمِ فیروزه شاهِد است.

۱: فی‌الجمله = سخن کوتاه. دولت وقت مجموع = بخت حال گردهآمده [ضدّ پریشان]. زوال = نیستی. ۲: فقیه = دانای احکام دین. پیر = پیشوا. مرید = پیرو. زبان‌آوران پاك نفس = سخنوران نیك گفتار. ۳: هنگامی‌که به جهان پست فرودآمد پای مگس در عسل بماند. مانند شده در جای مانند بهکار رفته است. ۴: رغبت = میل. هیأت = شکل. عابد را از هیأت نخستین بگردیده دید = ازهیأت نخستین بگردیده: صفت مرکّب است. ۵: سرخ وسفید برآمده + فربه گشته + بربالش دیبا تکیه زده + غلام پری‌پیکر با مروحهٔ طاووسی بالای سرایستاده: صفت مرکّب‌است. دیبا = پارچهٔ ابریشمین. ۶: غلام = خدمتگزار. مروحهٔ طاووسی = بادزن از پرطاووس ساخته. سلامت = بی گزندبودن. ۷: بهانجام = در پایان. ۸: درجهان دو طایفه علما و زهاد را دوست‌دارم. علما و زهّاد = دانشمندان و پرهیزگاران. وزیری = یك وزیر. ۹: شرط دوستی = پیمان دوست داشتن. ۱۲: زاهد را نهدرم [و] نه دیناربابد. حذف واو روا شمردهشده است. چو = هنگامی‌که. زاهد دیگربهدست آر = ازپرهیزگاری او نومید باش. ۱۳: سیرت = خوی. سرّی = اندك‌راز. ۱۴: نان‌وقف = خوراکی که ازبازماندهٔ مالداری‌بههمگان‌دادهمیشد. لقمهٔدریوزه = تکهٔ نانی که‌ازگدایی‌بهدست‌می‌آمد. ۱۵: خاتَم = انگشتری. شاهد = زیبا

۱ درویشِ نیک سیرتِ فرخنده خوی را
۲ نانِ رباط و لقمهٔ دریوزه‌گو مباش.
۳ دلبندِ خوب صورتِ پاکیزه روی را
۴ نقشِ نگار و خاتم فیروزه‌گو مباش.
۵ تا مرا هست و دیگرم باید گر نخوانند زاهدم شاید.

مَثَل

۶ ۳۵ پادشاهی را مُهِمّی پیش آمد. گفت اگر انجامِ این حالت به مُرادِ
۷ من برآید چند درَم زاهدان را دَهَم. چون حاجتش برآمد و تشویشِ
۸ خاطرش برفت وَفای نذرش به وجودِ شرط لازم آمد. یکی را از بندگانِ
۹ خاص کیسه‌ای درَم بداد تا به‌زاهدان بَخش کند. غلام عاقل وهوشیاربود.
۱۰ همهٔ روزبگردید وشبانگاه بازآمد و درمها را بوسه داد وپیشِ مَلِك نهاد
۱۱ و گفت چند آن که طَلَب کردم زاهدی نیافتم. مَلِك گفت این چه حکایت
۱۲ است. آنچه می‌دانم دراین شهرچهارصد زاهدند. گفت ای خداوند جهان.
۱۳ آن که زاهداست زرنمی‌ستاند و آن که می‌ستاند زاهد نیست. مَلِك بخندید
۱۴ و نَدیمان را گفت چند آن که مرا درحقّ خداپرستان ارادت است واِقرار
۱۵ مراین شوخ دیده را عَداوَت است و اِنکار و حق به جانب اوست.

۲: نان رباط = خوراکی که در خانگاه رایگان به‌همگان داده میشد. ۳: گونقش نگار وخاتم فیروزه دلبند خوب صورت پاکیزه روی را مباش. را = برای. ۴: نقشِ نگار = نشان رنگ و خط. خاتم = انگشتری. گو: فعل مجهول است = گفته شود. ۵: تا مرا هست و دیگر بایدم گر زاهد نخوانندم شاید = تا آن زمان‌که دارم و بیش میخواهم اگر پارسا خوانده نشوم شایسته است. نخوانند: فعل مجهول است. ۶: برای‌یك‌پادشاه یك‌کاردشوارپیش‌آمد. مراد = درخواست. ۷: زاهدان = پرهیزگاران. چون حاجتش = هنگامی‌که نیازاو. تشویش خاطرش = پریشانی دل او. ۸: به‌وجود شرط وفای نذرلازم آمدش = به سبب بودن پیمان وفای نذر براو لازم‌گردید. ش = او را. ۹: خاصّ = ویژه. کیسه‌ای درم = یك‌کیسهٔ سکّهٔ نقره. غلام عاقل بود = خدمتگزار جوان خردمند بود. ۱۱: طلب‌کردم = جُستم. زاهدی نیافتم = یك پرهیزگار نیافتم. هیچ پرهیزگار نیافتم. ۱۴: ندیمان = همدمان. درحقّ = دربارهٔ. ارادت = دلبستگی. اقرار = خستو شدن. ۱۵: مراین شوخ دیده را عداوت وانکار است = این‌گستاخ چشم دشمنی و باور نکردن دارد. حق بـه جانب اوست = راستی بـه سوی اوست. او درست می‌اندیشد.

۱ زاهد کـه دِرَم گـرفت و دینار   زاهدتر از او یکی به‌دست آر.

مَثَل

۲ [۳۶] یکی را از علمای راسِخ پرسیدند چه گویی در نانِ وَقف. گفت
۳ اگر برای جَمعیّتِ خاطِر و فَراغِ عبادت می‌سِتانند حلال است واگر
۴ جَمع از بهر نان می‌نشینند حرام.
۵ نان از برای کُنجِ عِبادت گرفته‌انـد
۶ صاحبدلان، نه کُنجِ عِبادت برای نان.

مَثَل

۷ [۲۷] درویشی به‌مَقامی درآمد. صاحِبِ آن بُقعَه مردی کَریمُ‌النَّفْس
۸ بود وطایفه‌ای اهلِ فَضل وبَلاغَت درصُحبتِ اوهریك بَذله‌ای ولطیفه‌ای
۹ چُنان‌که رسمِ ظَریفان باشد همی گفتند. درویش راه بیابان پیموده بود و
۱۰ مانده شده وچیزی نخورده. یکی از آن میان به طَریق ظَرافت گفت‌تورا
۱۱ هم سخنی ببایَد گفت. گفت مرا چون دیگران فَضل و بَلاغَتی نیست و
۱۲ چیزی نخوانده‌ام. به یك بَیت از من قناعت کنید. هَمگان به رَغبَت گفتند
۱۳ بگوی. گفت

۱: زاهد درم ودینار که گرفت = هنگامی که پرهیزگار سکّهٔ نقره و زر ستد. که = هنگامی که. ۲: از یکی ازدانشمندان پابرجا پرسیده شد. نان وقف = خوراکی که ازمال توانگر درگذشته به همگان میدادند. ۳: اگر برای پریشان نبودن دل و آسودگی برای پرستش بستانند رواست. جمعیت = جمع بودن. و اگر از بهر غذاخوردن پای خود گرد کرده بنشینند ناروا. ۵: صاحبدلان نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند [و] کنج عبادت برای نان نه = روشن ضمیران نان را از دست دیگران گرفتند تا بتوانند درگوشه‌ای به‌عبادت بپردازند و گوشهٔ عبادت را برای دریافت‌کردن نان اختیار نکردند. حذف «و» عطف‌روا شمرده شده است. ۷: یك بینوا به یك جای آرامش درآمد. بقعه = ساختمان. مردی کریم‌النّفس = یك راد مرد. ۸: و یك گروه اهل دانش و رسایی سخن در همدمی او. بذله‌ای ولطیفه‌ای = یك سخن دلکش ویك سخن نمکین. ۹: رسم ظریفان = شیوهٔخوش طبعان. درویش = آن بینوا. ۱۰: به‌طریق ظرافت = از راه خوش طبعی. ۱۱: مراچون دیگران فضل و بلاغتی نیست = مانند دیگران فزونی دانش و اندك رسایی سخن ندارم. بلاغتی = اندك رسایی سخن ندارم. هیچ رسایی سخن ندارم. ۱۲: به رغبت = با میل.

۱ منْ گُرسُنه در برابرِ سفرهٔ نان همچون‌عَزَبم بردرِ حَمّام زنان.

۲ یاران نِهایت عَجزْ او بدانستند و سفره پیش آوردند. صاحِبِ‌دعوت

۳ گفت ای یار، زمانی تَوَقُّف کن کـه پرستارانم کوفته بِریان می کنند.

۴ درویش سربرآورد و گفت

۵ کوفته بر سفرهٔ مـا گـو مباش. کوفته را نانِ تُهی کوفته است.

مَثَل

۶ ۳۸ مریدی پیر را گفت چه کنم که از خَلایق به رنج اندرم. بس که به

۷ زِیارتم می‌آیند و اَوْقاتِ مرا از تَرَدُّد ایشان تشویش می‌باشد. گفت‌هرچه

۸ درویشانند مرایشان را وامی بده و آنچه توانگرانند از ایشان چیزی‌بخواه

۹ که دیگر گِردِ تو نگردند.

۱۰ گـر گِدا پیشرَوِ لشکَرِ اسلام بـوَد



۱۱ کافِر ازبیمِ تَوَقُّـع برَوَد تادرِ چین.

مَثَل

۱۲ ۳۹ فقیه زاده‌ای پدر را گفت هیچ ازسخنانِ دلاَویزِ مُتَکلِّمان در

۱۳ من اثرنمی‌کند بِه‌حُکمِ آن که نمی‌بینم مرایشان را کِردارْ موافقِ گفتار.

۱: همچون عَزَب بردرحمّام زنانم = درست مانند مرد بی‌زن بردر گرمابهٔ زنان‌ام. ۲: نهایت عجز = پایان ناتوانی. ناتوانی بی‌اندازه. صاحب دعوت = میزبان. ۳: زمانی توقّف = اندك زمان درنگ. که = زیرا. پرستاران = خدمتگزاران. ۵: گوکوفته بر سفرهٔ ما مباش. گو: فعل مجهول است = گفته شود. کوفته را نان تهی = نان خالی برای شخص مانده. ۶: یك پیرو به‌رهبر خود گفت. خلایق = مردم. بس‌که : که بس = زیرا بسیار. به‌زیارتم = برای دیدن‌من. اوقات: جمع‌وقت است. تردّد = رفت‌وآمد. تشویش = پریشانی. ۸: وامی = یك قرضه. چیزی = یك چیز. ۹: که = تا. دیگر از این پس. ۱۰: کافر = به اسلام ناگرویده. بیم توقّع = ترس چشم داشت. تادرچین برود = تا پشت دیوار چین میرود. ۱۲: فرزند یك عالم احکام اسلام به پدر گفت. متکلّمان = واعظان. ۱۳: به حکم آن‌که. بدآن حکم که = بدآن سبب‌که. مرایشان را کردار موافق گفتار نمی‌بینم = کردار آنان را با گفتار آنان سازگار نمی‌بینم.

۱ تَرکِ دنیا بـه مـردم آمـوزند. خویشتن سیم وغَلـّـه اَندوزند.
۲ عالِمی را که گفت باشد و بس هرچه گوید نگیرَد اندر کَس.
۳ عالِم آن کَس بوَد که بَد نکند، نه بگوید به خَلق و خَود نکند.
۴ اَتَأمُرُونَ النّاسَ بالبِرِّ وَتَنسَوْنَ اَنفُسَکُم.
۵ عالِم کـه کامرانی و تـن پروری کند
۶ او خویشتن گُم است کـه رارهبری کند.
۷ پدر گفت‌ای پسر، به‌مُجَرَّدِ این‌خَیالِ باطِل‌نشایَد روی ازتربیت ناصِحان
۸ برتافتن و عالِمان را به ضَلالت منسوب کردن و در طلبِ عالِمِ مَعصوم
۹ از فوایدِ عِلم مَحروم ماندن همچو آن نابینا که شبی در وَحَل افتاده بود
۱۰ و می گفت آخـِر ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید. زنی مازِحـَه بشنید
۱۱ و گفت تو که چراغ نبینی به‌چراغ چه‌بینی. همچُنانآن مَجلِسِ وعظْ کُلبَۀ
۱۲ بَزّاز است. آنجـا تا نَقدی ندَهی بِضاعتی نَستانی و اینجا تا اِرادتـی
۱۳ نیاری سعادتی نبَری.
۱۴ گفتِ عالِم به گوشِ جان بشنَو ور نمانَد به گفتنَش کَردار.

۱: ضمیر «ند» درآموزند و اندوزند راجع به متکلّمان است. غلّه = گندم و جو. ۲: عالِم = دانشمند. گفت: مصدر بریده است = گفتار. ۳: [و] نه بگوید به‌خلق وخود نکند = و به خلق بگوید و خود نکند نه. حذف «و» روا شمرده شده است. ۴: سورۀ بقره آیۀ ۴۴. آیا مردم را به‌نیکویی‌کـردن فرمان میدهید و خود را فراموش مـی‌کنید. ۵: عالم = دانشمند. که را رهبری کند: با آهنگ سؤال = کس را رهبری نتواند کـرد. ۷: به‌مجرّد این‌خیال باطل = تنها به‌سبب این پندارنادرست. ناصحان = اندرزدهندگان. ۸: و دانشمندان را به‌گمراهی نسبت دادن و در جستن دانشمند بیگناه از سودهای‌دانش بی‌بهره ماندن نشاید. ۹: همچو = درست مانند. شبی = شب هنگام. وحل = گِل. ۱۰: چراغی فرا راه من = یك چراغ نزدیك راه من. زنی مازحه = یك زن خوش طبع. ۱۱: درحالی‌که تـ‍ِ چراغ نبینی به‌وسیلۀ چراغ چه بینی. چه بینی: با آهنگ سؤال = هیچ نبینی. به‌جای اقرار به خطای بی‌راهنما درآمدن و در میان گل رفتن مـردم را سرزنش کرد و زن رهگذربی‌اساس بودن خرده‌گیری‌اش را به‌گوش او رساند. همچُنآن = درست مانند آن. مجلس وعظ = جای نشستن وشنیدن اندرز. کلبۀ بزّاز = دکان جامه فروش. آنجا = در دکان جامه فروش. نقدی = انـدك پول. بضاعتی = اندك کالا. هیچ کالا. و اینجا = در مجلس وعظ. ارادت = دلبستگی. سعادت = خـوشبختی. ۱۴: گفتار دانشمند را هرچند کردارش به گفتن نماند درگـوش جان بشنو. نماند = مانند نباشد.

۱ باطِل است آن کـه مُدّعی گوید — خُفته را خُفته کَی کُند بیدار.
۲ مرد بایَد کـه گیرد اندر گوش — وَرْ نبِوِشته است پند بر دیوار.

مَثَل

۳ ۴۰ صاحبدلی به مدرسه آمد زخانقاه.
۴ بشکست عهدِ صحبتِ اهلِ طریق را.
۵ گفتم میانِ عالِم و عابِد چه فرق بود
۶ تا اختیار کردی از آن این فـریق را.
۷ گفت آن گِلیمِ خویش بدر می‌بَرَد زمَوْج.
۸ وین جَهد می‌کند که بگیرد غَریق را.

مَثَل

۹ ۴۱ یکی برسر راهی خُفته بود و زِمامِ اختیار از دست رفته. عابِدی
۱۰ برویِ گذر کرد و درحالتِ مُستَقبَح او نظر. جوان سر از خوابِ مستی
۱۱ برآورد و گفت و اذا مَرّوا بِاللَّغوِ مَرّوا کِراماً
۱۲ اذا رَأیتَ أثیماً کُن ساتِراً و حَلیماً
۱۳ یامن تُقَبِّحُ أمری لِمْ لاتَمُرُّ کَریماً
۱۴ مَتاب ای پارسا روی از گُنهکار. — به بخشایندگی در وَی نظر کن.

۱: آن‌که مدّعی گوید «خفته را خفته کی بیدار کند» باطل است. مدّعی = ادّعا کننده. کی کند: با آهنگ سؤال = نتواندکرد. ۲: بایدکه مرد پند [را] ور بردیوار نوشته‌است اندرگوش گیرد. ور = هرچند. ۳: یك روشن ضمیر ازخانگاه به‌مدرسه آمد. ۴: عهد = پیمان. صحبت = همدمی. اهل طریق = روندگان. سالکان. ۵: عالم = دانشمند. عابد = پرستش‌کننده. ۶: تا = که. فریق = گروه. ۷: آن: اشارهٔ دور به اهل خانقاه‌است. گلیم: فرش ارزان قیمت است. ۸: این: اشارهٔ نزدیك به اهل مدرسه است. جهد = کوشش. غریق = آب از سرگذشته. ۹: برسر راهی = کنار یك جادّه. زمام = لگام. زمام اختیار ازدست رفته: صفت مرکّب است. عابدی = یك پارسا. ۱۰: مستقبح = زشت. ۱۱: واذا مرّوا باللّغو مرّوا کراماً: آیهٔ ۷۲ سورهٔ فرقان = هنگامی که بندگان من برکار ناپسندیده‌ای بگذرند جوانمردانه گذر کنند. ۱۲: هرگاه گناهکاری را دیدی پرده پوش وبردبار باش. ای آن‌که کارمرا زشت می‌شماری چرا جوانمردانه گذرنمیکنی.

۱ اگر من ناجوانمردم به کردار

۲ تو بر من چون جوانمردان گذر کن.

مَثَل

۳ ۴۲ طایفه‌ای رِندان به اِنکارِ درویشی بدر آمدند و سخنانِ ناسزا گفتند
۴ و بزدَند و برنجاندند. شکایت پیشِ پیرِ طریقت بُرد. گفت ای‌فرزند.
۵ خِرقهٔ درویشان جامهٔ رِضاست. هرکه دراین کِسوت تحمّلِ نامُرادی
۶ نکند مدّعی است و خِرقه براو حرام.
۷ دریای فراوان نشود تیره به سنگ.
۸ عارِف که برنجد تُنُک آب‌است هنوز.
۹ گر گزندت رسد ز خلق مرنج — که به عفو از گناه پاك شوی.
۱۰ ای برادر. چو خاك خواهی شد — خاك شو پیش‌از آن که خاك‌شوی.



مَثَل

۱۱ ۴۳ این حِکایت‌شنو. که‌دربغداد — رایَت و پرده را خِلاف افتاد
۱۲ رایَت از گَردِ راه و رنجِ رِکاب — گفت با پرده از طریقِ عِتاب
۱۳ من و تو هر دو خواجه تاشانیم. — بندهٔ بارگاهِ سلطانیم.

۱: چون = مانند. ۳: طایفه‌ای رندان = یك گروه بی‌پروا به احکام شرع. به‌انکار = به‌سبب نپذیرفتن. درویشی = یك بینوا. ۴: پیرطریقت = مرشد راه خدا شناس. ۵: خرقه = جامهٔ از پاره‌ها دوخته. رضا = خُرسندی. کسوت = جامه. تحمّل = بردباری. نامرادی = نا امیدی. ۶: مدّعی = صاحب ادّعا. حرام = ناروا. ۷: رودخانهٔ پر آب به‌وسیلهٔ سنگ تیره نشود. رودخانه ازافتادن سنگ درآن گل‌آلوده نشود. ۸: خداشناسی که‌از حرف‌مردم برنجد هنوزآب باریك است‌که ازافتادن یك سنگ‌تیره میشود. مانند شده درجای مانند به‌کار رفته است. ۹: اگر تورا ازمردم گزند رسد مرنج تا به‌وسیلهٔ بخشایش پروردگار از گناه پاك شوی. ۱۰: چو = از آنجا که. خاك شو = فروتن باش. ۱۱: این حکایت [را] شنو. در بغداد رایت و پرده را که خلاف افتاد. که = هنگامی که. رایت و پرده را خلاف افتاد = میان پرچم و پرده ستیزه روی داد. ۱۲: پرچم از راه خشم دربارهٔ گردی‌که از زیر پای اسبان برمیخاست و رنج قرارگرفتن پهلوی رکاب با پرده گفت. نخستین «از» = دربارهٔ. ۱۳: خواجه تاشان = بندگان یك خواجه.

۱ مـن ز خـدمت دمـی نیاسودم، گاه و بی‌گاه در سفر بودم،
۲ تو نه جنگ آزمـودی و نه حِـصار، نه بیابان و گَـردْباد و غُـبار.
۳ قَدَمِ مـن به سعی پیشتر است. پس چرا عِـزَّتِ تو بیشتر است.
۴ تـو بـرِ بنـدگـان مَـه رویـی، با کَنیزانِ یاسَمَن بویـی.
۵ من فُتاده بـه دستِ ـ شاگـردان به سَفَر پای بند و سر گَـردان،
۶ گفت مـن سر بـر آستان دارم، نه چو تو سر بر آسمان دارم،
۷ هـر کـه بیهوده گردن اَفـرازَد خویشتن را به گردن اندازد.

مَثَل

۸ ۲۴ یکی از صاحبدلان زورآزمایی را دید به‌هم برآمده و کف بردهان
۹ آورده. گفت این چـه حالت است. گفتند فُلان دشنام دادش. گفت ایـن
۱۰ فرومایه هَزار من سنگ برمی‌دارد و طاقَتِ سخنی نمی‌آرد.
۱۱ لافِ سرپَنجَگی ودَعْویِ مردی بگذار.
۱۲ عاجِزِ نَفْسِ فرومایه چه‌مردی، چه‌زنی.
۱۳ گَـرَت ازدست برآید دهنی شیرین کن.
۱۴ مردی آن نیست که مُشتی بزنی بردهنی.

۱: دمی ز خدمت نیاسودم = یك دم از چاکری آرام نگرفتم. تکرار ضمیر بـرای امتیاز است. ۲: تو نه جنگ و نه حصار [و] نه بیابان و گردباد و غبار آزمودی. حصار = احاطه شدن. ۳: درکوشش پای من‌پیشتراست. عزّت = ارجمندی. ۵: به‌دست‌شاگردان فتاده: صفت مرکّب است = در دست خدمتگزاران قرار گرفته. به‌سفر پای‌بند = از سفر کردن ناگزیر. پای‌بند = گرفتار. ۶: دوضمیر: من+م برای امتیازاست بر«تو». نه چو تو سربرآسمان دارم = چو تو سر برآسمان ندارم. چو = مانند. ۷: بیهوده گردن افرازد = بی‌سبب خویشتن را بزرگ پندارد. خویشتن را به‌گردن اندازد. برزمین افتد چنان‌که گردن او آسیب بیند. ۸: صاحبدل = روشن ضمیر. به‌هم برآمده+ کف بردهان آورده: صفت مرکّب‌است. ۹: گفتند: فعل‌مجهول است = گفته شد. دشنام دادش = اورا دشنام داد. ۱۰: طاقت سخنی = تاب‌شنیدن یك سخن. ۱۱: لاف زورمندی وادّعای دلیری را رها کن. ۱۲: آن‌که در برابر نفس پست ناتوان‌گردد چه یك جنگآور [و] چه یك زن‌که وظیفه‌اش جنگ‌کردن نیست. چه وچه = یکسان است. ۱۳: اگراز دستت برآید یك‌دهن را شیرین کن. ۱۴: آن‌که یك مشت بریك دهن بزنی مردی نیست. مردی = دلاّوری.

۱ و گر خود بردَرد پیشانیِ پیل

۲ نه مرد است آن که در وی مَردُمی نیست.

۳ بَنی آدمْ سرِشت از خاك دارد.

۴ اگر خاکی نباشد آدمی نیست.

مَثَل

۵ [۴۵] بزرگی را پرسیدند ازسیرتِ اِخوانِ صفا. گفت کمینه آن که مُراد

۶ خاطرِ یاران برمَصالِحِ خویش مُقَدَّم دارند. حُکما گفته‌اند برادر که

۷ در بندِ خویش است نه برادر و نه خویش است.

۸ همراه اگر شِتاب کند در سفر تو ایست.

۹ دل در کَسی مَبند که دلْ بستهٔ تو نیست.

۱۰ چون نبُوَد خویش را دِیانَت وتَقوی

۱۱ قطعِ رَحِم بهتر از مَوَدَّت قُربی.

۱۲ یاد دارم که مدّعیی دراین بَیت برقَولِ من اعتراض کرد که حق جلّ وعلا

۱۳ در کتاب مَجید ازقَطعِ رَحِم نهی کرده است و بهمَودَّت ذی‌القُربی امر

۱۴ فرموده و آنچه تو گفتی مُناقِض آن است. گفتم غلط کردی. مُوافِق

۱: آن که در وی مردمی نیست وگرخود پیشانی پیل [را] بردرد مرد نیست. مردمی = خوبهای انسانی. خود: مزید تأکید است برای پیشانی پیل. مرد = جنگاور. ۳: فرزند آدم از خاك سرشتن دارد. سرشت: مصدر بریده است. ۴: خاکی = فروتن. ۵: ازیك بزرگ دربارهٔ خوی برادران پاك نهاد پرسیده شد. پرسیدند: فعل مجهول است. اخوان صفا چند دانشمند بودند که در قرن سوم وچهارم هجری درهمدان دور ازچشم مردم گرد هم می‌آمدند و پژوهش علمی میکردند. چند رساله ازآنان باقی است. کمینه = دست‌کم. حذف «است» پس از«آن» روا شمرده شده است. مرادِ خاطر = آرزوی دل. ۶: مصالح: جمع مصلحت = به پایان کار اندیشیدنها. مقدّم دارند = نخست بدآن پردازند. ۷: در بند خویش است = گرفتار خویشتن است. نه خویش است = خویش‌نیست. خویش = خویشاوند. ۹: درکسی که دلبستهٔ تو نیست دل مبند. ۱۰: هنگامی که خویشاوند آیین خداپرستی وپرهیزگاری ندارد بریدن ازنزدیکان بهتر از مهر ورزیدن با خویشان است. حذف «است» در پایان جمله روا شمرده شده است. قطع رحم + مودّت قربی در چند آیهٔ قرآن آمده است. ۱۲: که = آن که. مدّعیی = یك ادّعاکننده. قول = گفتار. اعتراض = واخواهی. که = گویان. ۱۳: نهی = بازداشتن. امرفرموده‌است = فرمان داده‌است. ۱۴: مناقض = شکننده. خِلاف. غلط کردی = درست نگفتی. موافق = سازگار.

۱ قرآن است. وإن جاهَداكَ علیٰ أن تُشرِكَ بی ما لَیسَ لَكَ بِهِ عِلمٌ فلا
۲ تُطِعهُما.
۳ هزار خویش که بیگانه از خدا باشد
۴ فدای یك تنِ بیگانه کآشنا باشد.

مَثَل

۵ ۴۶ پیرمردی لطیف در بغداد — دخترِ خود به کفشدوزی داد.
۶ مردكِ سنگدل چنآن بگزید — لبِ دختر که خون ازاوبچکید.
۷ بامدادان پدر چنآن دیدش. — پیشِ داماد رفت و پرسیدش
۸ کای فرومایه. این چه دندان است. — چندخایی لبَش. نه‌انبان است.
۹ به مزاحت نکردم این گفتار. — هزل بگذاروجِدّ ازاو بردار.
۱۰ خویِ بد در طبیعتی که نشست — نرود تابه‌وقتِ مرگ ازدست.

مَثَل

۱۱ ۴۷ فقیهی دختری داشت به غایت زشت و به‌جای زنان رسیده. باوجود
۱۲ جهاز و نعمت کسی به مناکحت او رغبت نمی‌نمود.
۱۳ زشت باشد دیبقی و دیبا — که بوَد بر عروسِ نازیبا.

۱: وان جاهداك... سورهٔ لقمان آیهٔ ۱۵ = هرگاه [پدر و مادر] بکوشند تا چیزی را که بدآن علم نداری با من [پروردگار] شریك سازی فرمان آنان را مبر. ۳: بیگانه کآشنا باشد = بیگانه‌که با پروردگارآشناست. ۵: یك سالخوردهٔ خوشخودربغداد. ۶: کفشدوز فرومایهٔ بیرحم هنگام بوسیدن دندان برلب دختر فرو برد چنآن که خون از آن بچکید. ۸: لبش [را] چند خایی. نه انبان است = با آهنگ سؤال = لب او را مخای. انبان نیست. پوستی‌که با آن کفش میدوزی وگاه لب آن را به دندان میگیری نیست. ۹: این گفتار [را] به مزاحت نکردم. به مزاحت = برای لاغ تو. هزل = مزاح. جدّ = سخن درست. ۱۰: هنگامی‌که خوی بد در یك سرشت جاگرفت. ۱۱: یك داناي‌احکام شرع یك دختر به نهایت زشت و به جای زنان رسیده داشت. هرچند رخت عروسی وزر داشت هیچکس برای بستن عقد زناشویی با او آرزو نمیکرد. به‌جای زنان رسیده: صفت مرکّب‌است. ۱۳: دیبقی ودیبا برعروس نازیباکه بوَد زشت‌باشد. دیبقی: پارچهٔ گرانبها بافتهٔ شهردبیق مصربود. دیبا = پارچهٔ ابریشمین نقشدار. که بوَد = هنگامی که هست.

۱ فی‌الجُمله. به‌حُکمِ ضَرورت عَقدِ نِکاحَش باضَریری بستند. آورده‌اند
۲ که‌در آن تاریخ حَکیمی‌ازسَرَندیب بر َسید که دیدهٔ نابینایان روشن‌می کرد.
۳ فَقیه را گفتند چرا داماد را عِلاج نکنی. گفت ترسم که بینا شود و دخترم
۴ را طلاق گوید. شویِ زنِ زشت° مَردِنابینا به°.

مَثَل

۵ ۴۸ پادشاهی به دیدهٔ اِستِخفاف در طایفهٔ درویشان نظر کرد. یکی از
۶ ایشان به فِراست به جای آورد و گفت ای مَلِك. ما در این دنیا به جَیش
۷ از تو کمتریم و به عَیش خوشتر و به مرگ با تو برابر.
۸ اگر کِشور گُشای کامران است
۹ و گَر درویشِ حاجتمندِ نان است
۱۰ در آن ساعت که خواهند این و آن مُرد
۱۱ نخواهند از جهان بیش از کفن بُرد.
۱۲ چو رَخت از این جهان بربست خواهی
۱۳ گِدایی بهتر است از پادشاهی.

حکمت

۱۴ ۴۹ ظاهرِ درویش° جامهٔ ژنده است وموی سَتُرده وحقیقتِ او دلِ زنده
۱۵ است و نَفْسِ مُرده

۱: سخن کوتاه. بنابر دربایست عقد زناشویی او را با یك نابینا بستند. آورده‌اند: فعل مجهول است = گفته شده است. ۲: حکیمی = یك دانشمند. سرندیب: کشورسیرالانکا. ۳: گفتند: فعل مجهول است = گفته شد. عِلاج = مداوا. درمان. ۴: و طلاق دخترم گوید = ورهایی دخترم را ازبندنکاح برزبان‌آورد. شوی زن زشت مردنابینا به[است]. حذف «است» روا شمرده شده است. ۵: یك پادشاه با چشم ناچیز شمردن دریك گروه وارسته نگاه کرد. ۶: به فراست = به سبب زیرکی. به جَیش = به سبب دارا بودن سپاه. ۷: به عیش = در زندگی‌کردن. به مرگ = هنگام مردن. ۱۰: این و آن = درویش نیازمند و کشورگشای کامروا. ۱۲: هنگامی که رخت بربستن از این جهان خواهی گدایی از پادشاهی بهتر است. بست: مصدربریده است. بربست خواهی. بربستن خواهی = بربستن برتو لازم شود. رخت بربستن = رخت برداشتن و رفتن. ۱۴: برونِ مردِ وارسته جامهٔ کهنه و موی تراشیده است و آنچه راستی در اوست دل زنده و نفْسی است که امر نمیکند. نفس امّاره انسان را به کارهای ناروا فرمان میدهد.

۱ نه‌آن که بردرِ دعوی[۱] نشیند ازجِلفی

۲ وَ گرخِلاف کنندش به‌جنگ برخیزد.

۳ اگر ز کوه فرو غلتد آسیا سنگی

۴ نه‌عارف است که ازراهِ سنگ برخیزد.

۵ طریقِ دَرویشان ذِکْر است و شُکر و خدمت و طاعت و ایثار وقَناعت
۶ و تَوحید و تَوَکّل و تَسلیم و تَحَمُّل. هـر که بدین صفتها موصوف
۷ است به حقیقت درویش است اگرچه در قباست. امّا هـرزه گَردِ بی‌نمازِ
۸ هواپرستِ هَوس باز که روزها به شب آرَد در بندِ شَهوَت و شبها روز
۹ کند درخواب غَفلَت وبخورَد هرچه در مِیان‌آید و بگوید هرچه برزبان
۱۰ آیَد رِنْد است اگرچه در عَباست.

۱۱ ای دَرونت بِرَهنه از تقوی[۱]. از بِرون جامهٔ رِیا داری.

۱۲ پردهٔ هفت رنگِ درْ مگذار تو که در خانه بورِیا داری.



مَثَل

۱۳ ۵۰ دیـدم گُل تازه چند دسته بـر گُنبدی از گیـاه بسته.

۱۴ گفتم چـه بـوَد گیاه ناچیـز تا در صَفِ گُل نشیند اونیز.

۱: آن‌که به سبب سبکی بردرگاه ادّعا نشیند نه. بردر دعوا نشیند = از راه ادّعابرای خود درگاه تعیین کند. ۲: و اگـر با او ناسازگاری کنند برای جنگیدن بـرپا ایستد. کنند: فعل مجهول است = کرده شود. ش = او را. ۳: آسیا سنگی = یك سنگ‌به‌اندازهٔ سنگ آسیا. ۴: آن که از راه [آن] سنگ برخیزد عارف نیست. که = آن‌کس‌که. عارف = خداشناس. ۵: روش وارستگان یاد کردن صفات پروردگار و سپاسگزاری و بندگی و مصالح دیگران را برخود مقدّم شمردن و خـرسندی و خدا را یگانه دانستن و پشت گرمی داشتن به پروردگار و گردن نهادن و بردباری است. ۷: اگرچه در قباست = هرچند قباپرتن دارد. هرچند توانگر است. قبا: جامهٔ بلند چاك دار وگرانبها و زیبا بود. ۸: دربند شهوت: صفت مرکّب ودر در اینجا قید است = گـرفتار خواهش نفس. ۹: غفلت = بیخبری. ۱۰: رند = لاابالی. عبا: روپـوش بلند و گشاد است. از پشم بافته میشود. توانگران آن را بردوش نمیگرفتند. ۱۱: درونت ازتقوی برهنه: صفت مرکّب و در اینجا مناداست. ریا = خود را نیك به مـردم نمودن. ۱۲: پردهٔ هفت رنـگ بردرخانه میاویز. ۱۳: چند دسته گـل تازه برگنبدی از گیاه بسته دیدم. گنبدی از گیاه = یك کُپه برگ. ۱۴: چه بوَد: با آهنگ سؤال = هیچ نیست. صف = رج. رده.

۱ بگریست گیاه و گفت خاموش — صحبت نکند کرم فراموش.
۲ گرنیست جمال و رنگ وبویم — آخر نه گیاه باغ اویم.
۳ من بندهٔ حضرت کریمم. — پروردهٔ نعمت قدیمم.
۴ با آن که بضاعتی ندارم، — سرمایهٔ طاعتی ندارم
۵ گر بیهنرم و گر هنرمند — لطف است امیدم از خداوند.
۶ او چارهٔ کار بنده داند — چون هیچ وسیلتش نماند.
۷ رسم است که مالکان تحریر — آزاد کنند بندهٔ پیر.
۸ ای بار خدای گیتی آرای. — بر بندهٔ پیر خود ببخشای.
۹ سعدی، ره کعبهٔ رضا گیر. — ای مرد خدا، ره خدا گیر.
۱۰ بدبخت کسی که سر بتابد — زآن در، که در دگر نیابد.

مَثَل

۱۱ ۵۱ حکیمی را گفتند از سخاوت و شجاعت کدام بهتر است. گفت
۱۲ آن را که سخاوت است به شجاعت حاجت نیست.
۱۳ نبشته است بر گور بهرام گور — که دست کرم به زبازوی زور.
۱۴ نماند حاتم طائی ولیك تا به ابد — بماند نام بلندش به نیکویی مشهور.
۱۵ زکوة مال بدر کن، که فضلهٔ رزرا — چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور.

۱: گیاه بگریست و خاموش گفت جوانمردی همدمی را از یاد نمیبرد. ۲: اگر زیبایی و رنگ و بو ندارم آخر گیاه باغ او نیام: با آهنگ سؤال = آخر گیاه باغیام که او در آن شکفت. ۳: حضرت کریم = آستان جوانمرد. قدیم = دیرین. ۴: بضاعتی = اندك سرمایه. [و]سرمایهٔطاعتی = واندك سرمایهٔ بندگیپروردگار. ۵: لطف = نیکی،عنایت. ۶: چون هیچ وسیلت نماندش او چارهٔکاربنده داند. «او» در اینجا آهنگ تأکید دارد = پروردگار. چون هیچ وسیلت نماندش = هنگامی که هیچ دستآویز برای او نماند. مرجع ضمیر «ش» بنده است. ۷: مالکان تحریر = آنان که میتوانند برده آزاد کنند. ۱۰: کسی که زآن در سر بتابد بدبخت [است]. حذف «است» در پایان جمله روا شمرده شده است. که = زیرا. ۱۱: به یك دانشمند گفته شد از بخشش و دلیریکدام بهتر است. ۱۲: حاجت = نیاز. ۱۳: دست کرم + بازوی زور: اضافهٔ تخصیص است. کرم = بخشندگی. حاتم طایی پیش از اسلام در دیار عرب میزیست. توانگر بود و بخشندگی میکرد. داستان کرم او در ادب زبان عربی وفارسی بسیار آمد. ۱۵: زکوة = پارهای از دارایی که بنابرآیین اسلام باید بهمستحقان داد. که = زیرا. چوباغبان فضلهٔ رز را بزند انگور بیشتر دهد = هنگامی که باغبان شاخههای زاید مو را زد انگور بیشتر میدهد.

۱ باب سوم

۲ در فضیلتِ قناعت

مَثَل

۳ [۱] خواهنده‌ای مغربی در صفِ بزّازان حلب می گفت ای خداوندان
۴ نِعمت. اگر شما را اِنصاف بودی و ما را قناعت رسمِ سؤال از جهان
۵ برخاستی.

۶ ای قناعت توانگرم گردان. که ورای تو هیچ نِعمت نیست.
۷ کُنجِ صبراختیارِ لُقمان است. هر که‌را صبر نیست حِکمت نیست.



مَثَل

۸ [۲] دوامیرزاده در مصر بودند. یکی عِلم آموخت ودیگری مال اندوخت.
۹ عاقِبةُ‌الأمر آن علّامهٔ دَهر شد و این عزیزِ مصر گشت. باری توانگر
۱۰ به‌چشم حقارت درفقیه نظر کرد و گفت من به‌سلطنت رسیدم وتو همچنان
۱۱ در مسکنت بماندی. گفت ای برادر. شُکرِ نعمت باری عزّ اسمه
۱۲ همچنان افزونتر است برمن. که میراثِ پیغمبران یافتم یعنی عِلم و تورا

۲: دربارهٔ برتری خرسند بودن. ۳: یك سائل از شمال افریقا در رَستهٔ پارچه فروشان حلب میگفت. ۴: اگر شما میانه روی داشتید و ماخرسند میبودیم نشان دریوزه گری از جهان برمیخاست. اگر اندك از دارایی خویش را می‌بخشیدید و گدایان به‌اندك‌درآمد خرسند بودند دریوزه برمی‌افتاد. ۶: ای خرسندی. مرا توانگر گردان. زیرا آن سوی تو هیچ بهرهٔ روزی نیست. ۷: گوشهٔ شکیبایی گُزین لقمان است. هر که شکیب ندارد دانش ندارد. لقمان: دانشمند بود و نام او در قرآن آمد. ۹: عاقبةالامر = در پایان کار. علّامهٔ دهر = بسیار دانای جهان. عزیز مصر = پادشاه مصر. باری = یك‌بار. توانگر: در اینجا امیرزاده‌ای است که عزیز مصر شد. ۱۰: همچنان در مسکنت = درست مانند آغاز دربینوایی. ۱۱: شکرنعمت باری عزّ اسمه = سپاس بخشش‌پروردگار نام او گرامی باد. ۱۲: همچنان = درست آنسان که بود. برمن افزونتر است = به من بیشتررسیده است. که = زیرا. میراث پیغمبران یعنی علم‌یافتم. میراث = مرده‌ریگ.

۱　میراثِ فرعون و هامان رَسید یعنی مُلكِ مصر.

۲　من آن مورم که در پایم بمالند.　　نه زَنبورم که از دستم بنالند.

۳　چگونه شُکرِ آن نعمت گزارم　　که زورِ مردم آزاری ندارم.

مَثَل

۴　۳ درویشی را شنیدم که در آتشِ فاقه می‌سوخت و رُقعه برخِرقه

۵　می‌دوخت و تسکینِ خاطرِ مسکین را می گفت

۶　به نانِ خشك قناعت کنیم و جامهٔ دَلق.

۷　که بارِ محنَت خود بهْ که بار مِنّت خَلق.

۸　کَسی گفتش چه نشینی که فلان دراین شهرطبعِ کَریم دارد و کَرمِ عَمیم.

۹　میان به خدمتِ آزادگان بسته است و بردَرِ دلها نشسته. اگربرصورتِ حالِ

۱۰　تو مُطّلِع گردد پاسِ خاطرِ عزیزت را مِنّت دارد و غَنیمت شُمارد.

۱۱　گفت خاموش. که در پَسی مردن بهْ که حاجت پیشِ کَسی بُردن.

۱۲　هم رُقعه دوختن بهْ و اِلزامِ کُنجِ صبر

۱۳　کز بهرِ جامه رُقعه برِ خواجگان نِبِشت.

۱: هامان: نام وزیر فرعون پادشاه مصر بود. ملك = پادشاهی. ۲: درپای بمالندم = زیر پای مرا بمالند. مالند: فعل مجهول است = مالیده شوم. نه زنبورم که از دستم بنالند = زنبور نی‌ام تا از دستم بنالند. که = تا. بنالند: فعل مجهول است. ۳: شکر آن بهره‌مندی را که زور مردم آزاری ندارم چگونه گزارم. چگونه گزارم: با آهنگ سؤال = گزاردن نتوانم. ۴: دربارهٔ یك بینوا شنیدم. که = آن که. فاقه = تنگدستی. رقعه برخرقه میدوخت = تکهٔ پارچه برروپوش فرسوده کوك میزد. ۵: وبرای آرام کردن دل بیچاره میگفت. ۶: به نان خشك وجامهٔ پوست خرسندیم. دلق: نام جانوری است که پوست او را بینوایان در زمستان برتن میکردند. ۷: که = زیرا. محنت = رنج. خلق = مردم ۸: یك کس او را گفت. چه نشینی: با آهنگ سؤال = منشین. برخیز. که = درحالی که. طبع کریم و کرم عمیم = سرشت بخشنده واحسان همگانی. ۹: برای خدمت آزادگان میان بسته است. میان بسته: صفت مرکّب است = آماده. بردرِ دلها نشسته: صفت مرکّب است = نگهبان دلها. آن که خواهش دلها را به‌جا می‌آورد. ۱۰: مطّلع = آگاه. پاس = نگهداری. خاطر عزیز = دل گرامی. غنیمت شمارد = باز یافته داند. ۱۱: که = زیرا. پسی = واماندگی. حاجت پیش کسی بردن = نیاز خویش نزد کسی بیان کردن. ۱۲: هم = فقط. رقعه دوختن = وصله برجامهٔ پاره دوختن. الزام کنج صبر = گوشهٔ شکیبایی را لازم شمردن ۱۳: که = تا. رقعه = نامه. نبشت: مصدر بریده است. = نوشتن.

۱ حقّا که با عقوبت دوزخ برابراست

۲ رفتن به پایمردی همسایه در بهشت.

مَثَل

۳ یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق به‌خدمت مصطفی صلّی‌الله‌علیه

۴ وآله وسلّم فرستاد. سالی چند در دیار عرب بماند. کسی تجربتی پیش

۵ او نیاورد و معالجتی از وی درنخواست. پیش پیغمبر علیه السّلام رفت

۶ و گله کرد که مر این بنده را برای معالجت اصحاب فرستادند. ودراین

۷ مدّت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بربنده معیّن است به‌جای آورد.

۸ فرمود این‌طایفه را طریق آن است که تا اشتها غالب نشود نخورند وهنوز

۹ اشتهاباقی بود که دست ازطعام بازدارند. گفت آن است موجب تندرستی.

۱۰ زمین خدمت ببوسید و برفت.

۱۱ سخن آن گه کند حکیم آغاز یا سر انگشت سوی لقمه دراز

۱۲ که ز ناگفتنش خلل زاید یا ز ناخوردنش به جان آید.

۱۳ لاجرم حکمتش بود گفتار، خوردنش تندرستی آرد بار.

۱: حقّا که به پایمردی همسایه در بهشت رفتن با عقوبت دوزخ برابر است = راست است که به مدد همسایه در بهشت رفتن با شکنجهٔ جهنّم برابر است. ۳: یکی از پادشاهان غیر تازی یك پزشك زیرك برای چاکری پیامبر اکرم فرستاد. ۴: دیار = سرزمین. تجربتی پیش اونیاورد = برای یك آزمایش نزد او نرفت. برای هیچ‌آزمایش نزد او نرفت. ۵: معالجتی از وی در نخواست. یك معالجت از وی در نخواست = هیچ درمان از وی درنخواست. ۶: که = گویان. اصحاب = یاران. ۷: کسی التفاتی نکرد = یك‌کس اندك التفات نکرد = هیچ‌کس هیچ توجّه نکرد. ۸: این طایفه را طریق = روش این گروه. اشتها غالب نشود = میل به‌خوردن چیره نگردد. ۹: طعام = خوردنی. آن است موجب تندرستی = آن موجب تندرستی است. موجب = سبب. ۱۰: زمین خدمت ببوسید. بوسیدن زمین نزد بزرگان شرط احترام و یکی از چاکری‌ها بود. ۱۱: دانشمندآن گه که ز ناگفتنش خلل زاید یا زناخوردنش به‌جان‌آید سخن آغاز یا سرانگشت سوی لقمه درازکند. ۱۲: خلل زاید = فساد به‌بار آید. به جان‌آید = به‌مرگ نزدیك شود. ش = او را. ۱۳: لاجرم گفتارش حکمت بود = ناگزیر گفتار اودانش است [و] خوردن او تندرستی [به] بار آرد. حذف «و» در میان دوجمله روا شمرده شده است.

مَثَل

۱ ۵ یکی توبه بسیار کردی و باز شِکَستی. یکی از مشایخ بدو گفت
۲ چُنآن دانم که بسیار خوردن عادت داری. قَیدِ نَفَس از مویْ باریکتر
۳ است یعنی تَوْبَه وَ چُنآنش که تو می‌پروری زنجیر بُگسلاند.
۴ یکی بَچّهٔ گُرگ می‌پَرورید. چوپَرورده‌شدخواجه رابردَرید.

مَثَل

۵ ۶ در سیرَت اَردَشیر بابَکان آمده است که از حکیمِ عرب پرسید روزی
۶ چه مایه طَعام بایَد خوردن. گفت صد دِرم سنگْ کِفایت کند. گفت این
۷ قَدَر چه قُوَّت دهد. گفت هذا المِقدارُ یَحمِلُكَ و مازادَ علی ذٰلِكَ
۸ فَأنتَ حامِلُه. این قَدَر تورا برپای همی دارد و هرچه بر آن زیادت کنی
۹ تو حمّال آنی.
۱۰ خوردن برای زیستن و ذِکْر کردن است
۱۱ تو مُعتَقِد که زیستن ازبهرِ خوردن است.

مَثَل

۱۲ ۷ دو درویش خراسانی مُلازِم صحبت یکدیگر سفر کردندی. یکی

۱: توبه = بازگشت از کارهای ناپسند. کردی + شکستی = میکرد + می‌شکست. مشایخ: جمع شیخ و مشیخه = سالخوردگان دانشمند. ۲: قید نفس یعنی توبه ازموی باریکتر است = بندی‌که برپای آرزوها گذارند یعنی توبه نا استوار است. نفس امّاره انسان را به‌کارهای ناروا فرمان میدهد و نبردن‌آن فرمان آسان نیست. وچُنآنش که تو می‌پروری زنجیر بگسلاند = و تو نفس را آنسان می‌پروری که نیرومند میشود وتواند که زنجیر را بگسلاند. آمدن دو ضمیر«تو»+«ی» باهم برای امتیاز از دیگران است که بر نفس امّاره چیره میشوند. ۴: چو = هنگامی که. خواجه = صاحب. در اینجا: آن که صاحب تولهٔ‌گرگ بود و او را پرورد. ۵: سیرت = احوال. حکیم عرب = دانشمند تازی. روزی = یك‌روز. هریك روز. یك معنای«روز» هرروزاست. پس «روزی» = هریك از روزها. ۶: درم سنگ: واحد وزن بود. کفایت کند = بس است. ۷: این‌قدر چه‌توّت دهد: با آهنگ سؤال = این اندازه نیروی لازم را نمی‌بخشد. ۱۰: ذکر = پروردگار را به یاد آوردن. ۱۱: تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است؛ وجه وصفی است. معتقد = گرونده. ۱۲: دو مرد بینوا اهل خراسان پیوسته در صحبت هم سفر میکردند.

۱ ضعیف بود که هر به دوشب اِفطار کردی و آن دیگر قَوی که روزی سه‌بار
۲ خوردی. قضا را بردرِ شهری به تُهمَتِ جاسوسی گرفتار آمدند. هردو
۳ را به خانه‌ای کردند و در به گِل برآوردند. بعد از دو هفته معلوم شد که
۴ بیگناهند. دربگشادند. قَوی را دیدند مُرده و ضعیف جان به‌سلامت بُرده.
۵ درعجب ماندند. حکیمی گفت خِلاف این عجب بودی. آن‌یك بسیارخوار
۶ بود وطاقتِ بینوایی نداشت و هَلاك شد. و این دیگر خویشتن‌دار بود و
۷ برعادتِ خود صبر کرد و به سلامت بماند.

۸ به کم‌خوردن‌چوعادت‌شد کَسی‌را ‌‌‌‌‌‌‌‌— چوسختی‌پیشَش‌آید‌سَهل گیرد.
۹ وگر تن پرورَ است اندر فَراخی ‌‌— چوتَنگی بینَد از سختی بمیرد.
۱۰ تَنورِ شکم دَم به‌دَم تافتن ‌‌— مُصیبت بوَد روزِ نا یافتن.

مَثَل

۱۱ یکی از حُکَما پسر را نَهْی کرد از بسیار خوردن که سیری مردم
۱۲ را رنجور کند. پسر گفت ای پدر. گرسنگی بکُشد. نشنیده‌ای که ظریفان
۱۳ گفته‌اند به‌سیری مُردن بهْ که گرسنگی بردن. گفت ای‌پسر. اندازه‌نگهدار.
۱۴ کلوا و اشرَبوا و لاتُسرِفوا.
۱۵ نه چندآن بخور کِز دهانت برآید،
۱۶ نه چندآن که از ضعفْ جانت برآید.

۱: ضعیف = لاغر. افطارکردی = روزه میگشود. قوی = نیرومند. ۲: قضا را = بنابرحکم الهی. درشهری = دروازۀ یك‌شهر. به‌تهمتِ جاسوسی = به‌سبب بدگمانی‌خبرجویی. ۴: قوی را مرده وضعیف [را] جان‌به‌سلامت بُرده دیدند. سلامت = بی‌گزند. ۵: درعجب = در شگفت. حکیمی = یك دانشمند. خِلاف = ضد. بودی = میبود. ۶: طاقت = توان. ۷: برعادت خود = چنان‌که عادت او بود. ۸: چو = هنگامی‌که. سهل گیرد = آسان پندارد. ۹: واگردر روزهای فراوانی‌تن‌پروراست هنگامی‌که تنگی بینداز‌سختی به مرگ نزدیك شود. «بمیرد» با غلو به‌کار رفته است. ۱۰: روز نایافتن تنور شکم [را] دم به دم تافتن مصیبت بود. تنور شکم تافتن = درشکم خوراك ریختن آنسان‌که درتنور هیزم ریزند تا بسوزد وگرمی دهد. ۱۱: حکما = دانشمندان. نهی کرد = بازداشت. منع‌کرد. که = گویان. ۱۲: نشنیده‌ای: جملۀ خبری است یعنی‌آگاه نیستی‌که این‌موضوع را بیان‌میکنی. ظریفان = خوش‌طبعان. ۱۴: کلواواشربواولاتسرفوا = بخوریدوبیاشامید و زیاده‌روی مکنید. ۱۵: آن‌چندکه ازدهانت برآید نبخور [و]آن چندکه ازضعف جانت برآیدنه. ازضعف‌جانت برآید = به‌سبب‌ناتوانی‌به مرگ نزدیك شوی. دومین«که» = تا.

۱ مکُن گر مَردُمی بسیار خواری،
۲ که سگ زآن می کَشد بسیارخواری.
۳ با آن که در وجودْ طَعام است حَظِّ نفْس
۴ رنج آورد طعام که بیش از قَدَر بوَد.
۵ گر گُلشَکَر خوری به تَکَلُّف زیان کند.
۶ ور نان خُشکْ دیر خوری گُلشَکَر بوَد.

مَثَل

۷ رنجوری را گفتند دلت چه خواهد. گفت آن که دلم هیچ نخواهد.
۸ مِعدَه چو پُر گَشت و شِکَم درد خاست
۹ سود ندارد همه اسبابِ راست.



مَثَل

۱۰ بَقّالی را دِرمی چند بر صوفیان گِرد آمده بود در واسِط. هر روز
۱۱ مُطالَبَت کردی و سخنهای با خُشونَت گفتی. اصحاب از تَعَنُّت او
۱۲ خسته خاطر همی بودند و از تَحَمُّل چاره نبود. صاحبدلی در آن مِیان گفت
۱۳ نَفْس را وعده دادن به طَعام آسانتر است که بَقّال را به دِرم.
۱۴ تَرکِ اِحسانِ خواجه اولیتر کاحتِمالِ جفایِ بَوّابان.

۱: گرمردمی بسیارخواری مکن. مردم = انسان. که سگ زآن بسیار خواری میکشد = زیرا سگ به‌سبب بسیار خوردن بسیار خوارمیگردد. ۳: هرچند درهستی انسان خوراك بهرهٔ نفس است طعام که از اندازه بیش باشد رنج می‌آورد. ۵: گلشکر: آمیختهٔ برگ گل‌سرخ وشکراست. به‌تکلّف = از راه رنج برخود نهادن. ۷: به یك بیمار گفته شد. گفتند: فعل مجهول است. ۸: هنگامی که معده پُر گشت و شکم درد خاست همه دستگاه آماده سود ندارد. ۱۰: بقّالی را درمی چند = چند پول یك بقّال. واسط: شهری است میان بغداد وبصره. ۱۱: مطالبت کردی = حق خود را درخواست میکرد. باخشونت = درشت. اصحاب = یاران پشمینه‌پوش. تعنّت = سرزنش. ۱۲: خسته خاطر = دل‌آزرده. تحمّل = بردباری. صاحبدل = روشن ضمیر. ۱۴: چشم‌پوشیدن ازبخشش آقاسزاوارتر [است]تا بردن ستم دربانان[او]. احتمال = تحمّل کردن. بوّاب = نگهبان دمِ در. سراپدار.

۱ به تمنّای گوشت مُردن بهْ — که تقاضای زشتِ قصّابان.

مَثَل

۲ [۱۱] جوانمردی را درجنگِ تاتار جراحتی هَوْل رسید. کسی گفتش
۳ فلان بازرگان نوشدارو دارد. اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد. گویند
۴ آن بازرگان به بُخل معروف بود.
۵ گر به جای نانش اندر سُفره بودی آفتاب
۶ تا قیامت روزِ روشن کَس ندیدی جز به‌خواب.
۷ جوانمرد گفت اگر نوشدارو خواهم دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت
۸ کُند یا نکند. باری. درخواستن از او زَهرِ کُشنده است.
۹ هرچه ازدونان به مِنّت خواستی — در تن افزودی و از جان کاستی.
۱۰ حکیمان گفته‌اند اگر آبِ حیات فروشند فی‌المَثَل به‌آبِ روی‌دانا نخرد.
۱۱ که مُردن به علّت بهْ از زندگانی به ذِلّت.
۱۲ اگر حنظل‌خوری ازدستِ‌خوشخوی
۱۳ بهْ از شیرینی از دستِ تُرشروی.

۱: در آرزوی گوشت مردن از زشت درخواستن گوشت‌فروشان به. حذف «است» درپایان دو جمله روا شمرده شده است. مردن: دراینجا با غلّو به‌کار رفته است = از رنج بسیار به مرگ نزدیك شدن. ۲: در جنگ مغول به یك مرد دلیر یك زخم ترسناك وارد شد. یك کس او را گفت. ۳: باشدکه = ظاهراً. مانا. گویند: فعل مجهول است = گفته میشود. ۴: بخل = تنگ‌چشمی. به‌بخل معروف بود = به‌سبب زُفتی شناخته شده بود. ۵: اگر در سفره‌اش به‌جای نان خورشید میبود تا رستخیز کس روز روشن نمیدید جزدر خواب. ۷: منفعت = سود. ۸: باری = در هرحال. ۹: خواستی + کاستی: فعل مجهول است = خواسته شد + کاسته شد. ۱۰: حکیمان = دانشمندان. آب حیات: گفته میشدکه درتاریکی پایان زمین چشمه‌ای هست‌که هرکس ازآن آب‌نوشد جاوید میزید. به = به‌بهای. آب روی = خویی‌که ازشرمندگی برچهره می‌نشیند. آب حیات به‌آب‌روی فروشند = آب روی شخص گرفته و آب زندگانی بدو داده شود. کسی که آب روی نداشت از فعل ناشایسته شرمنده نمیشود. ۱۱: که = زیرا. به علّت مردن = به‌سبب بیماری‌درگذشتن. زندگانی به‌ذلّت = درخواری زیستن. ۱۲: حنظل = کبَست که میوهٔ بسیارتلخ‌است. خوری: فعل‌مجهول‌است = خورده شود. شیرینی = اندك خوردنی‌شیرین.

مَثَل

۱ [۱۲] یکی ازعُلما خورندهٔ بسیار داشت و کَفافِ اندك. بایکی‌ازبزرگان

۲ کـه حُسنِ ظَنّ بلیغ در حقّ وَی داشت حال بگفت. روی از تَوَقُّـعِ

۳ او درهم کشید و تَعرُّض سؤال از اهلِ ادب در نظرش ناپسندآمد.

۴ زِ بختْ روی تُرُش کرده پیش یارِ عزیز

۵ مـرو، که عَیش براو نیز تلخ گـردانی.

۶ بهحاجتی که رَوی‌تازه‌روی وخندان رَو.

۷ فـرو نَبندَد کـارِ گُشاده پیشانـی.

۸ آورده‌اند که اندَکی در وظیفهٔ او زِیادت کـرد و بسیاری از اِرادت کَم.

۹ پس از چند روز چون مَحبّـتِ مَعهود برقرار ندید گفت

۱۰ بِئسَ المَطاعِـمُ حینَ الذُّلِّ یَکسِبُها اَلقِـدرُ مُنتَصَبٌ و القَدرُ مَخفوضٌ

۱۱ نانَم افزود و آبِ رویم کاست. بینوایی بهْ ازمَذلّـتِ خواست.



مَثَل

۱۲ [۱۳] درویشی را ضَرورتی پیش‌آمد. کَسی گفتش فُلان نِعمتِ بیقیاس

۱: علما = دانشمندان. کفاف = روزی به اندازهٔ زیست. حسن ظنّ بلیغ در حق وی = خوش‌گمانی فراوان دربارهٔ او. توقّع = چشمداشت. ۳:تعرّض = پیش‌کردن. سؤال = گدایی. ۴: زبخت روی ترش کرده: صفت مرکّب است = از بخت بد دلتنگ. عیش = زندگانی. ۶: به حاجتی‌که روی = هنگامی‌که برای یك نیازمیروی. ۷: فرونبندد: فعل لازم است = فرو بسته نمیشود. گشاده پیشانی = پیشانی گشاده: صفت مرکّب‌است = شادمان. ۸: گفته شده است‌که برجیرهٔ روزانهٔ او اندك افزود. ارادت = دلبستگی. ۹: چون محبّت معهود برقرارندید = از آنجاکه مهرشناخته شده را برجای ندید. ۱۰: طعامهایی‌که با خواری به دست آمده باشد بد است. دیگ برپاست و مقام پست گردیده است. ۱۱: آب رویم [را] کاست و نانم [را] افزود = هنگام سؤال از شرم عـرق بر چهره‌ام روان شد و خوراکم افزون گردید. کاست + افـزود. ماضی فعل مجهول است. بینوایی از مذلّت خواست به [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. مـذلّت = خواری. خواست: مصدر بریده است = گدایی کردن. معنی دیگرخواستن. ۱۲: برای یك بینوا یك دربایست پیش آمد. یك‌کس او را گفت. نعمت بیقیاس = دارایی بی‌اندازه.

۱ دارد. و اگر برحاجتِ تو واقِف گردد هر آینه در قضای آن توقّف روا
۲ ندارد. گفت او را ندانم. گفت منّت رهبری کنم. دستش بگرفت و
۳ نزدِ آن کس بُرد. یکی را دید لب فروهِشته و تُند نِشَسته. سخن نگفت
۴ وباز گشت. گفتش چه کردی. گفت عَطایش را به‌لِقایش بخشیدم.

۵ مَبَر حاجت به‌نزدیك تُرشروی. که از خوی بَدَش فرسوده گردی.
۶ اگر گویی غمِ دل با کَسی گوی که‌از رویَش به‌نَقد آسوده گردی.

مَثَل

۷ ۱۴ خُشك سالی در اِسکَندریّه عِنانِ طاقتِ خَلق از دست رفته
۸ بود و درهای آسمان برزمین بسته وفَریاد اهلِ زمین به‌آسمان پَیوَسته.
۹ نمانْد جانَوراز وَحش وطَیر وماهی ومور
۱۰ کـه بر فَلَك نشد از بینوایـی افغانش.
۱۱ عجب کـه دودِ دل خَلق جمع مـی‌نشود
۱۲ که ابْر گردد و سَیلابِ دیده بارانش.
۱۳ در چُنآن سال مُخَنَّثی دور از دوستان که سخن در وصف او تَرکِ ادب

۱: حاجت = نیاز. واقف = آگاه. هرآینه درقضای آن توقف روا ندارد = به هرحال از برآوردن آن باز نایستد. آن: اشاره به‌حاجت است. ۲: ندانم = نشناسم. منت رهبری کنم = من تو را راهنمایی میکنم. ۳: یکی را لب فروهشته و تند نشسته دید. لب فروهشته + تند نشسته: صفت مرکّب فاعلی است. ۴: گفتش = او را گفت. عطایش را به لقایش بخشیدم = به سبب دیدار او از بخشش او چشم پوشیدم. ۵: حاجت = نیاز. که = زیرا. ۶: اگرغم دل [را] گویی با کسی گوی کـه به‌نقد از رویش آسوده گردی. غم‌دل = اندوه درون. به‌نقد = درآن‌دم. ۷: خشك‌سالی = یك‌سال‌خشك. یك‌سال که‌باران نیامد. اسکندریّه: بندرمصر است. عنان طاقت خلق = لگام توان مردم. فریاد = بانگ مددخواهی. ۹: جانور ازوحش وطیر وماهی ومورکه ازبینوائی افغانش برفلك‌نشد نماند. همهٔ جانداران به‌سبب نیافتن روزی بانك برآسمان برداشتند. وحش وطیر = جانوردشت و پرنده. ۱۱: [آن] که دود دل خلق و آب دیده جمع نمی‌شود که ابر و سیلاب دیده بارانش گردد عجب [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. که = آن‌که. دود دل خلق = آهی که ازدل‌سوختهٔ مردم برمیخاست. آب‌دیده = سرشك. سیل = آب‌بسیارباران یابرف. ۱۳: مخنّثی = یك هیز. که = درحالی‌که. ترك‌ادب = رها کردن روش پسندیده.

۱ است خاصّه در حضرتِ بزرگان و به طریقِ اِهمال هم در گذشتن از او
۲ نشاید که طایفه‌ای بر عجزِ گوینده حمل کنند. براین دو بیتِ اقتصار
۳ کنم، که اندک دلیلِ بسیاری بود و مشت نمونهٔ خرواری.

۴ گر تتر کشت آن مخنّث را | تتری را عوض نباید کشت.
۵ چند باشد چو جسرِ بغدادش | آب در زیر و آدمی برپشت.

۶ نعمتِ بیکران داشت و تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره
۷ نهادی. گروهی درویشان که از جورِ فاقه به جان آمده بودند آهنگ
۸ سماط او کردند و مشورت به‌من آوردند. سر ازموافقت باز زدم و گفتم.

۹ نخورد شیر نیمخوردهٔ سگ | ور به سختی بمیرد اندر غار.
۱۰ تن به بیچارگی و گرسنگی | بنه و دست پیش سفله مدار.
۱۱ ورفریدون شود به‌نعمت‌وجاه | بیهنر را بـه هیچ کس مشمار.
۱۲ پرنیانی نسیج بر نا اهل | لاجوردِ طلاست بر دیوار

مَثَل

۱۳ ۱۵ حاتمِ طایی را گفتند از خود بزرگ همّت‌تر در جهان دیدی.

۱: خاصّه = ویژه. حضرت = درگاه. به طریق اهمال = از راه سهل انگاری. ۲: که طایفه‌ای = زیرا یک گروه مردم. عجز = ناتوانی. حمل کنند = اسناد کنند. اقتصار کنم = سخن را کوتاه کنم. ۳: دلیل = رهنما. خرواری = یک خربار. بار به اندازه‌ای که بر یک خرنهند و ببرد. ۴: اگرمغول آن هیز را کشت هیچ مغول رابه‌قصاص نباید کشت. تتر = تاتار. مغولان که تاگرویده و دشمن بودند. ۵: آب در زیر و آدمی برپشت‌اش چوجسر بغداد چند باشد. چند باشد: با آهنگ سؤال = نشاید که باشد. چو = مانند. جسر = پل. ۶: نعمت بیکران = دارایی بیشمار. دادی = میداد. مسافران را = برای مسافران. ۷: گروهی‌درویشان = یک گروه بینوایان. جورفاقه = ستم‌ناداری. به‌جان‌آمده: صفت‌مرکّب است = از رنج به مرگ نزدیک شده. ۸: سماط = سفره. مشورت = کنکاش. موافقت همرایی. ۹: ور. واگر = هرچند. ۱۰: دست پیش سفله مدار = نزد فرومایه دست دراز مکن. ۱۱: بی‌هنر را ور به‌نعمت و جاه فریدون شود هیچ کس بشمار. ور = هرچند. فریدون‌پادشاه نیرومندپیشدادی بود. نعمت‌وجاه = دارایی وپایه. دومین «به»ادات تأکید است. ۱۲: پارچهٔ ابریشمین برناسزاوار لاجورد بردیوار مالیده است. مانند شده درجای مانند به‌کار رفته است. ۱۳: به‌حاتم طایی گفته شد. بزرگ همّت‌تر = دارای عزم برتر.

۱ گفت روزی چهل شتر قربان کرده بودم امیرانِ عرب را. به گوشهٔ صحرا
۲ به‌حاجتی بیرون رفتم. خارکنی را دیدم پشته‌ای فراهم‌آورده و آهنگِ شهر
۳ کرده. گفتمش به‌مهمانی حاتِم چرا نَروی که خَلقی بر سِماطِ او گِرد
۴ آمده‌اند. گفت

۵ هر که نان ازعَمَلِ خویش‌خورَد — منّتِ حاتِم طایی نبَرد

۶ او را به همّت و جوانمردی از خود برتر دیدم.

مَثَل

۷ ۱۶ موسی علیه‌السّلام درویشی را دید از بَرَهنگی به‌ریگ اندر شده.
۸ گفت ای موسی. دعاکن تا حق تعالی مرا کَفافی دهد که از بی‌طاقتی به
۹ جان آمده‌ام. موسی علیه‌السّلام دعا کرد و برفت. پس ازچند روز که از
۱۰ مُناجات باز آمد مر او را دید گرفتار و خَلقی انبوه بروی گِرد آمده.
۱۱ گفت این چه حالت است. گفتند خَمر خورده است و عربده کرده‌وخون
۱۲ یکی ریخته. اکنون به قصاصش فرموده‌اند.

۱۳ عاجز باشد که دستِ قدرت یابد — برخیزد و دستِ عاجزان‌برتابد.

۱۴ موسی علیه‌السّلام به‌حِکمَتِ جهان‌آفرین اِقرار کرد و از تجاسُرِ خویش
۱۵ استغفار. وَلَو بَسَطَ اللهُ الرِّزقَ لِعِبادِه لَبَغَوا فِی‌الأرضِ

۱: روزی = یك روز. امیران عرب را = برای فرماندهان تازی. ۲: به حاجتی = برای یك نیاز. پشته‌ای فراهم آورده + آهنگ شهرکرده: صفت مرکّب است. ۳: گفتمش = او را گفتم. که خلقی برسماط او = درحالی‌که یك‌گروه مردم برسفرهٔ او. ۷: به ریگ اندر شده: صفت مرکّب است. ۸: کفافی = اندك روزی باندازهٔ نیاز. که از بی‌طاقتی به‌جان‌آمده‌ام = زیرا به‌سبب بی‌توانی‌به‌مرگ نزدیکم. به‌جان‌آمده: صفت مرکّب‌است. ۱۰: مناجات = رازگفتن باخداوند. خلقی انبوه براوگرد آمده‌دید = مردم را بسیار نزد اوگرد آمده دید. گردآمده: صفت مرکّب است. ۱۱: گفتند: فعل مجهول است = گفته شد. خمر = می. عربده = بدخویی. خمر خورده + عربده کرده + خون یکی ریخته: صفت مرکّب است. ۱۲: قصاص = سزا دادن‌آدم‌کش. فرموده‌اند: فعل مجهول است = حکم شده است. ۱۳: باشدکه عاجز دست قدرت یابد = پیش آید که ناتوان نیرومند شود. ۱۴: حکمت = دانش. اقرارکرد = خستو شد. تجاسر = گستاخی. ۱۵: وَلَو بسطالله الرزق لعباده لبغوا فی‌الارض: آیهٔ ۲۷ سورهٔ شوری = اگر خداوند روزی را به بندگان خویش به فراوانی میگسترد روی زمین به سرکشی می‌پرداختند.

۱ ماذا اَخاضَكَ یا مَغرورُ فی الخطَرِ — حَتّیٰ هَلَكتَ فَلَیتَ النَّملَ لَم یَطِرِ
۲ سِفله چو جاه آمد و سیم و زرش — سیلی خواهد بضرورت سَرِش.
۳ آن بشنیدی که فلاطون بگفت — مور همان بِهْ که نباشد پَرِش.
۴ پدر را عَسَل بسیار است ولیکن پسر گرمی‌دار است.
۵ آن کَس که توانگَرَت نمی گرداند — او مَصلَحَتِ تو از تو بِهْ می‌داند.

مَثَل

۶ [۱۷] اعرابیی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره که حِکایت می کرد که
۷ وقتی در بیابان راه گُم کرده بودم و از زادِ معنیٰ چیزی با من نمانده بود.
۸ دل بر هَلاك نِهادم. ناگاه کیسه‌ای یافتم. هرگِز آن ذوق و شادی فراموش
۹ نکنم که پِنداشتم که گَندم بِریان است و باز آن تلخی و نومیدی که معلوم
۱۰ کردم که مَروارید است.
۱۱ در بیابانِ خشك و ریگِ روان — تشنه‌را دردهان چه دُر، چه‌صدف.
۱۲ مَردِ بی‌توشه کاوفتاد از پای — در کمربندِ اوچه زَر، چه‌خَزَف.

مَثَل

۱۳ [۱۸] یکی از عرب در بیابان از غایت تَشنگی می گفت

۱: ای مغرور، چه چیز تورا به‌خطرانداخت تا هلاك شدی. کاش‌که مور پردر نمی‌آورد. ۲: سفله چو جاه وسیم آمدش به ضرورت سرش سیلی خواهد. سفله = فرومایه. چو = هنگامی که. آمدش = برای اوفراهم شد. خواهد = طلب میکند. به‌ضرورت = بنابر دربایست. ۳: آن که فلاطون بگفت همآن که مور پرنباشدش به [است] بشنیدی. حذف «است» درپایان جمله روا شمرده شده‌است. نباشدش = دارا نباشد. نبدارد. ۴: پدر بسیار انگبین دارد. امّا مزاج پسر خوردنی شیرین نمی‌پذیرد. درعسل و شکر وخرما و دیگر خوردنیهای‌شیرین خاصیت‌گرمی پنداشته میشد. ۵: ت = تورا. مصلحت = خیراندیشی. ۶: اعرابی = یك تازی بیابان نشین. حلقهٔ جوهریان = رستهٔ گوهر فروشان. که حکایت میکرد = هنگامی‌که بیان میکرد. دومین‌که = آن‌که. ۷: وقتی = یك زمان. زاد معنی = آنچه معنی توشه برآن توان نهاد. ۸: دل برهلاك نهادم = آمادهٔ مردن شدم. ذوق = مزه. ۱۱: در ریگ روان = جایی که باد ریگ را از یك نقطه به نقطهٔ دیگرمیکشاند. تشنه را در دهان = در دهان شخص تشنه. چه دُر [و] چه صدف. درچه و صدف چه = مروارید و صدف یکسان است. ۱۲: چه زر [و] چه خزف = زر و سفال‌یکسان‌است. حذف «و» رواشمرده شده است. ۱۳: عرب = تازیان. غایت = نهایت.

۱ یالَیتَ قبلَ مَنیتی یوماً اَفوزُ بمُنیتی ‌ ‌ ‌ ‌ نَهراً تلاطمُ رُکبَتی واَظلُّ املاً قِربَتی

مَثَل

۲ ۱۹ همچُنان درقاعِ بَسیطِ مسافری گُم شده بود و قُوَّت و قوتش
۳ نمانده. دِرَمی چند در میان داشت. بسیار بگردید. راه به جایی نبُرد. به
۴ سختی هلاك شد. طایفه‌ای برَسیدند و دِرَمهایش دیدند پیش رویش نِهاده
۵ و برخاك نِبِشته
۶ وَر همه زرِّ جعفری دارَد ‌ ‌ ‌ ‌ مردِ بی‌توشه بر ندارد گام.
۷ در بیابان فقیرِ سوخته را ‌ ‌ ‌ ‌ شلغمِ پُخته بِه ز نقرهٔ خام.

سرگذشت

۸ ۲۰ هرگز از دَوْرِ زمان ننالیده بودم و روی از گردشِ آسمان درهم
۹ نکشیده مگر وقتی که پایم بَرهنه بود و استِطاعتِ پای پوشی نداشتم. به
۱۰ جامعِ کوفه درآمدم دلتنگ، یکی را دیدم که پای نداشت. سپاسِ نِعمت
۱۱ حق به جای آوردم و بربی کفشی صبر کردم.
۱۲ مرغِ بِریان به چشمِ مَردم سیر ‌ ‌ ‌ ‌ کمتراز برگِ تَرَه برخوان‌است.

۱: کاش که پیش ازمرگم به‌آرزوی خود میرسیدم رودی که تا زانوی من موج زندومشك خود را ازآن پرکنم. ۲: قاع بسیط = بیابان پهناور. مسافری = یك‌مسافر. قوت‌وقوّتش نمانده = نیرو و روزی برای اونمانده. ۴: هلاك‌شد = به‌سختی جان سپرد. طایفه‌ای = یك گروه مردم. درمهایش [را] پیش رویش نهاده وبرخاك نبشته دیدند. پیش رویش نهاده + برخاك نبشته: صفت مرکّب‌است. ۶: مرد بی‌توشه ور همه زرّ جعفری داردگام بر ندارد. ورهمه زرّ جعفری دارد = هرچند همهٔ پولهای او زرناب است. گام برندارد: فعل امراست. ۷: فقیردربیابان سوخته راشلغم پخته زنقرهٔ خام به[است] = برای‌بینوای دربیابان تشنگی‌کشیده شلغم‌پخته‌ازسیم خالص به. حذف «است» درپایان جمله رواشمرده شده است. شلغم‌پخته گرسنگی وتشنگی را برطرف میکند. ۸: هرگز از دورزمان ننالیده + ازگردش آسمان روی درهم نکشیده: صفت مرکّب است. ۹: مگروقتی‌که = اِلّا آن زمان‌که. استطاعت = توانایی. پای‌پوشی = یك‌جفت‌کفش. ۱۰: جامع کوفه = مسجدآدینهٔ کوفه. حق = پروردگار. ۱۲: مرغ بریان برخوان به‌چشم‌مردم سیرازبرگ تره‌کمتراست.

۱ وآن که رادستگاه وقُدرَت نیست شَلغمِ پخته مُرغِ بِریان است.

مَثَل

۲ ۲۱ یکی از ملوك با تنی چند از خاصّان در شکارگاه بـه زَمِستان از
۳ عمارت دور افتادند. شب برآمد. خانهٔ دهقانـی دیدند. مَلِك گفت آن‌جا
۴ رَویم تا زحمتِ سرما نباشد. یکی از وزرا گفت لایقِ قدرِ پادشاهان نباشد
۵ اِلتِجابه خانهٔ دهقانی رَکیك کردن. هم این‌جا خَیمه زنیم و آتش‌افروزیم.
۶ دهقان را خبر شد. ماحَضَری ترتیب کرد وپیش سلطان بُرد وزمین‌خدمت
۷ ببوسید و گفت قَدرِ بلندِ سلطان نازل نشدی. ولیکِـن نخواستند کـه قدر
۸ دهقانی بلند شود. مَلِك را سخن گفتن او مطبوع آمد. شبانگاه به‌منزل او
۹ نَقل کردند. بامدادان او را خِلعَت و نِعمت بخشید. شنیدم که در رِکاب
۱۰ مَلِكْ قدمی چند رفت و می گفت
۱۱ زقَدر وشَوکتِ سلطان نگشت چیزی کم
۱۲ از التفاف به مِهمانسَرای دهقانـی.
۱۳ کُلاه گـوشهٔ دِهقان بـه آفتاب رَسید
۱۴ که سایه برسرش افگند چون تو سلطانی.

۱: و شلغم پخته آن را که دستگاه و قدرت نیست مرغ بریان است. و = درحالی‌کـه. دستگاه وقدرت = دارایی و نیرو. آن را نیست = ندارد. آن را شلغم پخته مـرغ بریان است = برای او شلغم آب پز مانند مـرغ در روغـن سرخ شده است. ۲: ملـوك = پادشاهان. خاصان = درباریان ویژه. ۳: دهقانی = یك دهگان. ۴: رویم: فعل آینده است = میرویم. ۵: به‌خانهٔ‌یك‌دهگان سست رأی پناه بردن سزاوارپایهٔ پادشاهان‌نیست. زنیم وافروزیم: فعل‌آینده است. دهقانی رکیك = یك روستایی حقیر. ۶: دهقان را خبر شد = خبربرای دهگان رفت. ماحضری = آن اندك طعام که آماده بود. ۷: قدر بلند سلطان نازل نشدی = پایهٔ برتر پادشاه پایین نمی‌آید. ولیکن = امّا. نخواستند: فعل مجهول و ناظر است به پیش‌نهاد وزیر. ۸: که قدر دهقانی = آن که پایهٔ یك دهگان. ملك را سخن گفتن او مطبوع آمد = سخن گفتن او بـرای پادشاه دلپذیر آمـد. ۹: نقل‌کردند = جابه‌جا شدند. خلعت ونعمت = جامهٔ‌گرانبها و زر. ۱۱: قدر وشوکت = پایه و فر. ۱۲: التفات = توجّه. دهقانی = یك دهگان. ۱۳: به آفتاب رسید = بسیار بالارفت. غلّو درهنر رواست. که = هنگامی‌که. سلطانی چون تو = یك‌پادشاه مانند تو.

مَثَل

۲۲

۱ گدایی سَؤول را حکایت کنند که نِعمتِ وافِر اندوخته بود. یکی
۲ از مُلوك گفتش می‌نماید که مال بیکران داری. ما را مُهِمّی هست. اگر
۳ به بـرخی از آن دستگیری کنی چون ارتفاع برسد وفا کـرده شود. گفت
۴ لایقِ قَدرِبلند خداوندِ جهان نباشد دست هِمّت به مال چون منْ گدایی
۵ دراز کردن که جَوْجَوْ فراهم کرده‌ام. گفت غم نیست. که به‌تاتار می‌دهم.
۶ الخبیثاتُ لِلْخَبیثین.

۷ گر آبِ چاه نصرانی نه‌پاك است جُهودیِ‌مرده‌می‌شوید. چه‌باك است.
۸ قالوا عجینُ الکلسِ لَیسَ بطاهِرٍ قُـلنـا نَسُدُّ بِـه شقُـوقَ‌المبَـرَّز.

۹ شنیدم که سر ازفرمان مَلِك باز زد وحُجّت آوردن گرفت وشوخ چشمی
۱۰ کـردن. مَلِك فـرمـود تا مَضمونِ خِطاب بـه زَجْر و تَوْبیخ از وَی
۱۱ مُخَلّص کردند.

۱۲ بـه لَطافَت چـو برنیایـد کار سر به بیحُرمَتی کَشَد ناچار.
۱۳ هر که بـر خویشتن نبخشایـد گر نبخشد کَسی بـر او شاید.

۱: گدایی سئول را حکایت کنند = دربارهٔ یك گدای بسیار سؤال کننده گویند. نعمت وافر = زر فراوان. ۲: یکی از ملوك گفتش = یکی از پادشاهان او را گفت. می‌نماید = به‌نظر میرسد. که = آن‌که. مال = دارایی. ما را مهمّی هست = یك کار دشوار داریم. ۳: چون ارتفاع برسد = هنگامی که خراج دولت از کشاورزی برسد. وفا کرده شود = به‌جا آورده شود. ۴: لایق قدر = سزاوار پایه. همّت = اراده. مال = دارایی. گدایی چون من = یك گدا مانند من. ۶: بخشی ازآیهٔ ۲۶ سورهٔ نور = زنان ناپاك ازآن‌مردان ناپاك‌اند. ۷: نصرانی = مسیحی. نه پاك است = پاك نیست. جهودی = یك کلیمی. چه باك است: با آهنگ سؤال = ترس نیست. از بجا نیامدن حکم‌شرع دربارهٔ آب پاك و ناپاك بیم نیست. ۸: گفتند خمیر آهك پاك نیست. گفتیم با آن سوراخهای مستراح را محکم می‌کنیم. ۹: که = آن‌که. ملك = پادشاه. حجّت = برهان. شوخ چشمی = گستاخی. ۱۰: مضمون خطاب به زجر و توبیخ از وی مخلّص کردند = آنچه پادشاه امرکرده بود به وسیلهٔ نهی‌کردن و سرزنش از چنگ اودرآوردند. ۱۲: چوکار به‌لطافت برنیاید ناچار بی‌حرمتی سر بکشد = هنگامی‌که با نرمی‌کار انجام نگیرد ناچاربی‌احترامی سر بلند کند. ۱۳: شاید: فعل حال سوم شخص مفرد از مصدر شایستن است = سزد.

مَثَل

۱ ۲۳ بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شُتُر بار داشت و چهل بندهٔ
۲ خدمتگار. شبی در جزیرهٔ کیش مرا به حُجرهٔ خویش خواند وهمهٔ شب
۳ نیارَمید از سخنهای پریشان گفتن که فُلان انبارم به ترکستان است و فُلان
۴ بِضاعت بههندوستان واین قَبالهٔ فُلان زمین است و فُلان چیز را فُلان
۵ ضَمین. گاه گفتی خاطرِ اِسکندریّه دارم که هوایش خوش است. باز گفتی
۶ نه. که دریای مغرب مُشَوَّش است. سعدیا. سفر دیگرم درپیش است.اگر
۷ آن کرده شود بقیّهٔ عمر به گوشهای بنشینم. گفتم آن کدام سفر است. گفت
۸ گوگردِ پارسی بهچین خواهم بردن.شنیدم که آنجا قیمتِ عظیم دارد و
۹ کاسهٔ چینی به روم و دیبای رومی به هند و پولادِ هندی به حَلَب و آبگینهٔ
۱۰ حَلَبی بهیمن وبُردِ یَمانی بهپارس. ازآن پس تَرکِ سفر کنم وبه دُکّانی
۱۱ بنشینم. از این ماخولیا چندآن فرو خواند که بیش طاقتِ گفتنش نماند.
۱۲ گفت ای سعدی تونیز سخنی بگوی از آنها که دیدی وشنیدی. گفتم
۱۳ آن شنیدستم که در صحرای غور بارِ سالاری بیفتاد از سُتور.
۱۴ گفت چشمِ تنگِ دنیادار را یا قَناعت پُر کند یا خاکِ گور.

مَثَل

۱۵ ۲۴ مالداری را شنیدم که به بُخل چُنآن معروف بود که حاتِمطایی به
۱۶ کَرَم ظاهرِ حالش بهنِعمتِ دنیا آراسته وخِسّتِ نَفس درنِهادش مُتَمَکِّن

۲: شبی = یكشب. حجره = اطاق. ۳: از = بهسبب. ۴: بضاعت = کالا. ۵: ضمین = پابندان. خاطر اسکندریّه = آهنگ رفتن به اسکندریّه بندر مصر. که = زیرا. گفتی = میگفت. ۶: که = زیرا. ۸: که = زیرا. قیمت عظیم = بهای بسیار. ۹: دیبا = پارچهٔ ابریشمین. ۱۰: برد یمانی = پارچهٔ گرانبهای بافتهٔیمن. ترك سفرکنم = سفر را رها کنم. دکّانی = یكدکّان. ۱۱: ماخولیا = خیالخام. طاقت گفتنش نماند. اورا توان گفتن نماند. ۱۳: غور در افغانستان است. سالاری = یك مهتر. بازرگانی که با کالای خویش درقافله سفر میکرد سالارخوانده میشد. ستور = اسب یا استر. بارِ سالار از ستور بیفتاد = کالای بازرگان از پشت ستور به زمین افتاد و آسیب دید. ۱۴: گفت = بازرگان [در آن حال که از خانه بسیار دور بود یا خود] گفت. دنیادار = گرد آورندهٔ مال دنیا. ۱۵: مالداری را = دربارهٔ یك مالدار. به بخل معروف = به سبب زُفتی شناخته. ۱۶: کرم = بخشندگی. نعمت دنیا = مال. زر. خِسّت = پستی. متمکّن = جایگزین.

۱ تا به‌حدّی که نانی به جان از دست ندادی و گُربهٔ ابوهُرَیره را به لُقمه‌ای
۲ ننواختی و سگِ اصحابِ کَهف را استخوانی نینداختی. فی‌الجُمله.خانهٔ
۳ او را کس ندیدی در گُشاده و سفرهٔ او را سَر گُشاده.

۴ درویش بجز بـوی طَعامش نشنیدی.
۵ مرغ ازپس نان خوردن اوریزه نچیدی.

۶ به‌دریای مَغرب راهِ مصر بر گرفته بود وخَیالِ فِرعَونی در سر. حتّی
۷ اذا اَدرَکَهُ الغَرقُ. بادی مُخالِف کَشتی بر آمد.

۸ با طَبعِ مَلولت چه‌کند دل که نسازد.
۹ شُرطه همه وقتی نبُوَد لایقِ کَشتی.

۱۰ دستِ دُعا بر آورد و فَریادِ بیفایده کردن گرفت. فاِذا رَکِبوا فی‌الفُلك
۱۱ دَعوُاللهَ مُخلِصین لَهُ الدّین.

۱۲ دست‌تضرُّع‌چه‌سود بندهٔ‌مُحتاج‌را وقتِ دُعابر خدا،وقتِ کَرم‌دربغل.
۱۳ از زَر و سیم راحتـی بـرسان خویشتن هـم تَمتُّعی بر گیر.
۱۴ وآنگه.آن خانه کِز توخواهد ماند خِشتی ازسیم‌وخِشتی از زرگیر.

۱۵ آورده‌اند که درمصر اَقاربِ درویش داشت. به‌بَقیّتِ مال اوتوانگرشدند

۱: تا آن اندازه که یك نان را به بهای جان از دست نمیداد. ابوهریره: یکی از یاران پیامبر بود. به‌لقمه‌ای ننواختی = به وسیلهٔ یك نواله نمی‌نواخت و بـرای سگ اصحاب غار یك استخوان نمی‌انداخت. ۲: فی‌الجمله = سخن کوتاه. ۳: ندیدی = نمیدید. درگشاده+سرگشاده: صفت مرکّب است. ۴: درویش = بینوا. طعام = خوراك. ۵: نان‌خوردن = غذاخوردن. راه سفر برگرفته+خیال فرعونی درسر: صفت مرکّب‌است. ۶: خیال فرعونی درسر: می‌پنداشت که در مصر مال بیشتر و جاه به دست مـی‌آورد و به‌پایهٔ فرعون میرسد. حتی اذا ادرکه‌الغرق = تا غرق شدن او را دریافت. بخشی ازآیهٔ ۹۱ سورهٔ یونس. بادی = یك باد. ۸: دل هنگامی که با سرشت اندوهگین تونسازد هیچ نتواند کرد. ۹: باد موافق شایستهٔ کشتی همیشه نیست. ۱۰: فریاد = آواز مدد خواهی. فاذارکبوا.. بخشی از آیهٔ ۶۵ سورهٔ عنکبوت. چون برکشتی نشستند خدای را خواندند درحالی که دین خویش را بـرای وی خالص ساخته بودند. ۱۲: بندهٔ محتاج را دست تضرّع وقت دعا بر خدا [و] وقت کرم در بغل چه سود [است]. محتاج = نیازمند. چه سود: با آهنگ سؤال = سود ندارد. ۱۳: راحتی = اندك آسایش. تمتّعی = اندك‌برخورداری. ۱۴: خشتی ازسیم وخشتی از زر: صفت‌مرکّب است = یك‌خشت از نقره ویك خشت از طلا ساخته. گیر = فرض‌کن. ۱۵: اقارب درویش = خویشاوندان بینوا. به بقیّت مال او = به سبب ماندهٔ دارایی او. بخشی ازدارایی اوغرق شده بود.

۱ و جامه‌های کُهن به مرگِ او بدریدند و خَزّ و دمیاطی بِبُریدند. هم در
۲ آن هفته یکی را دیدم از ایشان بربادپایی روان و غُلامی درپَیِ دَوان.

۳ وَه که گر مُرده باز گردیدی — بـه میانِ قبیله و پَیوَند
۴ ردِّ میراث سخت‌تر بودی — وارثان را زمرگِ خویشاوند.

۵ به سابقهٔ مَعرِفتی که میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم
۶ بخور. ای نیک سیرتِ سرهٔ مَرد.
۷ کآن نِگون‌بخت گِرد کرد ونَخورد.

مَثَل

۸ ۲۵ صَیّادی ضعیف را ماهیی قَوی به‌دام اندر افتاد. طاقَتِ ضَبطِ آن
۹ نداشت. ماهی براو غالِب آمد و دام از دستش در رُبود.

۱۰ شُد غُلامی که آبِ جوی آرَد. — آبِ جوی آمد و غُلام ببُرد.
۱۱ دام هر بار ماهی آوردی. — ماهی آن بسار رفت و دام ببرد.

۱۲ دیگر صَیّادان دریغ خوردند و مَلامَتش کردند که چُنان صَیدی در دامت
۱۳ افتاد و نتوانستی نگاه داشتن. گفت ای برادران. چه توان کرد. مرا روزی نبود
۱۴ و ماهی را همچُنان روزی مانده بود.
۱۵ صیّادِ بی‌روزی در دَجلَه ماهی نگیرد وماهیِ بی‌آجل برخُشك نمیرد.

۱: خزّ ودمیاطی ببریدند = پارچهٔ کرك سمور ودمیاطی خریدند وبه خیّاط دادند. خیّاط به‌اندازهٔ ایشان قبا برید و دوخت و برتن کردند. دمیاطی: پارچه گرانبها بود که در شهر دمیاط مصربافته میشد. ۲: یکی ازایشان را برباد‌پایی روان و غلامی درپی دوان دیدم. برباد‌پایی روان + غلامی درپی دوان: صفت‌مرکّب است. ایشان = خویشاوندان بینوا. بادپایی = یك‌اسب‌تندرو. غلامی = یك خدمتگزار جوان. ۴: ردّ میراث = بازگرداندن مرده ریگ. وارثان را = برای‌وارثان. ۵: به‌سبب پیشینهٔ‌آشنایی‌که میان او و من بود. ۶: بخور = خرج کن. که = درصورتی‌که. ۸: یك‌ماهی توانا اندردام یك‌ماهیگیر ناتوان بیفتاد. توان نگاهداری آن را نداشت. ۹: غالب‌آمد = چیره گردید. ۱۰: یك‌مردجوان رفت تا آب در جوروان‌کند. ۱۲: ملامتش کردند = او را سرزنش کردند. که = گویان. ۱۳: مرا روزی نبود = بهرهٔ من نبود. مرجع ضمیر متّصل «ه» ماهی است. ۱۴: و = درحالی‌که. ماهی را = برای ماهی. همچُنان = درست آنسان‌که بود. روزی مانده بود = یك روز باقی بود. ماهی‌گیر قصد داشت‌که روز دیگر درهمان رودخانه مشغول شود وماهی از دست رفته را بگیرد. ۱۵: خشك = خاك. خشك + ی وحدت = خشکی.

مَثَل

۱ [۲۶] دست و پابریده‌ای هـَزار پایی را بکـُشت. صاحِبدلی براو بگذشت
۲ و گفت سُبحان‌الله. با هـَزار پایی که داشت چون اَجَلَش فرا رَسید از بـی
۳ دست وپایی نتوانست گـُریخت.

۴ چـو آید ز پـَی دشمن ِجانسِتان — ببـَنـدَد اجـل پـای اسب ِ دوان.
۵ در آن دَم که دشمن پـَیاپـَی رَسید — کـَمان ِکـَیانی نشایـَد کـَشید.

مَثَل

۶ [۲۷] ابلـَهی را دیدم سـَمین و خِلعـَت ِ ثـَمین در بر ومـَرکـَب ِ تازی در
۷ زیر و قـَصـَب ِمصری برسر. کـَسی گفت سعدیا. چگونه می‌بینی آن دیبای
۸ مُعلـَم بـراین حـَیوان لایـَعلـَم. گفتم خـَطی زِشت است کـه به آب ِ زر
۹ نـِوشته است.

۱۰ قـَد شابـَهَ بالـوَری حِـمارٌ — عِـجلاً جَسَداً لـَهُ خُـوارٌ
۱۱ یك خِـلقـَت ِ زیبا به از هـَزار خِـلعـَت دیبا.
۱۲ به آدمی نتوان گفت مانـَد این حـَیوان.
۱۳ مگر دُراعـَه و دستار و نقش ِ بیرونش.

۱: یك دست‌وپابریده یك هزارپا را بکشت. صاحبدلی = یك روشن‌ضمیر. ۲: سبحان‌الله: هنگام شگفت گفته میشود = پاك‌است خداوند. چون = هنگامی که. اجلش = پایان‌زندگی او. بی‌دست و پایی = یك شخص بی‌دست و بی‌پا. ۴: چو = هنگامی که. اجل = مرگ. ۵: پیاپی = پا برپشت پا. نشاید‌کشید = کشیدن نشاید. شاید: فعل لازم حال سوم شخص مفرد از مصدرشایستن است = سزد. ۶: ابلهی = یك نادان. سمین = فربه. خلعت ثمین دربر = جامهٔ گرانبها برتن‌کرده. مرکب تازی = اسب عربی. خلعت ثمین‌دربر + مرکب تازی در زیر + قصب مصری برسر: صفت مرکّب است. ۷: قصب مصری = پارچـهٔ نازك بافتهٔ مصر. کسی = یك شخص. دیبای معلم = پارچهٔ ابریشمین نقش‌دار. ۸: حیوان لایعلم = جاندار نادان. خطی = یك خط. ۱۰: خـری است بـه مردمان مانند گردیده. پیکر گوساله‌ای است که آوازبرمی‌آورد. ۱۱: خلقت = آفریده. خلعت دیبا = جامهٔ ابریشمین. ۱۲: نتوان گفت [که] این حیوان به آدمی ماند. حیوان = جاندار. ۱۳: مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش = باشدکه نشان ظاهر و قبا و دستارش [ماند].

۱ بگَرد در همه اسباب و مِلك و هستی او
۲ که هیچ چیز نیابی حلال جُز خونش.
۳ شریف اگر متضعِّف شود خیال مبند
۴ که پایگاه بُلندش ضعیف خواهد شد.
۵ ور آستانهٔ سیمش به میخِ زر بزنند
۶ گُمان مبر که یهودی شریف خواهد شد.

مَثَل

۷ ۲۸ دزدی گِدایی را گفت شرم نمی‌داری که از برای جُوی سیم دست
۸ پیش هر لئیم دَراز می کنی. گفت
۹ دستْ دَراز از پیِ یك حبّه سیم به ْ که بِبُرّند به دانگی و َنیم.

مَثَل

۱۰ ۲۹ مُشتزَنی را حکایت کنند که از دهرِ مُخالِف به فَغان آمده بود و از
۱۱ حلقِ فَراخ و دست تنگ به‌جان. شِکایت پیشِ پدر برد و اجازت خواست

۱: در همه ملك و اسباب هستی او بگرد که هیچ چیز جز خونش حلال نیابی. ملك = دارایی. اسباب هستی = وسیله‌های زندگی. که = تا. جز = اِلّا. خونش = ریختن خون او. ۳. خیال مبند که اگر شریف متضعّف شود پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد = مپندار که اگر مرد بلند پایه تهیدست گردید پایه‌اش نااستوار شود. خواهد شد = باید که بشود. ۵: و گمان مبر که یهودی اگر آستانهٔ سیم او را با میخ زر بکوبند بلندپایه گردد. بزنند = فعل مجهول است. آستانهٔ نقره با میخ زر: نشان دارایی بسیار است. شریف نخواهد شد = از زُفتی دست برنمیدارد. خواهد شد [ن] = شدن خواهد. ۷: دزدی + گدایی = یك دزد + یك گدا. که = هنگامی‌که. جُوی سیم = نقره به‌اندازهٔ وزن یك جو. ۸: لئیم = فرومایه. ۹: دست از پی یك حبّه سیم دراز [بوده] به [است] که به‌دانگی و نیم ببُرند. «بوده» پس از صفت مرکّب «از پی یك حبّه سیم دراز» مقدّر و حذف «است» رواشمرده شده است. حبّه = بخش. دانك. ببرند: فعل مجهول است = بریده شود. به = به‌سبب. دانگی = یك دانك. یك ششم دینار. کیفر دزدی یك چهارم دینار قطع ید است. ۱۰: دربارهٔ یك مشت زن گفته شده است. دهر مخالف = روزگار ناسازگار. ۱۱: حلق = گلو. حلق فراخ: کنایه از بسیار خوردن است. به‌جان آمده ؛ صفت مرکّب است = به مرگ نزدیك.

۱ که عَزم سفر دارم، مگَر به قُوَّتِ بازو دامنِ کامی فَرا چَنگ آرم.

۲ فضل و هنر ضایع است تا ننمایند. عود بر آتش نِهند و مُشک بسایند.

۳ پدر گفت ای پسر. خَیالِ مُحال از سر بدَر کن و پای قَناعت در دامنِ سَلامت

۴ کَش، که خِردمندان گفته‌اند دَولَت نه به کوشیدن‌است. چاره کم‌جوشیدن

۵ است.

۶ کَس نتواند گرفت دامنِ دَولَت به زور.

۷ کوششِ بیفایده‌است وَسمَه برابروی کور.

۸ اگر به هرسرِ مویَت هنر دو صد باشد

۹ هنر به کار نیاید چو بخت بد باشد.

۱۰ چه کند زورمندِ واژون بخت.

۱۱ بازویِ بخت بِه که بازویِ سخت.

۱۲ پسر گفت ای پدر. فوایدِ سَفر بسیار است از نُزهَتِ‌خاطر و جَرِّ منافع و

۱۳ دیدن عجایب و شَنیدنِ غَرایب و تفرُّج بُلدان و مُحاوَرَت خُلّان و

۱۴ تحصیلِ جاه و ادب و مَزیدِ مال و مُکتَسَب و مَعرِفت یاران و تَجرِبَت

۱۵ روزگاران چُنان‌که سالِکانِ طَریقَت گفته‌اند

۱۶ تا به دُکّان و خانه در گِروی هرگِز ای خام آدمی نشَوی.

۱: عزم = آهنگ. مگر = باشدکه. کامی = اندك آرزوی برآمده. ۲: دانش بسیار و هنرتا آشکار نشده است ازمیان رفته باشد. ننمایند: فعل مجهول است. عود: چوبی‌است که هنگام سوختن خوشبومیدهد. مُشك: ناف آهوی ختن است‌که اندك برتن می‌ساییدند وخوشبوی بسیار از آن برمیخاست. ۳: خیال مُحال = پندار ناشدنی. پای قناعت در دامن سلامت‌کش = پای خرسندی را جمع‌کن ودامن تندرستی را برآن کش. ۴:دولت به کوشیدن نیست = بخت به‌وسیلهٔ کوشش به‌دست نیاید. جوشیدن = بی‌تابی نمودن. ۶: به زور دامن دولت‌گرفتن = بخت و دستگاه را به‌وسیلهٔ نیرو به‌دست آوردن. ۸: هنر دوصد باشد = دوصد هنر است. ۹: به‌کار نیاید = سود ندهد. چو = هنگامی‌که. ۱۰: چه کند: با آهنگ سؤال = هیچ نتواند کرد. زورمند: پدر هنگام گفتن به فرزند خویش اشاره کرد که زورمند و مشت‌زن توانا بود. ۱۲: فواید = سودها. نزهت خاطر وجرّ منافع = شادمانی دل و فراهم آوردن سودها. ۱۳: دیدن شگفتها و شنیدن چیزهای نو و دور کردن اندوه از دیدن شهرها و سخن گفتن با دوستان و به دست آوردن شکوه. ۱۴: مزید مال و مکتسب = افزودن دارایی و خواسته. معرفت = شناسایی. تجربت = آزمون. ۱۵: سالکان طریقت = روندگان راه‌خداشناسی. ۱۶: ای خام. تا به دکّان و خانه درگروی‌هرگز آدمی نشوی. درگرو = آن که جا به‌جا کردنش روا نباشد.

۱ بـرو، انـدر جهان تفرُّج کـن پیش ازآن روز کِز جهان بِرَوی.

۲ پدر گفت ای پسر. منافع سفر چُنآن که گفتی بسیار است ولیکن مُسَلَّم

۳ پنج‌طایفه راست. نَخستین. بازرگانی که باوجودِ نِعمت و مُکنَت وغلامان

۴ و کَنیزانِ دلآویز و شاگردانِ چابُك هرروز به‌شهری و هرشب به مَقامی

۵ و هردم به تَفرُّجگاهی از نَعیمِ دِنیا مُتَمَتِّع شود.

۶ مُنعِم‌به کوه ودشت وبِیابان غَریب نیست.

۷ هرجا که رفت خَیمه زَد و بارگاه ساخت.

۸ و آن را کـه بـرمُرادِ جهـان نیست دسترَس

۹ در زادْبوم خویش غَریب‌است وناشناخت.

۱۰ دوم. عالمی که به‌مَنطِق شیرین و قُوَّتِ فَصاحَت و مایَهٔ بَلاغَت‌هرجا

۱۱ که رَوَد به خِدمتش اِقدام نمایند و اِکرامْ کنند.

۱۲ وجـودِ مَردم دانا مثالِ زَرْ طِلی‌ست.

۱۳ به هرکجا که روَد قدر وقیمَتش دانند.

۱۴ بـزرگـزادهٔ نادان بـه شهرَوا مانَد

۱۵ کـه در دِیار غَریبش به‌هیچ نَسْتانند.

۱۶ سیوم. خوبرویی که دَرونِ صاحِبدلان به مُخالَطَت او مَیل کند. کـه

۱۷ گفته‌اند اَندَکی جَمال به ازبسیاری مال و روی زیبا مرهم دلهای‌خسته‌است

۱: برو[و] تفرّج کن. تفرّج = اندوه ازدل دورکردن. ۲: مسلّم = پذیرفته. ثابت شده. ۳: طایفه را = برای گروه. نعمت ومکنت = زر ودارایی. ۴: شهری + مقامی = یك‌شهر + یك‌جا. ۵: از نعیم دنیا متمتّع = از بهره‌های جهان برخوردار. ۶: منعم = مالدار. نعمت دهنده. غریب = بیگانه. ۷: خیمه زد و بارگاه ساخت = مقام کـرد و مردم به خدمت او آمدند. ۸: مراد جهان = آنچه از دنیا بدآن دل بسته است. آن را دسترس نیست = دستش بدآن نمیرسد. ۹: زادبوم = سرزمینی که در آن زاد. ۱۰: دوم. آن دانشمند که به سبب گفتار شیرین و نیروی زبان‌آوری و مایهٔ رسایی سخن. ۱۱: اقدام کنند = پیش‌روند. اکرام‌کنند = گرامی دارند. ۱۲: هستی مردم دانا مانند طلای‌خالص است. ۱۳: قدر وقیمت = اندازه و ارزش. «دانند» در اینجا آهنگ تأکید دارد. ۱۴: شهرَوا = پولی‌که در یك شهر رواج داشت. ۱۵: دیار غریب = سرزمین بیگانه. آنجا کـه شهروا متداول نبود. به هیچ نستانندش = به هیچ ارزش آن را نستانند. ۱۶: صاحبدلان = روشن ضمیران. بـه مخالطت او میل کند = بـرای آمیزش او راغب شود. ۱۷: جمال = زیبارویی. مال = دارایی. مرهم = دارویی که بر زخم نهند.

۱ وکلیدِ درهای بسته. لاجَرَم صُحبتَش را غَنیمت شُمَرند وخِدمتش
۲ را مِنَّت دارند.
۳ شاهِد آن‌جا که روَد عِزَّت و حُرمَت بیند
۴ وَر برانند به قَهرش پدر و مادر و خویش.
۵ پَرِ طاووس در اوْراقِ مَصاحِف دیدم.
۶ گفتم این مَنزِلَت از قَدرِ تو می‌بینم بیش.
۷ گفت خاموش که هر کَس که جَمالی دارد
۸ هر کجا پای نِهد. دست ندارندش پیش.
۹ چون در پسر مُوافِقی و دلبری بوَد
۱۰ اندیشه نیست گر پدر از وَی بَری بوَد.
۱۱ او گَوْهَراست. گوصدَفش درمیان مباش.
۱۲ دُرِّ یتیم را همه کَس مُشتَری بوَد.
۱۳ چهارم. خوش آوازی که به حَنجَرهٔ داودی آب از جَرَیان و مرغ از
۱۴ طَیَران باز دارد و به وسیلتِ آن فَضیلت دلِ مُشتاقان را صَید کند و
۱۵ اربابِ معنی[۱] به مُنادَمَتِ او رَغبَت نمایند و به‌انواعْ خِدمت کنند.
۱۶ سمعی الی حُسنِ الاغانی مَن ذالّذی جَسَّ المَثانی.

۱: لاجرم = ناچار. صحبتش را = همدمی او را. غنیمت شمرند = بازیافته به‌حساب‌آرند. خدمتش را منّت دارند = برای خدمت‌کردن او سپاس دارند. ۳: شاهد = خوبرو. «رود» + «بیند» دراینجا آهنگ تأکید دارد. عزّت و حرمت = ارجمندی و احترام. ۴: هرچند پدر ومادر وخویش به‌قهر برانندش. به قهر = از راه چیرگی. ش = او را. خویش = خویشاوند. ۵: اوراق‌مصاحف = برگهای نسخ قرآن. ۶: این‌منزلت ازقدرتو بیش می‌بینم = این پایه را از اندازهٔ توبیش می‌بینم. ۷: خاموش‌گفت = به‌زبان بی‌زبانی گفت. جمالی = اندك خوبرویی. ۸: دست پیش‌اش ندارند = با دست ازپیش‌آمدن او را باز ندارند. ۹: چون = هنگامی‌که. موافقی = سازگاری.همرایی. بَری = بیزار. ۱۱: گو صدفش در میان مباش = هرچند صدفی‌که آن را در خود پرورد پیش چشم نباشد. گو: فعل امر مجهول است = گفته شود. ۱۲: برای مروارید بیمانند همه‌کس خریدار است. ۱۳: به حنجرهٔ داودی = به وسیلهٔ‌گلوی مانند حلق داود پیامبر بنی‌اسرائیل. جریان + طیران = روان بودن + پرواز. ۱۴: فضیلت = فزونی دانش. هنر. دل مشتاقان را صید کند = دل آرزومندان را به دست آورد. ارباب معنی = صاحبان دانش. ۱۵: منادمت = همدمی. رغبت = میل. به انواع خدمت کنند = به صورت گوناگون چاکری نمایند. ۱۶: گوش من به آوازهای خوب است. آن که تارهای عود را نواخت کیست.

۱ چه‌خوش باشد آهنگِ نرمِ حَزین   به گوشِ حَریفانِ مستِ صَبوح.
۲ بـهْ از روی زیبـاست آواز خـوش.
۳ که آن حَظِّ نَفْس است و این قوتِ روح.
۴ پنجم. پیشه وری که به سعی بازو وَجهِ کَفافی حاصل کند تا آبِ رویش از
۵ بهرِ نان ریخته نشود چنان که خردمندان گفته‌اند
۶ گر به غَریبی رَوَد از شهرِ خویش   سختی و محنت نبَرَد پینه‌دوز.
۷ وَر به‌جُدایی فُتَد ازمَملکت   گُرسنه خُسبَد مَلِكِ نیمروز.
۸ چنین صِفتها در سفر موجِبِ جَمعیّتِ خاطر است و داعیهٔ طیبِ عَیش.
۹ و آن که از این جُمله بی‌بهره است به خَیالِ باطِل در جهان بر رَوَد و دیگر
۱۰ کَسَش نام و نشان نشنوَد.
۱۱ هر آن که گَردشِ گیتی به کینِ او برخاست
۱۲ بـه غَیرِ مَصلَحتش رهبـری کند اَیّام.
۱۳ کبوتری کـه دگـر آشیان نخواهد دیـد
۱۴ قَضا همی بَرَدش تا بـه سویِ دانـهٔ دام.
۱۵ پسر گفت ای پـدر. قَولِ حُکما را چگـونه مُخالفَت کنم کـه رِزق
۱۶ اگـرچه مَقسوم است بـه اَسبابِ حُصولِ آن تَعَلُّق شرط است و بَلا

۱: چه خوش باشد = عجب نیکوست. حزین = سوزناك. حریفان = روبه‌رو شوندگان. حریفان‌مست صبوح = آنان که مِی بامدادی‌نوشیده و رویاروی نوازنده نشسته‌میشنوند. ۲: که = زیرا. حظّ = بهره. قوت = روزی. خوراك. ۴: سعی = کوشش. وجه کفافی حاصل کند = پول به اندازهٔ نیازبه‌دست آورد. ۶: گر پینه‌دوز از شهر خویش به‌غریبی رود سختی و محنت نبرد. غریبی = دور از خان ومان. محنت نبرد = رنج نکشد. ۷: ور ملك نیمروز به جدایی از مملکت فتد گرسنه خسبد = و اگر سلطان سیستان در دوری ازکشور افتد گرسنه ماند. ۸: موجب جمعیّت خاطر = سبب‌پریشان نشدن دل. داعیهٔ طیب عیش = باعث خوشی زندگی. ۹: این جمله = این همه. به خیال باطل = باپندار بیهوده. و دیگـر کس‌اش نام و نشان نشنود = و از آن پس کس نام ونشان او را نشنود. ۱۱: کین = دشمنی. ۱۲: ایام به غیرمصلحت رهبری‌کندش. ایّام = روزگار. مصلحت = خیراندیشی. ش = او را. ۱۳: آن‌کبوترکه نباید دیگر آشیان بیند حکم پروردگار او را تابه‌سوی دانه‌ای که بردام‌پاشیده است همی برد. ش = او را. ۱۵: قول حکما را چگونه مخالفت کنم: با آهنگ سؤال = با گفتار دانشمندان مخالفت نتوانم کرد. رزق اگرچه مقسوم است = هرچند روزی از جانب پروردگار تعیین گردیده است. تعلّق به اسباب حصول آن شرط است = وابستگی به سببهای بـه‌دست آوردن آن شرط است.

۱ اگرچه مَقدور است از ابواب دُخول آن اِحتراز واجب.

۲ رِزق هرچند بی‌گُمان بِرَسد — شرطِ عقل است جُستن از درها.

۳ وَرچه کَس بی‌اَجَل نخواهد مرد — مَرو در دهانِ اژدَرها.

۴ بدین صفت که منم با پیل دِمان بِزَنم و با شیر ژِیان پنجه درافگَنم. پس

۵ مَصلَحت آن است که سفر کنم که از این بیش طاقتِ بینوایی نمی‌آرم.

۶ چون مَرد در فُتاد ز جاه و مقام خویش

۷ دیگر چه غم خورَد. همه آفاق جای اوست.

۸ شب هر تَوانگری به سَرایی همی رَوَد.

۹ درویش هر کجا که شب آمد سَرای اوست.

۱۰ پدر را وَداع کرد و روان شد و باخود می‌گفت

۱۱ هنرورَ چو بختش نباشد به کام — به جایی رَوَد کِش ندانند نام

۱۲ تا برسید به کَنار آبی که سنگ از صَلابت او برسنگ همی آمد و

۱۳ خروشش به فَرسنگ همی رفت

۱۴ سهمگین آبی که مُرغابی در او ایمن نبودی،

۱۵ کمترین مَوج آسیاسنگ از کَنارش درربودی.

۱۶ گروهی مردمان را دید هریک بِقُراضه‌ای درمَعبَر نشسته و رَختِ سفر بسته.

۱: بلا اگرچه مقدور است احتراز از ابواب دخول آن واجب است = هرچند رنج مقدّر است دوری از درهایی که ازآن درآید واجب است. ابواب: جمع باب = درها. ۲: رزق = روزی. «برسد» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۳: بی‌اجل‌نخواهد مرد = به‌پایان زندگی نرسیده نمیرد. «می» ادات تأکید است. اژدرها = مار بزرگ گزنده. ۴: من‌که بدین صفتم. که = درحالی‌که. ۵: مصلحت = خیراندیشی. که = درحالی‌که. طاقت = تاب. ۶: هنگامی‌که جنگاور از پایه و منصب خویش درافتاد. چه غم خورد: با آهنگ سؤال = اندوه نخورد. آفاق = کرانه‌ها. سراسر جهان. ۱۰: وداع = بدرود. ۱۱: هنرور هنگامی‌که بخت به‌آرزویش نباشد به‌جایی رود که نامش [را] ندانند. ندانند: فعل‌مجهول است. ۱۲: آبی که از صلابت او سنگ برسنگ همی آمد = رودخانه‌ای که از نیروی آن سنگ برسنگ می‌غلتید. ۱۴: سهمگین‌آبی = یك رودخانهٔ ترسناك. مرغابی بردریای آرام می‌نشیند. نبودی = نمی‌بود. ۱۵: [و] کمترین موجش‌آسیا سنگ ازکنار در می‌ربود. آسیا سنگ = تکهٔ سنگ به‌اندازهٔ سنگ‌آسیا که بزرگ است وبسیار وزن دارد. ۱۶: یك گروه مردمان را هریك به وسیلهٔ یك پارهٔ زر در کشتی نشسته و رخت سفر بسته دید. چند پول پرداخته بر کشتی سوار شده و بنهٔ سفر را نزدیك خویش نهاده بودند. جوان نه پول داشت و نه رخت سفر. در معبر نشسته + رخت سفر بسته: صفت مرکّب است.

۱ جوان را دستِ عَطا بسته بود. زبانِ ثَنا بر گشود. چندآن که زاری کرد
۲ یاری نکردند. مَلّاحِ بی مروّت از او به‌خنده بر گردید و گفت

۳ زر نداری، نَتَوان رفت به زور ازدریا.
۴ زورِ دَه مَردِ چه باشد. زرِ یک‌مَردِه‌بیار.

۵ بی زَرنتوانی که کُنی بر کَس زور.
۶ وَر زر داری بـه زور مُحتـاج نـه‌ای.

۷ جوان را دل‌ازطَعنهٔ مَلّاح بههم بر آمد. خواست که اِنتِقام کَشد. کَشتی
۸ رفته بود. آواز داد اگر بدین جامه که پوشیده‌ام قناعت کُنی دریغ نباشد.
۹ مَلّاح طمع کرد و کَشتی باز گردانید.

۱۰ بدوزَد شَرَه دیـدهٔ هـوشمند. درآرَد طَمَع مرغ‌وماهی به‌بند.

۱۱ چندآن که ریش و گریبانش به دست جوان افتاد او را به خود در کشید و
۱۲ بی‌مَحابا فرو کوفت.

۱۳ چودستت رَسد مغزدِشمن‌برآر. که فُرصَت فروشویدازدل‌غُبار.

۱۴ یارش از کَشتی بدر آمد که پُشتی کُند. همچُنآن دُرُشتی دید وپُشت‌بداد.
۱۵ مَصلَحت آن دیدند که با او به مُصالَحَت گِرایند و به اُجرَتِ کَشتی
۱۶ مُسامَحَت نمایند.

۱۷ چو پَرخاش بینی تَحمّل بیار. کـه سَهلی ببندَد درِ کـارزار.
۱۸ لَطافَت کن آنجا که بینی سِتیز. نَبُرَّد غَژِ نـرم را تیغِ تیز.

۱: دست عطای جوان بسته بود = زر نداشت که بدهد. زبان ثنا بر گشود = ستایش آغاز کرد. پیداست که درضمن ثنا و زاری زورمندی و هنر مشت زنی خویش را گوشزد کرد.
۲: ملاّح بی‌مروّت = ناخدای بی‌رحم. ۳: به زور = به وسیلهٔ نیرومندی. ۴: چه باشد: با آهنگ سؤال = هیچ نیست. زریك مرده = پول به‌اندازهٔ یك مـرد. ۵: برکس زورکنی = برکس‌چیره شوی. ۶: محتاج = نیازمند. ۷: دل جوان ازسرزنش ناخدابه‌هم برآمد. طعنه یعنی یك بار نیزه زدن. معنی مجازی آن سرزنش است. انتقام کشد = سزا دهد. ۸: قناعت کنی: دراینجا = به جای‌کرایه بپذیری. ۹: طمع = آز. شره. ۱۰: آز چشم هوشمند را ببندد. طمع مرغ و ماهی [را] به‌بند در آرد. ۱۲: بی‌محابا = بی‌پروا. ۱۳: چو = هنگامی که. که = زیرا. ۱۴: که = تا. مصلحت = خیراندیشی. کارنیك. ۱۵: مصالحت = آشتی. به‌اجرت‌کشتی مسامحت‌کنند = درکرایهٔ‌کشتی مداراکنند. کرایه از او نخواهند. ۱۷: هنگامی که ستیزبینی‌شکیبایی بنما. که = زیرا. سهلی = آسانی. درکارزار را ببندد = ستیزه را پایان بخشد. ۱۸: لطافت = نرمی. غژ = ابریشم. تیغ = شمشیر.

۱ بەشیرین زبانیِ و لُطف وخوشی · توانی که پیلی به مویی کشی.
۲ به عذرِ ماضی درقدمش افتادند و بوسه‌ای چند به نِفاق برسر و چشمش
۳ دادند. پس به کشتی درآوردند و روان شدند. تا برسیدند به ستونی از
۴ عِمارت یونانْ در آب ایستاده مَلاح گفت کشتی را خللی‌ست. یکی
۵ از شما که زورآورتر است بایَد که براین سُتون برود وخِطامِ کشتی
۶ بگیرد تا عِمارت کنیم. جوان به غرور دِلاوریی که در سرداشت از خصمِ
۷ دل آزرده نیندیشید و قولِ حُکما را کار نفرمود که هر که را رنجی به‌دل
۸ رسانیدی اگرچه در عقبِ آن صد راحت برسانی از پاداش آن یك رنج
۹ ایمِن مباش. که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند.
۱۰ چه‌خوش گفت‌بکتاش باخیلتاش · چودشمن خراشیدی ایمِن‌مباش
۱۱ مشو ایمن که تنگدل گردی · چو ز دستت دلی به تنگ آید.
۱۲ سنگ بر بارهٔ حِصار مزن. · که بوَد کز حِصار سنگ آید.
۱۳ چندآن که مِقودِ کشتی برساعِد برپیچید و بربالای ستون رفت مَلاح
۱۴ زِمام از کفش در گسلانید وکشتی براند. بیچاره متحیّر بماند و
۱۵ روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید. سیوم روز خوابش گریبان
۱۶ گرفت و به‌آب انداخت. بعداز شبانروزی به کنار افتاد از حیاتش رَمقی

۱: به = به وسیله. لطف = نرمی. پیلی + مویی = یك پیل + یك مو. ۲: برای‌پوزش آنچه‌گذشته بود برپایش افتادند. به نفاق = از راه دورویی. ۳: تا = چون. ستونی از عمارت‌یونان = یك‌ستون ازساختمانهای یونان. درآب‌ایستاده = صفت مرکب‌است. ۴: کشتی را خللی ست = کشتی یك رخنه دارد. ۵: خطام = مهار. ۶: عِمارت = مرمّت. اصلاح. به‌غرور = به‌سبب فریب. خصم = دشمن. دراینجا ملاّح است. ۷: قول حکما را کارنفرمود = گفتهٔ دانشمندان را به‌کارنبرد. ۸: عقب = پشت.پی. دنبال. ۹: پیکان از جراحت دربیاید = نوك تیزاز زخم بیرون‌آید. ۱۰: بزرگ طایفه به‌سربازعجب‌خوش گفت. هنگامی‌که دشمن را آزار رساندی آسوده دل مباش. ۱۱: چو دلی ز دستت به‌تنگ‌آید ایمن مشوکه تنگدل شوی. چو = هنگامی‌که. دلی = یك‌دل. ایمن = درامان. آسوده خاطر. ۱۲: بارهٔ حصار = دیوار قلعه. که بوَدکز حصار = زیرا هست که از دژ. «آید» در اینجا آهنگ تأکید دارد. ۱۳: مقود کشتی برساعد بپچید = ریسمانی را که به کشتی بسته بود برباز و پیچید. ۱۴: متحیّر = سرگردان. ۱۵: بلا ومحنت‌کشید = رنج برد. خواب گریبانش گرفت = خواب براو چیره شد. ۱۶: شبانروزی = یك شبانروز. از حیاتش رمقی مانده: وجه وصفی است = از زنده بودن او یك نیم جان مانده.

۱ مانده. برگِ درختان خوردن گرفت و بیخِ گیاهان برآوردن تا اندك قُوَّت
۲ یافت. سر در بیابان نِهاد وهمی رفت تا تَشنه وبی‌طاقت برسرچاهی رسید.
۳ قَوْمی را دید براو گردآمده شَربتی آب به پَشیزی می آشامیدند. جوان
۴ را پَشیزی نبود. آب طلبید. اِبا کردند. بیچارگی نمود. رَحمت نیاوردند.
۵ دست تَعَدّی دراز کرد. مُیَسَّر نشد. تنی چند را فروکوفت. مردان غلبه
۶ کردند و بی‌مَحابا بزدند و مَجروحش کردند.

۷ پَشّه چو پُر شد بزَنَد پیل را
با همه تُندی و صَلابَت که او ست.
۸ مورچگان را چو بوَد اِتّفاق
شیرِ ژیان را بدَرانند پوست.

۹ به‌حُکمِ ضَرورت درپَیِ کارَوانی افتاد و برفت. شبانگاه به‌مَقامی رَسیدند
۱۰ که از دزدان پُرخطر بود. کارَوانیان را دید لرزه براندام او فتاده و دل بر
۱۱ هَلاك نِهاده. گفت اندیشه مدارید که یکی منم دراین میان که تنها پنجاه
۱۲ مرد را بزَنَم. دیگر جوانان هم یاری دهند. کسی را بِرما دست قُوَّت
۱۴ نباشد. مَردُمِ کارَوان را دل به‌لافِ او قَوی شد. به‌صُحبتِ اوشادْمان گشتند
۱۴ وبه زاد و آبَش دستگیری واجب دانستند. جوان را آتَشِ مِعدَه‌بالا گرفته
۱۵ بود و عِنانِ طاقتْ از دست رفته. لُقمه‌ای چند از سرِ اِشتِها تَناوُل کرد
۱۶ ودمی چند آب درسرش آشامید تا دیوِ دَرونش بیارامید وخوابَش در رُبود.

۱: قوّت = نیرو. توان. ۲: بی‌طاقت = بی‌تاب. چاهی + قومی = یك چاه + یك گروه.
۳: شربتی‌آب = آن مقدار آب که در یك‌بار آشامند. به‌پشیزی = به‌ارزش یك‌سکهٔ خرد.
۴: جوان را پشیزی نبود = جوان یك پشیز نداشت. هیچ پول نداشت. ابا = امتناع.
رحمت نیاوردند = دلسوزی نکردند. ۵: تعدّی = ستم. دراینجا: مشت‌زدن. میسّر =
فراهم. غلبه کردند = چیره شدند. بی‌محابا = بی‌پروا. ۶: مجروحش کردند = اورا زخمی
کردند. ۷: پشّه چو پرشد پیل را اوکه با همه تندی و صلابت است بزند. چو پرشد =
هنگامی که بسیار شد. تندی و صلابت = خشمگین شدن و نیرومندی. ۸: مورچگان
هنگامی که سازوار شدند پوست شیر خشم‌آلوده را بدرند. ۹: به حکم ضرورت = بنابر
دربایست. مقامی که = آن‌جاکه. ۱۰: کاروانیان را لرزه براندام اوفتاده و دل برهلاك
نهاده دید. لرزه براندام اوفتاده + دل برهلاك نهاده: صفت مرکّب است. هلاك = به‌سختی
مردن. ۱۳: کاروانیان رادل = دل کاروانیان. به‌لاف او = به‌سبب لاف او. قوی = نیرومند.
به‌صحبت = به‌سبب همدمی. ۱۴: ش = اورا. واجب = بایسته. آتش معدهٔ جوان بالا گرفته
بود. اشاره است به‌خالی بودن. ۱۵: عنان طاقت ازدست رفته = بی‌طاقت شده. تناول کرد =
خورد. دیودرونش بیارمید = گرسنگی اوفرونشست. خوابش درربود = خواب اورا ربود.

۱ پیرمردی جهاندیده در آن کاروان بود. گفت ای یاران، من از بدرقهٔ شما
۲ اندیشه‌ناکم چندآن که نه‌ازدزدان. چنان که حکایت کنند که عربی‌را درمی
۳ چند گرد آمده بود و به شب از تشویش لوریان در خانه خوابش نبردی.
۴ یکی را از دوستان بر خود خواند تا وحشتِ تنهایی به‌دیدار او مرتفع
۵ گرداند. شبی چند در صحبت او بود. چندآن که بر درمها وقوف یافت
۶ ببرد و بخورد و سفر کرد. بامدادان عرب را دیدند گریان و سرگردان.
۷ گفتندش حال چیست. مگر آن درمها را دزد برد. گفت لاوالله بدرقه برد.

۸ هرگز ایمن ز مار ننشستم تا بدانستم آنچه خصلت اوست.
۹ زخمِ دندان دشمنی بتّر است که نماید به‌چشمِ مردم دوست.

۱۰ چه دانید اگر این‌هم از جملهٔ دزدان است و به عیّاری درمیان ماتعبیه
۱۱ شده تا به وقت فرصت یاران را باخبر کند. پس مصلحت آن می‌بینم که او
۱۲ را خفته بمانیم و برانیم. جوانان را تدبیرِ پیر استوار آمد ومهابتی از
۱۳ مشت زن در دل گرفتند. رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند. آن
۱۴ گه خبر یافت که آفتاب بر کتفش تافت. سر بر آورد و کاروان را رفته
۱۵ دید. بیچاره بسی بگردید و ره به‌جایی نبرد. تشنه و بینوا روی برخاك و
۱۶ دل برهلاك نهاد و می گفت.

۱: بدرقه = رهنما ونگهبان. ۲: عربی را درمی چندگردآمده بود = برای یك عرب چند سکّهٔ نقره‌جمع شده بود. ۳: ازتشویش لوریان = به‌سبب هراس ازکولیان. ۴: وحشت تنهایی به دیدار او مرتفع = هراس تنهایی به وسیلهٔ دیدار او برداشته. ۵: صحبت = همدمی. بردرمها وقوف یافت = ازسکّه‌ها آگاه شد. ۶: بخورد = ازآن خود دانست و خرج کرد. دیدند: فعل مجهول است = دیده شد. ۷: گفتندش: فعل مجهول است = او را گفتند. مگر = مانا. ظاهراً. لاوالله بدرقه برد. به‌خدا سوگند نه. نگهبان برد. ۸: تا آنچه خصلت ماراست بدانستم هرگزایمن زاوننشستم = ازآن زمان که‌آنچه خوی ماراست بدانستم هرگزاز اوایمن ننشستم. ایمن = آسوده‌خاطر. ۹: زخم‌دندان دشمنی که به‌چشم مردم دوست نماید بتراست = نیش زبان‌آن دشمن که درچشم مردم دوست جلوه‌کند بدتراز دیگر دشمنان‌است. ۱۰: چه دانید: با آهنگ سؤال = ندانید. جمله = دسته. به‌عیّاری درمیان ماتعبیه شده: صفت‌مرکّب است = از راه نیرنگ در میان شما و من آماده شده. ۱۱: مصلحت = خیراندیشی. ۱۲: بمانیم = بگذاریم. جوانان‌را = برای جوانان. مهابتی = اندك‌ترس. ۱۳: رخت = بُنه. وسایل‌سفر. ۱۶: دل‌برهلاك نهاد = آمادهٔ‌مردن شد.

۱ مَن ذایُحَدِّثُنی و زُمَّ العیسُ　　مالِلغَریبِ سِوَی‌الغریبِ اَنیسُ

۲ دُرشتی کند بـا غـریبان کَسی　　که نابوده باشد به غُربَت بسی.

۳ دراین سخن بود که پادشاهزاده‌ای در پَیِ صَید از لشکریان دور افتاده بالای
۴ سرش بایستاد و بشنید و در هیأتش نظر کرد. صورت ظاهرش پاکیزه دید و
۵ حالش پریشان. گفت از کجایی وبدین جایگاه چون افتادی. برخی ازآنچه
۶ برسرش رفته بود اِعادَت کرد. مَلِکزاده را بر حالِ تباهِ او رَحمَت آمد.
۷ خِلعَت و نِعمَت داد و مُعتَمَدی با وَی بفرستاد تا به‌شهرخویش باز آمد.
۸ پدر به دیدن او شادمانی کرد و برسلامتِ حالش شُکر گفت. شبانگاه آنچه
۹ براو گذشته بود از حالتِ کشتی و جَوْرِ مَلّاح و جَفای روستاییان برسر
۱۰ چاه وغَدرِکاروانیان در راه با پدر همی گفت. پدر گفت ای پسر، بگفتمت
۱۱ هنگام رفتن که تُهیدستان را دستِ دلیری بسته است و پنجهٔ شیری شکسته.

۱۲ چه‌خوش گفتا تهیدستی سِلَحشور　　جُوی زَر بهتر از پنجاه من زور.

۱۳ پسر گفت ای پدر هر آیِنَه تا رنج نبَری گَنج بر نداری و تا جان در خطر
۱۴ نَنِهی بردشمن ظَفَر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خَرمن بسرنگیری. ببین
۱۵ که به اندك مایه رنجی که بُردم چه مایه گَنج آوَردم و به‌نیشی که خوردم
۱۶ چه مایه نوش حاصِل کردم.

۱۷ گرچه بیرون زرِزق نتوان خورد　　در طَلَب کاهِلی نشایَد کرد.

۱: کیست که با من سخن گوید درحالی که شتران مهار بسته شدند. برای غریب‌دمسازی جز غریب نیست. ۲: کسی کـه بسی به غربت نابوده باشد با غـریبان درشتی‌کند. غریبان = آنان که از میهن دورند. غربت = دوری از خان ومان. ۳: هنگام ادای‌این سخن بودکه یك شاهزاده. صید = شکار. درپی صید ازلشکریان دور افتاده: صفت‌مرکّب است. ۴: هیأت = ظاهر. هیکل. ۶: اعادت کرد = بازگردانید. بازگفت. ملك‌زاده را برحال تباه او رحمت آمد = دل شاهزاده بر حال زبـون او سوخت. ۷: خلعت و نعمت داد = جامهٔ گرانبها و زر داد. ۸: معتمدی = یك شخص کـه بدو کار سپرده میشد. ۹: جورملاّح = ستمی که ناوخدادرحقّ او روا داشت. ۱۰: غدر = پیمان‌شکنی. ۱۲: یك مرد جنگی تهیدست عجب نیکو گفتا. جوی زر بهتر از پنجاه من زور = زر به‌وزن یك جـو از نیروی بـرداشتن پنجاه من بهتر. حـذف «است» در پایان جملـه روا شمرده شده است. «الف» پیوسته بـه فعـل ماضی «گفت» ادات شگفت و تـأکید است. ۱۳: هرآینه = به‌هرآیین. به هرحال. ۱۴: ظفر = پیروزی. ۱۵: حاصل کردم = بـه دست آوردم. ۱۷: هـر چند بیش از روزی خوردن نتوان در خواستن سستی کـردن نشاید.

۱ غوّاص گر اندیشه کند کامِ نهنگ   هرگز نکند دُرِّ گرانمایه به‌چنگ.
۲ آسیا سنگِ زیرین مُتَحرِّك نیست. لاجرم تحمّلِ بارِ گران همی کند.
۳ چه خورَد شیرِ شرزه دربُنِ غار.   بازِ افتاده را چه قوت بوَد.
۴ گر تو درخانه صید خواهی کرد   دست و پایت چو عنکبوت بوَد.
۵ پدر گفت ای پسر، تورا در این نوبت فلك یاوری کرد و اقبال رهبری
۶ تا گُلَت از خار و خارَت از پای بدرآمد و صاحبِ دولتی برتو رسید
۷ و برتو ببخشید و کسرِ حالِ تورا به‌تفقّدی جبر کرد و چُنان اتّفاق
۸ نادر اوفتد و بر نادر حُکم نتوان کرد. زِنهار. بدین طمع دِگربار گِرد
۹ ولَع مگردی.
۱۰ صیّاد نه هربار شکاری ببرَد.   افتد که یکی بار پلنگش بدرد.
۱۱ چُنان‌که یکی از مُلوك پارس نگینی گرانمایه در انگُشتری داشت. باری
۱۲ به حُکمِ تفرُّج با تنی چند از خاصّان به مُصلاّی شیراز بیرون رفت.
۱۳ بفرمود تا انگُشتری را بر گُنبدِ عَضُد نصب کردند تا هر که تیر از حلقهٔ
۱۴ آن بگذراند خاتَم او را باشد. چهارصد حُکم‌انداز که درخدمتِ او بودند
۱۵ جُمله خطا کردند. کودکی بربامِ رِباط به‌بازیچه از هرطرف تیر می‌انداخت.

۱: گر غواص کام نهنگ [را] اندیشه کند = به دریا فروشونده اگر دهان نهنگ را بیندیشد. ۲: متحرّك = گردنده. لاجرم = ناچار. ۳: شیر زورمند دربن غارچه خورد: با آهنگ سؤال = برای خوردن هیچ نیابد. باز افتاده را چه قوت بود = برای بازی که پرواز نتواندکرد هیچ روزی نیست. ۴: صید = شکار برای روزی. چو عنکبوت بود = مانند تار تنک باشد. ۵: نوبت = بار. فلك = آسمان. اقبال = بخت. ۶: گل از خارت بدرآمد = از بوتهٔ خاردار تو گل بدرآمد = از رنجی‌که کشیدی رهایی یافتی. یك‌بختور نزد تو‌آمد. ۷: کسر حال تورا به تفقّدی جبر کرد = شکستگی حال تورا به وسیلهٔ اندك دلجویی به‌هم بست. چُنآن اتّفاق نادر افتد = پیش‌آمد مانند آن سخت‌کم است. ۸: و بر نادرحکم نتوان‌کرد = و برآنچه سخت‌کم روی دهد داوری نتوان‌کرد. زنهار = آگاه باش. دگربار بدین طمع گرد ولع مگردی = بار دیگر به‌طمع نادر پیرامون شره می‌مگرد. «می»ادات تأکیداست. ۱۰: صیّاد هربارشکاری نبرد. شکاری = یك شکار. افتد = پیش می‌آید. که = آن‌که. پلنگ بدردش. ش = او را. ۱۱: چُنآن که. چون آن‌که = زیرا مانند آن. ملوك = پادشاهان. نگینی گرانمایه = یك نگین پر ارزش. ۱۲: باری به حکم تفرّج = یك‌بار بنابر دورکردن اندوه. خاصّان = درباریان ویژه. مصلاّ = نمازگاه. ۱۴: خاتم = نگین. حکم انداز = کمانکش. ۱۵: جمله خطا کردند = هیچ‌یك به‌نشانه نزد. کودکی = یك‌کودك. رباط = کاروانسرا. انداختی = می‌انداخت.

۱ بادِ صَبا تیر او را از حَلقهٔ انگشتری بگـذرانید. خِلعَت و نِعمَت یافت
۲ و خاتَم به وَی ارزانی داشتند. آورده‌اند که پسر تیر و کَمان را بسوخت.
۳ گفتند چرا چُنآن کردی. گفت تا رَونَقِ نُخُستین برجای مانَد.

۴ گَه بوَد کز حَکیمِ روشن رای بـر نیایـد دُرُست تـدبیـری.
۵ گاه باشد کـه کـودَکِ نادان به غَلَط بـر هَدَف زَنَد تیری.

مَثَل

۶ ۲۰ درویشی را شنیدم که به غاری درنشسته بود ودر به رویْ ازجهانیان
۷ بسته و مُلوك و اغنیا را در چَشمِ هِمَّتِ او شَوکَت و هَیبَت نمانده.

۸ هر که برخـود درِ سؤال گُشاد تـا بمیـرَد نیـازمنـد بـوَد.
۹ آزْ بِگذار و پادشاهـی کُن. گَـردَنِ بیطَمَع بلند بوَد.

۱۰ یکی از مُلوکِ آن طَرَف اشارت کرد که تَوَقُّع به کَرَم واخلاق مَردان
۱۱ چُنآن است که به نان ونَمك با ما موافقَت کنند. شیخ رِضا داد. بهحُکم
۱۲ آن که اِجابتِ دَعوت سُنَّت است. دیگر روز مَلِك به عُذرِ قدَمَش
۱۳ رفت. عابد از جای برجَست و مَلِك را در کَنار گرفت و تَلَطُّف کرد
۱۴ وثَنا گفت. چون غایب شد یکی ازاصحاب شیخ را گفت چند آن مُلاطَفَت
۱۵ که امروز با پادشاه کردی خِلاف عادت بود. گفت نشنیده‌ای که گفته‌اند

۱: باد صبا = بادی که ازخاور میوزد. خلعت و نعمت = جامهٔ گرانبها و زر. ۳: رونق = درخشش. ۴: گاه است که یك تدبیر درست از دانشمند روشن اندیشه برنیاید. ۵: گاه است که کودك نادان از راه نادرست یك تیر برنشانه زند. ۶: درویشی را = دربارهٔ یك بینوا. به غاری = در یك غار. ۷: ملوك و اغنیا را شوکت و هیبت = فرّ پادشاهان و شکوه توانگـو. همّت = ارادهٔ قوی. ۸: در سؤال برخویش گشاد = به گدایـی تن در داد. ۱۰: ملوك آن طرف = پادشاهان آن سو. توقّع = چشم داشت. کرم واخلاق = بخشندگی و خوی. ۱۱: موافقت = سازواری. شیخ رضا داد = سالخوردهٔ دانشمند خرسندی نمود. ۱۲: به‌حکم آن که اجابت دعوت سنّت است = بنابرآن که پاسخ گفتن به خواهش ادب اسلامی است. ملك به‌عذرقدمش = پادشاه برای پوزش خواستن ازپیش‌آمدن او. از رنجی که هنگام‌رفتن به دعوت سلطان برخود هموار کـرد. ۱۳: عابد = عبادت کننده. بینوایی که در غار پرستش میکرد. تلطّف کرد و ثنا گفت = نرمی نمود و ستود. ۱۴: چون = هنگامی که. غایب = ناپدید. اصحاب = یاران. ملاطفت = نیکویی و نرمی.

۱ هر که را بر سماط بنشستی — واجب آمد به خدمتش برخاست.
۲ چون مکافاتِ فضل نتوان کرد — عذرِ بیچارگی بباید خواست.
۳ گوش تواند که همه عمرِ وی — نشنود آوازِ دف و چنگ و نی.
۴ دیده شکیبد ز تماشای باغ. — بی گل و نسرین به سر آرد دماغ.
۵ گر نبود بالشِ آگنده پر — خواب توان کرد حجر زیرِ سر.
۶ گر نبود دلبرِ همخوابه پیش — دست توان کرد در آغوشِ خویش.
۷ وین شکمِ بیهنرِ پیچ پیچ — صبر ندارد که بسازد به هیچ.



۱: برسفرهٔ هرکه بنشستی برای چاکری او برخاستن بایسته آمد. برخاست: مصدر بریده است. ۲: هنگامی‌که در فزونی دانش و بخشش برابری نتوان کرد باید از بیچارگی خویش پوزش خواست. ۳: ضمیر «وی» راجع است به گوش. که = آن‌که. ۴: چشم از گردیدن و نظرافکندن درباغ شکیبد. «شکیبد» در اینجا آهنگ تأکید دارد. ۵: آگنده پر: صفت مرکّب است = از پرقو انباشته. حجر زیرسر: صفت مرکّب و دراینجا قیداست. «توان کرد» دراینجا و نیز دربیت زیرین آهنگ تأکید دارد. ۷: شکم پیچ در پیچ من آن شکیب که با اندك خوراك من بسازد ندارد. که = آن که. هیچ: خالی ازغلو = اندك.

۱ باب چهارم

۲ در فواید خاموشی

سرگذشت

۳ [۱] یکـی را از دوستان گفتم اِمتِناعِ سخن گفتنـم به عِلّت آن اختیار
۴ آمد در غالبِ اوقات که درسخنْ نیك و بد اِتّفاق افتد و دیدهٔ دشمنان جز
۵ بربد نمی‌آید. گفت دشمن آن به که نیکی نبیند.
۶ هُنر به چشمِ عداوت بزرگتر عیْب است.
۷ گُل است سعدی ودرچشمِ دشمنان خاراست.
۸ وَاَخُوالعَداوةِ لایَمُرُّ بصالِحٍ اِلّا وَیَلمِزُهُ بِکَذّابٍ اَشِرْ
۹ نورِ گیتی فروزِ چشمهٔ هور زشت‌باشدبه‌چشمِ موشَك کور.

مَثَل

۱۰ [۲] بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد. پسر را گفت نباید که این
۱۱ سخن با کسی در میان نِهی. گفت ای پدر. فرمان توراست. نگویم.
۱۲ ولیکن مرا برفایدهٔ آن مُطّلِع گردان. گفت تا مُصیبت دو نشودیکی
۱۳ نُقصانِ مایه و دیگر شماتتِ همسایه.

۱: چهارمین در. ۲: فواید: جمع فایده = سودها. ۳: به‌یکی از دوستان گفتم خودداری سخن گفتن را در بیشتر وقتها بدآن سبب برگزیدم که در سخن نیك وبد پیش می‌آید. ۵: بد = سخن بد. آن که دشمن نیکی نبیند به [است]. حذف «است» درپایان جمله روا شمرده شده است. نیکی نبیند = یك‌نیك نبیند. هیچ‌نیك نبیند. همه بد بیند. ۶: عداوت = دشمنی. ۸: دشمن بر مرد صالح نمیگذرد مگـر او را به دروغگویی و تکبّر تهمت زنـد. ۹: چشمهٔ هور: تشبیه صریح است = خورشید کـه روشنی از آن پیوسته روان است. ۱۰: بـرای یك بازرگان هـزار سکّهٔ زر زیان پیش‌آمـد. ۱۳: مطلّع = آگـاه. مصیبت = رنج. اندوه. نقصان: مصدرفعل لازم‌است = کاستن. ۱۴: شماتت = سرزنش.

۱ مگـو اندُهِ خویش با دُشمنان. که لاحَولْ گویند شادی کُنان.

مَثَل

۲ [۲] جوانی خِردمند از فنونِ فَضایل حَظّی وافِر داشت وطبعی نافِر.
۳ چندآن که در مَحافِلِ دانشمندان نشستی زبان از سخن گفتن ببستی. باری
۴ پدر گفتش ای پسر، تو نیز ازآنچه دانی بگوی. گفت ترسم کـه پُرسندم
۵ از آنچه ندانم و شرمساری بَرَم.
۶ آن شَنیدم که صوفیی می کوفت زیر نَعلَینِ خویش میخی چند.
۷ آستینَش گـرفت سرهنگـی که بیا، نَعل بـر سُتورم بند.
۸ ندارَد کَسی با تو ناگفته کـار. ولیکِن چو گفتی دلیلش بیار.

مَثَل

۹ [۴] عالِمی معتبر را مُناظَرَه افتاد با یکی از مَلاحِدَه و به حُجَّت با او
۱۰ برنیامد. سپـَر بیَنداخت و برگشت. کَسی گفتش تورا با چندآن فضل و
۱۱ ادب با بیدینی حُجَّت نمانـْد. گفت عِلمِ من قرآن است وحدیث و گفتار
۱۲ مَشایخ. و او بدآنها معتقد نیست و نمی‌شَنوَد. مرا شَنیدن کُفرِ او به چه
۱۳ کار آید.

۱: که = زیرا. شادی کنان لاحول گویند = دردل شادی‌کنان لاحول ولا قوّةالا بالله بر زبان آرند. لاحول: هنگام شگفت گفته میشود = نیروی یافتن هیچ وتوان رسیدن به‌هیچ جز به یاری پروردگار میسّر نیست. ۲: یك جوان خردمند از دانشهای گوناگون بهرهٔ فراوان داشت و یك خوی رمنده. ۳: محافل: جمع محفل = جرگه‌ها. باری = یك‌بار. ۴: گفتش = او را گفت. ۶: صوفیی = یك پشمینه‌پوش. نعلین = کفش. بیا [و] نعل برستورم بند. حذف «و» عطف روا شمرده شده است. سرهنگی = یك سرهنگ. ستور = اسب یا استر. ۸: ولیکن چوگفتی دلیلش بیار = امّا هنگامی که گفتی برهان سخن خویش را بیاور. ۹: برای یك‌دانشمند معتبر با یکی ازبیدینان بحث پیش آمد و نتوانست که به وسیلهٔ برهان براوچیره شود. ۱۰: ش = او را. چندآن = آن‌چند. فضل = فزونی دانش. بیدینی = یك بیدین. ۱۱: تورا حجّت نماند = برهان تو به پایان رسید. علم = دانش. ۱۲: کفر = ناگرویده بودن. مرا به چه‌کارآید: با آهنگ سؤال = به هیچ کار من نیاید.

۱ آن کَس که به قرآن وخَبَر زو نَرهی

۲ آن است جوابش که جوابش نَدَهی.

مَثَل

۳ ۵ جالینوس ابلَهی رادید که دست در گریبانِ دانشمندی زده بیحُرمَتی

۴ همی کرد. گفت اگر آن دانا بودی کارِ وَی با نادانان بدین‌جا نرسیدی.

۵ دوعاقِل را نباشد کین وپَیکار. نه دانایی سِتیزد با سَبُک سار.

۶ اگر نادان به‌وَحشت سخت گوید خِردمندش به نَرمی دل بجوید.

۷ دو صاحِبدل نگهدارند مویی هم‌ایدون سر کَشی‌وآزَرمجویی.

۸ و گربرهردو جانِب جاهِلانند اگر زنجیر باشد بُگسِلانند.

۹ یکی را زِشتخویی داد دُشنام. تَحمُّل کردو گفت‌ای‌نیك‌فَرجام.

۱۰ بَتَرزآنم که‌خواهی گفت آنی. که دانم عَیبِ من چون من ندانی.

مَثَل

۱۱ ۶ سَحبانِ وائِل را درفَصاحَت بینظیر نِهاده‌اند به‌حُکم آن که سالی

۱۲ برسرِ جمع سخن گفتی و لفظی مُکَرَّر نکردی و اگر همان معنی اِتّفاق

۱: به قرآن و خبر = بـه وسیله قرآن و حدیث. به مدد آیات قـرآن و احادیث. ۳: ابلهی = یك نادان. کـه = هنگامـی که. دانشمندی = یك دانشمند. بیحرمتی = خوار شمردن. ۴: بودی + نرسیدی = میبود + نمیرسید. ۵: دوخردمندکین و پیکار ندارند = میان دو خردمند دشمنی و جنگ پیش نمی‌آید. دانایی با سبکسار نستیزد = یك دانا با سبکسار نمی‌ستیزد. هیچ دانا با بیخرد ستیزه نکند. ۶: به وحشت = به سبب دلتنگی. خردمند دلش بجوید = خردمند دل او را بنوازد. ۷: دو صاحبدل مـویی [را] نگهدارند = دو روشن ضمیرتعلّق خود را تا به اندازهٔ یك مونگهدارند. سرکشی وآزرم‌جویی هم ایدون = یك سرکش ویك صلح طلب نیزآنسان [مویی را نگهدارند]. ۸: جانب = سو. جاهلان = نادانان. ۹:زشتخویی = یك بدخو. ۱۰: دانم که عیب من‌چون من‌ندانی = [آن] که عیب مرا مانند من نمی‌دانی دانم. ۱۱: سحبان از قبیلهٔ وائل ازفصحای عرب بود. درفصاحت بینظیر نهاده‌اند = در شیوا سخنی بی‌مانند شناخته شده است. نهاده‌اند: فعل مجهول است. به حکم آن که = بدآن سبب کـه. سالی = در مدّت یك سال. ۱۲: جمع = گروه مردم. گفتی = می گفت. و لفظی مکـرّر نکردی = و یك لفظ را دو بار نمی‌آورد. «ی» ادات تأکید است مانند «می» و به فعل امر و حال و گذشته می‌چسبد.

۱ افتادی به‌عِبارت دیگر گفتی. و ازجُملهٔ آدابِ نُدَمای مُلوك یکی آن است.

۲ سخن گرچه دلبند و شیرین بوَد، سَزاوارِ تصدیق و تَحسین بوَد
۳ چو یك بار گفتی مگو باز پس. که حَلواچویك بارخوردندبس.

مَثَل

۴ ۷ یکی را از حُکما شنیدم که می‌گفت هرگِز کَسی به جَهلِ خود
۵ اقرار نکند مگر آن کَسْ که دیگری در سخن باشد همچُنان تمام ناگفته واو
۶ سخن آغاز کند.

۷ سخن‌راسراست‌ای‌خِردمندوبُن. میاور سخن در میانِ سخُن.
۸ خداوندِ تدبیر و فرهنگ و هوش نگوید سخن تا نبیند خَموش.

مَثَل

۹ ۸ تنی چند از خاصّانِ سلطان محمودْ احمدْ حسنْ مَیمَندی را گفتند
۱۰ سلطان امروز تورا چه گفت در فلان مَصلَحت. گفت برشما هم پوشیده
۱۱ نماند. گفتند آنچه با تو گوید به اَمثالِ ما گفتن روا ندارد. گفت به اِعتِمادِ
۱۲ آن است که با کَس نگویم. پس چرا همی پرسید.

۱: گفتی = می‌گفت. و از جمله آداب ندمای ملوك یکی آن است = و آن یکی از همهٔ روشهای نیکوی هم‌نشینان پادشاهان است. ۲: حذف واو عطف درمیان دوجمله روا شمرده شده است. تصدیق و تحسین = راست دانستن و نیك شمردن. ۳: چو = هنگامی که. که حلوا [را] چویك‌بارخوردند بس = زیرا شیرینی یك‌بارکه خورده شد بس[است]. حذف «است» درپایان جمله رواشمرده شده است. ۴: حکما: جمع: حکیم = دانشمندان. جهل = نادانی. ۵: همچُنان = درست آنسان که بود. ۷: ای خردمند. سخن سر و بن دارد. بن = ته. سروبن = آغاز و پایان. ۸: خداوند = صاحب. دارای. تدبیر = صلاح‌اندیشی. تا خموش نبیند سخن نگوید = تا شنونده را خاموش نبیند سخن نمیگوید. ۹: خاصّان = هم‌نشینان ویژه. احمد فرزند حسن‌میمندی وزیرسلطان محمود بود. ۱۰: برشما هم پوشیده نماند = آن مصلحت برشما نیزآشکار میشود. مصلحت = رایزنی. خیر اندیشی. ۱۱: امثال ما = مانندهای ما. همکاران. به‌اعتمادآن‌است = با آن اعتماداست.

۱ نه هرسخن که بداند بگوید اهلِ شناخت.

۲ به سِرِّ شاه سرِ خویشتن نشایَد باخت.

سرگذشت

۳ [۹] در عَقدِ بَیعِ سَرایی مُتَرَدِّد بودم. جُهودی گفت مـن از

۴ کَدخُدایانِ این مَحلَّتم. وَصفِ این خانه ازمن پرس. هیچ عَیب‌ندارد.

۵ گفتم جز آن که تواش همسایه‌ای.

۶ خانه‌ای‌را که چون‌تو همسایه است ‌‌ ‌ دَهْ دِرَم سیمِ کَم عِیار ارزَد.

۷ لیکِن اُمّیدوار بایَد بود ‌ ‌ که پس از مرگِ تو هَزار ارزَد.

مَثَل

۸ [۱۰] یکی ازشعرا پیشِ اَمیرِ دزدان رفت و ثَنا گفت. فرمود تا جامه از

۹ او بر کنند و از دِه بدَر کنند. سگان در قَفای او افتادند. خواست تا سنگی

۱۰ بردارد، در زمین یخ گرفته بود. عاجِز شد. گفت این چه حرامزاده مردمانند

۱۱ کـه سنگ را بسته و سگ را گشاده‌اند. امیر از غرفه بـدیـد و بشَنید و

۱۲ بخندید و گفت ای حکیم. از من چیزی بخواه. گفت جامهٔ خود می‌خواهم

۱۳ اگر اِنعام فرمایی.

۱۴ امیدوار بـوَد آدمـی بـه خَیرِ کَسان.

۱۵ مرا به‌خَیرِ تو اُمّید نیست. شَرمَرَسان.

۱۶ رَضینا مِن نوالِك بالتَّرحیل. سالارِ دزدان را براو رحمت آمد. جامه‌اش

۱: اهل‌شناخت هرسخن که بداند نگوید. اهل شناخت = شخص‌دانا. ۲: سرخویشتن را به‌بهای راز پادشاه باختن نشاید. سر باختن = کشته شدن. ۳: دربستن پیمان خریداری یك خانه دو دل بودم. جهودی = یك مرد جهود. ۴: کدخدایان = صاحبان خانه. محلّت = کوی. ۵: اش = آن را. ۶: چون تو = مانند تو. کم‌عیار = کم ارزش. ۸: ثنا = ستایش. ۹: در قفای او افتادند = از پی او روان شدند. سنگی = یك سنگ. ۱۰: عاجز = ناتوان. حرامزاده = ناروازاده. دشنام است در اینجا به دزدان که کارشان نارواست. ۱۱: غرفه = بالاخانه. ۱۲: ای حکیم = ای دانشمند. طعنه است. کسی که حکمت خواند سردستهٔ دزدان را نمی‌ستاید. ۱۳: اگرانعام فرمایی = اگر ببخشی. اشاره است بدآن که دزد مال مردم را از آنِ خود میداند و میرباید. ۱۴: «کسان» در اینجا آهنگ تأکید دارد = مردان پادهش. مرا به‌خیر تو امیّد نیست = توراکس نمیدانم. خیر + شر = نیکی + بدی. ۱۶: ازبخشش‌تو به‌رفتن‌تو خشنودیم. دل سالاردزدان براوسوخت.

۱ باز داد و قبا پوستینی برآن مزید کرد ودِرَمی چند.

مَثَل

۲ ۱۱ مُنَجِّمی به خانه درآمد. مردی بیگانه را دید با زنِ او به‌هم نشسته.
۳ دشنام داد و سَقَط گفت. آشوب برخاست. صاحبدلی برآن حال واقِف
۴ شد و گفت
۵ تو بر اَوْجِ فَلَک چه‌دانی چیست — که ندانی که در سَرایت کیست.

مَثَل

۶ ۱۲ خَطیبی کَریهُ‌الصَّوْت خود راخوش‌آواز پنداشتی وفریادبیفایده
۷ برداشتی. گفتی نَعیبِ غُرابِ‌البَین درپردهٔ اَلحانِ اوست یا آیهٔ اِنَّ اَنکَرَ
۸ الاَصوات در شأنِ او.
۹ اذا نَهِقَ‌الخطیبُ ابوالفَوارِس — لَهُ صَوْتٌ یَهُدُّ اصْطَخَرَ فارِس
۱۰ مَردُمِ قَریَه به‌عِلَّتِ جاهی که داشت بَلِیَّتَش را همی کَشیدندواَذِیَّتَش
۱۱ را مَصلَحَت نمی‌دیدند. یکی از خُطبای آن اِقلیم کـه با وَی عَداوَت
۱۲ نِهانی داشت باری به پُرسیدن او آمد و گفت تورا خوابی دیدم. گفت

۱: قباپوستینی ودرمی چند برآن مزیدکرد = یك پوستین دامن‌دار وچند سکهٔ نقره برآن افزود. ۲: یك ستاره شناس به خانه درآمد = یك مرد بیگانه را با زن او به هم‌نشسته دید. به‌هم‌نشسته: صفت مرکّب است. ۳: سقط = بیهوده. صاحبدلی = یك‌روشن ضمیر. واقف = آگاه. ۵: توکه ندانی‌که در سرایت کیست چه دانی براوج فلك چیست. چه دانی: باآهنگ سؤال = ندانی. براوج فلك = بربلندی گردون. نخستین «که» = درحالی که. دومین «که» = آن که. ۶: خطیبی کریه‌الصوّت = یك خطبه خوان زشت آواز. پنداشتی + برداشتی = می‌پنداشت + برمیداشت. ۷: گفتی نعیب غراب‌البین در پردهٔ الحان اوست = مانا بانگ زاغ که نشان جدایی است در پردهٔ آهنگهای اوست. انّ انکر الاصوات: بخشی ازآیهٔ ۱۹ سورهٔ لقمان = زشت‌ترین‌آوازها بانگ خران‌است. ۹: هنگامی که خطبه خوان ابوالفوارس بانگ برآرد آوازی دارد کـه استخر فارس را ویران سازد. ابوالفوارس: نام‌خاص بود. ۱۰: مردم روستا به‌سبب شکوه‌اوسختی او را همی‌کشیدند و آزار او را مصلحت نمیدیدند. مصلحت نمیدیدند = خیرانـدیشی نمیدانستند. ۱۱: خطبای آن اقلیم = خطبه خـوانان آن سرزمین. عداوت = دشمنی. باری = یـك بار. ۱۲: به پرسیدن = برای پرسیدن حال او. تورا خوابی دیدم = برای تویك خواب دیدم.

۱ خیرباد. چه دیدی. گفت چنان دیدم که تورا آوازِ خوش بود و مردمان
۲ از انفاست در راحت بودند. خطیب لختی بیندیشید و گفت چه مبارك
۳ خوابی است که دیدی و مرا برعیبِ من واقف گردانیدی. معلوم شد که
۴ آوازِ ناخوش دارم و خلق از بلند خواندنِ من در رنجند. عهد کردم که
۵ از این پس خطبه نخوانم مگر به‌آهستگی.

۶ از صحبتِ دوستی به‌رنجم — کأخلاق بدم حسن نماید،
۷ عیبم هنر و کمال بیند، — خارم گل و یاسمن نماید.
۸ کو دشمنِ شوخ چشمِ بی‌باك — تا عیبِ مرا به من نماید.
۹ هر آن کس که عیبش نگویند پیش — هنر داند از جاهلی عیبِ خویش.

مثل

۱۰ یکی در مسجدِ سنجار به تطوّع بانگ نماز گفتی به آوازی که
۱۱ مستمعان را از او تنفرت بودی. صاحبِ مسجد امیری بود عادل و
۱۲ نیك‌سیرت. نخواستی که دل‌آزرده گردد. گفت ای جوانمرد. این مسجد
۱۳ را مؤذنانند قدیم که هریك را پنج دینار ادرار است. تورا ده دینار می
۱۴ دهم تا به‌جای دیگر روی. بر آن اتفاق افتاد و برفت. پس از مدتی پیش
۱۵ امیر بازآمد و گفت ای خداوند. برمن حیف کردی که به ده دینارم از این

۱: خیرباد = نیکو بواد. فعل امر از مصدر بودن. بوَد. بواد. باد. ۲: انفاست = دم زدن‌های‌تو. خواندن تو. ۳: برعیب من واقف = از آهوی من‌آگاه. ۴: خلق = مردم. عهد کردم = پیمان بستم. ۶: از همدمی آن دوست که خویهای بد مرا نیکونماید آزرده میشوم. ۷: آهوی مرا هنر و آراستگی صفات بیند. ۸: کو = نمی‌بینم، میجویم. ۹: هرآن کس که عیبش پیش‌اش نگویند از جاهلی عیب خویش [را] هنر داند. از جاهلی = به سبب نادانی. ۱۰: سنجار نام شهری است نزدیك موصل در عراق. به تطوّع = از راه فرمانبرداری و خشنودی پروردگار. گفتی = میگفت. ۱۱: مرجع ضمیر «او» آواز است. نفرت بودی = بیزاری میبود. «ی» ادات تأکید است. صاحب مسجد = آن که به‌کارهای مسجد میپرداخت. امیری عادل = یك فرماندهٔ میانه‌رو. ۱۲: نخواستی = نمی‌خواست. ی+می: ادات تأکید است. ۱۳: هریك را پنج دینار ادراراست = برای هریك پنج سکهٔ زرمقرّر است. ۱۴: اتفاق افتاد = همرایی پیش آمد. پس ازمدّتی = پس از اندك زمان. ۱۵: برمن حیف کردی = برمن ستم روا داشتی. که به ده دینارم از این بقعه بدر کردی = هنگامی که به‌وسیلهٔ ده سکهٔ زرمرا از این ساختمان راندی.

۱ بُقعَه بدر کردی. آن جا که رفته‌ام بیست دینارم می‌دهند که به جای دیگر روم
۲ و قبول نمی‌کنم. امیر بخندید و گفت زینهار. مَستانی که به پنجاه دینار
۳ راضی شوند.

۴ به تیشه کَس نتراشد ز رویِ خـارا گِـل
۵ چُنان‌که بانگِ دُرُشتِ تو می‌خَراشد دل.

مَثَل

۶ ۱۴ ناخوش آوازی به بانگ بلند قرآن همی خواند. صاحِبدلی براو
۷ بگذشت و گفت تـو را مُشاهَرَه چند است. گفت هیچ. گفت پس ایـن
۸ زَحمَت به خود چرا می‌دَهی. گفت از بهرِ خدا می‌خوانم. گفت از بهرِ
۹ خدا مخوان.

۱۰ گر تو قرآن بدین نَمَط خوانی ببـَـری رَوْنَقِ مُسلمـانـی.

۱: بقعه = ساختمان. دومین «که» = تا. ۲: زینهار = آگاه باش. مستانی = می‌مستان. مستان: فعل امر از مصدرستدن و «ی» ادات تأکید است. که = زیرا. ۴: چُنان‌که بانگ درشت تو دل [را] می‌خراشد کس به تیشه ز روی خارا گل نتراشد. به تیشه = با تیشه. خـارا = سنگ سخت. ۶: ناخـوش آوازی = یك بد آواز. صاحبدلی = یـك روشن ضمیر. ۷: تورا مشاهره = ماهانهٔ تو. ۹: از بهر خدا = برای خشنودی پروردگار. ۱۰: نمط = شیوه. گـونه. رونـق مسلمانی [را] ببری = درخشش اسلام را میزدایـی.

۱ ## باب پنجم

۲ ## در عشق و جوانی

مَثَل

۳ [۱] احمدِ حَسَن مَیمَندی را گفتند سلطان محمود چندین بندهٔ صاحب
۴ جمال دارد که هریك بَدیعِ جهانند. چون است که با هیچ یك میل و مَحبّتی
۵ ندارد چُنان که با ایاز که او را زیاده حُسنی نیست. گفت هر چه در دل
۶ فرود آید در دیده نِکو نماید.

۷ هر که سلطان مُریدِ او باشد — گر همه بد کُند نِکو باشد.
۸ و آن که را پادشه بیَندازد — کَسَش ازخَیلْ خانه نَنْوازد.
۹ کَسی به دیدهٔ اِنکار اگر نگاه کند
۱۰ نشانِ صورتِ یوسف دَهَد به ناخوبی.
۱۱ وگر به چَشمِ ارادَت نِگَه کند دردیو
۱۲ فِرِشتَه‌ایش نماید به‌چَشمْ کَرّوبی.

مَثَل

۱۳ [۲] گویند خواجه‌ای را بنده‌ای بود نادِرالحُسن و با وُی بر سَبیلِ

۳: احمد حسن میمندی: وزیر سلطان محمود غزنوی بود. گفتند: فعل مجهول است = گفته شد. چندین = این‌چند. هنگام گفتن بیشتر خدمتگزاران حاضر بودند و بدآنها اشاره شد. چندین به‌معنایِ بسیار نیست. صاحب جمال = زیبا روی. ۴: بدیع = شگفت. ۵: ایاز: خدمتگزار با وفای سلطان محمود بود. که او را زیاده حسنی نیست = درحالی که زیبایی بیش از دیگر خدمتگزاران ندارد. توجّه محمود به‌ایاز وسیلهٔ داستان پردازی شاعران شد. ۷: مرید = دلبسته. ۸: آن را که پادشه بیندازدکس از خیلخانه ننوازدش = آن‌کس را که پادشاه برکنار کند هیچ‌کس از دودمان او را خشنودنمی‌کند. ۹: دیدهٔ انکار: اضافهٔ بیان‌است = چشم بدبینی. ۱۱: ارادت = دلبستگی. ۱۲: به‌چشمش فرشته‌ای کرّوبی نماید = یك فرشتهٔ مقرّب به نظر او رسد. ش = او را. ۱۳: گفته شده است که یك‌آقا یك بندهٔ در زیبایی کم‌نظیر داشت واز راه دوستی وخداپرستی بدو می‌نگریست.

۱ مَوَدَّت و دِیانَت نظری داشت. باری با یکی از دوستان گفت دریغ. این
۲ بنده با حُسن و شَمایلی که دارد اگر زبان دراز و بی‌ادب نبودی چه‌بودی.
۳ گفت ای برادر. چون اقرارِ دوستی کردی تَوقُّعِ خدمت مدار. که چون
۴ عاشقی و معشوقی در میان آمد مالِکی و مَملوکی برخاست.

۵ خـواجـه بـا بندهٔ پَری رُخسار	چـون در آیـد به بازی و خنده
۶ نه‌عجب کآن‌چوخواجه حُکم کند	وین کَشد بارِ نازْ چـون بنده.
۷ غُلام‌آب کَش‌بایَد وخِشت‌زن.	بـوَد بنـدهٔ نازَنین مُشت زن.

مَثَل

۸ ۳ پارسایی را دیدم به‌مَحبَّتِ شخصی مُبتلا شده ورازَش از پـرده
۹ برمَلا افتاده. چندآن که مَلامت شَنیدی و غَرامَت کَشیدی ترک تَصابی
۱۰ نکردی و گفتی

۱۱ کـوتَه نکنم ز دامَنت دست	ور خـود بـزَنی به تیغِ تیزم.
۱۲ بعد از تو مَلاذوملجأی نیست.	هـم در تـو گُریزم ار گریزم.

۱۳ باری مَلامتش کردم که عقلِ نَفیست را چه رَسید که نَفْسِ خَسیس براو

۱: باری = یك بار. دریغ = افسوس است. ۲: حسن و شمایل = زیبایی و خوبهای نیکو. چه بودی = عجب میبود. خوش میبود. کاش. ۳: چون اقرار دوستی کردی = هنگامی که با گفتار دوستی خویش را ثابت کردی. توقّع خدمت = چشمداشت چاکری. که چون عاشقی و معشوقی = زیرا هنگامی که دلدادگی و دلبری. ۴: مالکی ومملوکی = خواجه بودن وبردگی. ۵: چون خواجه با بندهٔ پری رخسار به‌بازی وخنده درآیدآن که چوخواجه حکم کند وین چون بنده بار نازکشد عجب نه [است]. چون = هنگامی که. ۶: نه عجب = شگفت نیست. که = آن که. چوخواجه حکم کند = مانند آقا فرمان‌دهد. حذف «است» در پایان جمله روا شمرده شده است. ۷: غلام = بنده. بندهٔ نازنین مشت زن‌بود = بردهٔ به نازپرورده روزی خواجه را مشت زند. ۸: به‌محبّت شخصی مبتلاشده + رازش از پرده برملا افتاده: صفت مرکّب است = در دوستی یك‌کس گرفتار و رازش نزد گروه مردم فاش. ۹: ملامت = سرزنش. غرامت = تاوان. ترك تصابی نکردی = مهر ورزی را رها نمیکرد. ۱۱: دست کوته نکنم = دست بـه‌سوی خود باز نکشم. ور خود به‌تیغ تیز بزنی‌ام = هرچند خود با شمشیر تیز بزنـی‌ام. ۱۲: پس از تـو هیچ پناه نیست = تو پناهی و بس. گر گریزم هم درتو گریزم. هم = فقط. ۱۳: باری = یك‌بار. ملامت = سرزنش. که = گویان. عقل‌نفیست را چه‌رسید = برخرد گرانمایهٔ توچه‌پیش‌آمد. که = هنگامی که. نفس امّاره‌انسان را به‌کارهای ناروا فرمان میدهد. خسیس = فرومایه.

۱ غالب آمد. زمانی به فِکرَت فرو رفت و گفت

۲ هر کجا سلطانِ عشق آمد نمانْد قُوَّت بازوی تَقوی را مَحَل.

۳ پاکدامَن چون زِیَد بیچاره‌ای اوفتاده تا گِریبان در وَحَل.

مَثَل

۴ یکی دل از دست رفته بود و ترک ِجان گفته ومَطمَحِ نظرش جای

۵ خطرناك و مَظَنّهٔ هلاك، نه لقمه‌ای که مُتَصَوَّر شدی که به‌کام‌آید یا مرغی

۶ که به دام افتد.

۷ چو درچَشمِ شاهِد نیایَد زرت زر و خاك یکسان نماید بَرَت.

۸ باری به نصیحتش گفتند از این خَیالِ مُحال تَجَنُّب کن. که خَلقی هم

۹ بدین هوس اسیرند و پای در زنجیر. بنالید و گفت

۱۰ دوستان گـو نصیحتم مکنید. که مرا دیده بر اِرادتِ اوست.

۱۱ جنگجویان به‌زورِ پنجه‌وَ کَتف دُشمنان‌را کُشندوخوبان‌دوست.

۱۲ شرطِ مَوَدَّت نباشد به اندیشهٔ جانْ دل از مهرِ جانان بَرگرفتن.

۱۳ تو کـه در بندِ خویشتن باشی عشقبازِ دروغـزَن باشی.

۱۴ گر نشایَد به دوستْ ره بُردن شرطِ یاری‌ست در طَلب مُردن.

۱: غالب‌آمد = چیره‌شد. زمانی به‌فکرت = یك‌مدّت دراندیشه. ۲: قوّت بازوی تقوی رامحل = برای نیروی بازوی پرهیزگاری جای فرودآمدن. ۳: بیچاره‌ای تا گریبان در وحل افتاده چون پاکدامن زید. چون زید: با آهنگ سؤال = نتواند زیست. تا گریبان در وحل افتاده: صفت مرکّب و در اینجا قید است. وحل = ِگل. ۴: دل ازدست رفته: صفت مفعولی و ترك جان گفته: صفت فاعلی و مطمح نظرش جای خطرناك و مظنّهٔ هلاك: صفت مفعولی است. ترك جان گفته = از جان گذشته. مطمح نظر = جای نگاه سخت. ۵: مظنّهٔ هلاك = جای گمان مرگ. لقمه‌ای‌که تصوّر پذیر میبودکه به‌دهان آید یا مرغی‌که به‌دام افتد نه [بود]. حذف «و» در میان دوجمله روا شمرده شده است. ۷: چو = هنگامی‌کـه. شاهد = خوبرو. ۸: یك بار هنگام انـدرز دادن او را گفتند. گفتند: فعل مجهول است = گفته شد. تجنّب کن = دوری گزین. که = زیرا. خلقی = یك‌گروه مردم. ۱۰: گو دوستان مرا سرزنش مکنید. زیرا چشم مـن بردلبستگی اوست. گـو: فعل مجهول است = گفته شود. ۱۱: کتف = شانه. ۱۲: در اندیشهٔ جان دل از مهر جانان برگرفتن پیمان دوستی نیست. ۱۳: که = هنگامی‌که. ۱۴: گر به دوست ره بردن نشاید در طلب مـردن شرط یاری ست. شرط یاری = پیمان دوستی.

۱ خیزم چو نماند بیش از این تدبیرم — خصم ار همه شمشیر زند یا تیرم
۲ گر دست دهد که آستینش گیرم — ور نه بروم، بر آستانش میرم.
۳ متعلقانش را که نظر در کار او بود و شفقت به روزگار او پندش
۴ دادند و بندش نهادند. سودی نکرد.
۵ دردا که طبیب صبر می‌فرماید
۶ وین نفس حریص را شکر می‌باید.
۷ آن شنیدم که شاهدی به نهفت — با دل از دست رفته‌ای می گفت
۸ تا تو را قدر خویشتن باشد — پیش چشمت چه قدر من باشد.
۹ آورده‌اند که مر آن پادشه زاده را که مطمح نظر او بود خبر دادند که
۱۰ جوانی بر سر میدان مداومت می‌نماید خوش طبع و شیرین زبان.
۱۱ سخنهای لطیف میگوید و نکته های بدیع از او می‌شنوند. چنان معلوم
۱۲ می‌شود که شوری در سر و سوزی در دل دارد. پسر دانست که دل آویختهٔ
۱۳ اوست و آن گرد بلا انگیختهٔ او. مرکب به جانب او راند. جوان چون
۱۴ دید که شهزاده به نزدیك او عزم آمدن دارد بگریست و گفت
۱۵ آن کس که مرا بکشت باز آمد پیش.
۱۶ ما نا که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش.
۱۷ چند آن که ملاطفت کرد و پرسیدش از کجایی و چه نام داری و چه صنعت

۱: چو بیش از این تدبیر نماندم ار خصم همه شمشیر یا تیرم زند خیزم که گر دست دهد آستین‌اش گیرم. چو = از آنجا که. م = مرا. خصم = دشمن. در اینجا نگهبان که دلداده را از نزدیك شدن به دلبر بازمیداشت. ۳: بستگان او که در کار او می‌نگریستند و به روزگار او مهر داشتند. ۴: ش = او را. سودی نکرد = اندك سود نکرد. هیچ سود نکرد. ۵: دردا = رنج است. که = آن که. طبیب صبر میفرماید = پزشك چدروا دستور میدهد. وین نفس حریص را شکرمی‌باید = درحالی‌که برای این نفس آزمند شکر می‌باید. صبر = شکیبایی و نیز چدروا که داروی بسیار تلخ است. ۷: شاهدی = یك خوبرو. به‌نهفت: قید است = پنهان. ۸: تا برای تو ارزش خویشتن است ارزش من پیش چشمت‌چه باشد. چه‌باشد: با آهنگ سؤال = هیچ نیست. ۹: مطمح نظر او بود = بدوسخت نظرداشت. که = گویان. ۱۰: جوانی = یك‌جوان. میدان: میدان چوگانبازی. صاحبنظران برسر میدان چوگانبازی شاهزادگان می‌ایستادند وزیبایی‌آنان را ویژه هنگام سواری و نواختن‌چوگان به‌طرف گوی می‌ستودند. مداومت = پایداری. خوش طبع = نیکو سرشت. ۱۳: مرکب = سواری. اسب. جانب = سو. چون = هنگامی که. ۱۷: ملاطفت = نرمی. ش = او را.

۱ دانی جوان درقَعرِبَحرمَودَّت چنان غریق بود که مَجال دم‌زدن نداشت.
۲ اگرخودهفت سُبع ازبربخوانی   چوآشفتی الف بی تی نـدانـی.
۳ گفت با من چرا سخن نگویی که هم ازحَلقهٔ درویشانم بل که حلقه به گوش
۴ ایشانم. آن گه بهقُوَّتِ استیناسِ مَحبوب ازمیان تَلاطُمِ امواجِ مَحبَّت
۵ سر برآورد و گفت
۶ عجب است باوُجودت که وُجودِ من بماند،
۷ تو به گفتن اندر آیـی و مرا سخن بمانَد.
۸ و نعره‌ای بزد و جان به حق تسلیم کرد.
۹ عجب از کُشته نباشد به درِ خَیمهٔ دوست.
۱۰ عجب‌از زِندَه که چون جان بدر آوَرْدسلیم.

مَثَل

۱۱ ۵ یکی‌ازمُتَعَلِّمانْ کَمالِ بَهجَتی داشت وطیبِ لَهجَتی ومُعلّم
۱۲ را از آن‌جا که حِسِّ بَشرِیَّت است با حُسنِ بَشَرَهٔ او مُعامَلَتی بود
۱۳ و زَجْر و تَوْبیخی که بر کودکانِ دیگر کردی در حَقِّ او روا نداشتی و
۱۴ هر گاه به خَلوَتش دریافتی گفتی

۱: قعر بحر مودت = ژرفای دریای مهر. مجال دم زدن = فرصت سخن گفتن. ۲: هفت سبع = هفت هفتم قرآن. همهٔ قرآن. ۳: که = درحالی‌که. ۴: به‌قوّت استیناس محبوب = به نیروی انس دوست. تلاطم امواج محبّت = غلتیدن موجهای دوستی. ۶: وجود من که با وجودت بماند عجب است. وجود = هستی. که = درحالی که. ۷: حذف واو عطف درمیان دو جمله روا شمرده شده است. ۸: یك بانگ برآورد و جان به پروردگار واگذاشت. ۹: به درخیمهٔ دوست‌کشته: صفت مرکّب مفعولی است. عجب نباشد = شگفت نیست. ۱۰: از زنده عجب [است] که سلیم چون جان بدر آورد. حذف «است» روا شمرده‌شده است. سلیم = دور ازگزند + ساده‌لوح. چون = چگونه. نگهبان درخیمه یا خانهٔ دوست باچوب دلدادگان را دور میکرد و به روی آنان شمشیر می‌کشید. کشته: در اینجا با غلوّ به کار رفته است = به‌دم شمشیر نزدیك شده. ۱۱: متعلّمان = دانش آموزان. کمال بهجت = نهایت خرّمی. طیب لهجت = شیرین سخنی. معلّم را معاملتی بود = آموزگار با اوسر وکار داشت. ۱۲: حسّ بشریت = غریزهٔ انسان بودن. حسن بشره = زیبایی چهره. ۱۳: زجر و توبیخ = باز داشتن و سرزنش. کردی + نداشتی + دریافتی + گفتی = میکـرد + نمی‌داشت + در می‌یافت + میگفت. خلوت = تنهایی.

۱ نه همچنان به تو مشغولم ای بهشتی روی
۲ که یادِ خویشتنم در ضمیر می‌آید.
۳ ز دیدنت نتوانم که دیده بربندم و گر معاینه بینم که تیر می‌آید.
۴ باری پسر گفت چنان که در آداب درسِ من اجتهاد می‌کنی در آداب
۵ نفسم نیز تأمّل فرمای. و اگر دراخلاقم ناپسندی بینی که مرا آن پسندیده
۶ همی‌آید برآنم مطّلع گردان تا به تبدیل آن سعی کنم. گفت ای
۷ پسر. این از دیگری خواه. که آن نظر که مرا با توست جز هنر نمی‌بیند.
۸ چشمِ بداندیش که برکنده باد عیب نماید هنرش در نظر.
۹ ور هنری داری و هفتاد عیب دوست نبیند بجز آن یک هنر.

سرگذشت

۱۰ ۶ شبی یاد دارم که یاری عزیز از در درآمد. چنان بیخود از جای
۱۱ برجستم که چراغم به‌آستین کشته شد.
۱۲ سَرىٰ طَيفُ مَن يَجلو بِطَلعَتِهِ الدُّجىٰ
۱۳ شگفت آمد از بختم که این‌دولت از کجا

۱: ای بهشتی روی. همچنان به تو مشغولم که یاد خویشتن در ضمیرم نمی‌آید. به تو مشغول = سرگرم تو. ضمیر = دل. می‌آید = بیاید. می: ادات تأکید است. ۳: وگر معاینه = هرچند رویاروی. ۴: باری = یک‌بار. در آداب درس من اجتهاد می‌کنی = در روشهای نیکوی درس من کوشش می‌نمایی. ۵: نفس = خود. تأمّل = درنگ. نیک نگریستن. ۶: برآنم مطّلع گردان = مرا از آن آگاه ساز. تبدیل = دگرگون کردن. سعی کنم = بکوشم. ۷: دیگری = یک کس دیگر. که = زیرا. مرا با توست = با تودارم. «مرا» در اینجا آهنگ تأکید دارد. ۸: چشم بداندیش که هنر در نظرش عیب نماید برکنده باد. مرجع ضمیر«ش»بداندیش است. هنر+عیب = فضیلت+نقص. ۹: واگریک هنروهفتاد عیب داری دوست جزآن یک هنر[را]بنبیند. جز = الّا. بجزآن یک هنر [را] نبیند = آن یک فضیلت را ببیند و بس. ۱۰: یاد دارم که یک شب یک دوست گرامی از در درآمد. بیخود = از خود بیخبر. ۱۱: چراغم به آستین کشته شد = چراغ به آستینم کشته شد. به سبب آستین من چراغ خاموش گشت. ۱۲: شب هنگام خیال آن که تاریکی به چهره‌اش روشن میگردد به خواب من آمد. ۱۳: از بخت مرا شگفت آمد گویان این اقبال از کجا [ست]. حذف «است» درپایان جملهٔ سؤالی روا شمرده شده است. م = مرا.

۱ بنِشست و عِتاب آغاز کرد که درحال که مرا بدیدی چراغ بکُشتی. گفتم

۲ گُمان بُردم که آفتاب برآمد.

۳ چون گِرانی به پیشِ شَمع آید خیزش، اندر میان جمع بکُش.

۴ وَر شکر خنده‌ای‌ست شیرین‌لب آستینش بگیر و شمع بکُش.

مَثَل

۵ ۷ یکی دوستی را که سالها ندیده بود گفت کجایی که مشتاق بودم.

۶ گفت مُشتاق به که ملول.

۷ دیر آمدی ای نِگارِ سرمست. زودَت ندَهیم دامن از دست.

۸ معشوقه که دیر دیر بینند آخِر کَم از آن که سیر بینند.

مَثَل

۹ ۸ شاهد که با رفیقان آید به جفا کردن آمده است به حُکمِ آن که از

۱۰ غَیرت و مُضادّتِ یاران خالی نباشد.

۱۱ اذا جِئتَنی فی رِفقَةٍ لِتَزورَنی وَاِنْ جِئتَ فی صُلحٍ فَاَنتَ مُحارِبُ

۱۲ به یك نَفَس که بر آمیخت یار با اغیار

۱۳ بسی نماند که غَیرت وجودِ من بکُشد.

۱: عتاب = سرزنش. که = گویان. ۳: چون = هنگامی که. گرانی که چون به‌پیش‌شمع‌آید سزاوار کشته شدن است شناخته نشد. خیز [و] اندر میان جمع بکشش. ش = او را. حذف «و» روا شمرده شده است. ۴: شمع بکش = شمع را خاموش کن. ۵: کجایی: با آهنگ سؤال = تورا نمی‌بینم. که مشتاق بودم = درحالی که آرزومند بودم. ۶: گفت آرزومند از دلتنگ بـه [است]. حذف «است» روا شمرده است. ملول = دلتنگ. فروتنی گوینده را می‌نماید. ۷: زودت ندهیم دامن از دست = زود دامنت [را] ازدست ندهیم. ۸: در صورتی که دلبر را دیر دیر بینند آخر دست‌کم که سیر بینند. بینند: فعل مجهول است = دیده شود. ۹: خوبرو هنگامی که با دوستان آیـد برای ستم کردن آمده است. بدآن سبب که رشك و ناسازگاری دوستداران را در بر دارد. ۱۱: هرگاه به دیدار من در میان دوستان‌آیی هرچند برای آشتی‌آمده باشی سر جنگ داری. ۱۲: بارکه یك نفس با اغیاربرآمیخت بسی نماندکه غیرت وجـود من بکشد = هنگامی که دوست با بیگانگان بـه اندازهٔ یك دم زدن بـرآمیخت نزدیك بود کـه رشك هستی مرا از میان بـردارد.

۱ به خنده گفت که من شمعِ جمعم ای سعدی،

۲ مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکُشد.

مَثَل

۳ [۹] یاد دارم که در ایّام پیشین من و دوستی چون دو بادام مغز در پوستی

۴ صحبت داشتیم. ناگاه اتّفاق مَغیب افتاد. پس از مُدّتی که باز آمد عِتاب

۵ آغاز کرد که در این مدّت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیدهٔ

۶ قاصد به جَمالِ تو رُوشَن گردد ومن محروم باشم.

۷ یارِ دیرینه مرا گو به زبان توبه مده.

۸ که مرا توبه به شمشیر نخواهد بودن.

۹ رَشکَم آید که کَسی سیر نگه درتو کند.

۱۰ باز گویم نه. که کَس سیر نخواهد بودن.



مَثَل

۱۱ [۱۰] دانشمندی را دیدم به مَحبّت کَسی مُبتلا شده و رازش از پرده

۱: ای سعدی. من شمع جمعم. پروانه که خویشتن بکشد مرا از آن چه [است]. که = هنگامی که. شمع جمع = چراغی که پیش گروهی میسوزد. ۲: از آن که پروانه خویشتن بکشد مرا چه: حذف «است» در پایان جمله روا شمرده شده است. مرا چیست: با آهنگ سؤال = برای من هیچ نیست. پروا ندارم. ۳: که = آن که ایّام = روزها. دوستی = یک دوست. چون دو بادام مغز درپوستی صحبت داشتیم = مانند دومغزبادام دریک پوست همدمی داشتیم. ۴: اتّفاق مغیب افتاد = ناپیدایی پیش آمد. پس از مدّتی = پس از یک مدّت. که = هنگامی که. عتاب = سرزنش. که = گویان. ۵: قاصدی نفرستادی = یک پیام‌آور روانه نکردی. هیچ پیام‌آور نفرستادی. دریغ‌آمدم که دیدهٔ قاصد به جمال تو روشن گردد = آن که دیدهٔ قاصد به جمال تو روشن گردد مرا دریغ‌آمد. ۶: جمال = روی زیبا. محروم = بی‌بهره. ۷: گو یار دیرینه مرا به زبان پند مده. گو: فعل مجهول است = گفته شود. ۸: که = زیرا. مرا توبه = بازگشت من ازآنچه درسر دارم. «شمشیر» در اینجا آهنگ تأکید دارد. و می‌نماید که برتر از زبان شمشیرهم توبه‌نتواند داد. نخواهد بودن. بودن نخواهد = بودن بایسته نیست. ۱۱: به محبّت کسی مبتلا = در مهر یک کس گرفتار. به محبّت کسی مبتلا شده + رازش از پرده بر ملا افتاده: صفت مرکّب مفعولی است. از پرده برملا افتاده = از پوشیدگی درآمده و نزد همگان آشکار شده.

۱ برملا افتاده. جَور[1] فراوان بُردی و تَحمُّلِ بیکران کردی. باری به لطافتش
۲ گفتم دانم[2] که تو را در مَحَبَّت آن مَنظور عِلَّتی و بِنای مَوَدَّت برزَلَّتی
۳ نیست. باوُجودِ این معنی[3] لایِقِ قَدرِ عِلما نباشد خود را مُتَّهَم گردانیدن
۴ وجَورِ بی‌ادبان بردن. گفت ای یار. دستِ عِتاب[4] از دامنِ روزگارم بدار.
۵ بارها در آن مَصلَحت[5] که تو بینی اندیشه کردم. صبر بر جَفای او سَهلتر
۶ آید که صبر از دیدن او. حکیمان[6] گفته‌اند دل بر مُجاهَدَه نِهادن آسانتر
۷ است که چَشم از مُشاهَدَه برگرفتن.

۸ هر که دل[8] پیشِ دلبری دارد	ریش در دست دیگری دارد.
۹ آهوی پالَهَنگ[9] در گردن	نتواند به خویشتن رفتن.
۱۰ آن که بی او به سر نشایَد بُرد	گر جَفایی[10] کند بباید بُرد.
۱۱ روزی ازدست[11] گفتمش زِنهار.	چند از آن روز کردم اِستِغفار.
۱۲ نکند دوست[12] زینهار از دوست.	دل نِهادم بر آنچه خاطِر اوست.
۱۳ گر به لُطفم[13] به‌نزد خود خوانَد	ور به قهرم براند او دانَد.



سرگذشت

۱۴ در عُنفُوانِ[14] جوانی چُنآن که افتد ودانی با شاهدی سِرّی وسَرّی

۱: جور = ستم. در اینجا آزاری که نگهبانان دلبرهنگام دورکردن دلداده روا میداشتند. تحمّل بیکران کردی = بردباری بی‌پایان میکرد. باری به لطافتش گفتم = یك‌بار با نرمی او را گفتم. ۲: «دانم» دراینجا آهنگ تأکید دارد. محبّت = دوست داشتن. منظور = آن‌که در نظر است. علّتی = یك سبب. بنای مودّت برزلّتی = پایهٔ دوستی بر اندك لغزش. ۳: لایق قدر علما = سزاوار فضیلت دانشمندان. ۴: عتاب = سرزنش. ۵: مصلحت = رای نیك. صبر برجفای او سهلتر آید = شکیب برستمی که نگهبانان او روا میدارند آسانتر است. ۶: حکیمان = دانشمندان. مجاهده = کوشش بر رنج. مشاهده = دیدن. ۸: دلبری = یك دلبر. ۹: پالهنگ درگردن؛ صفت مرکّب است = افسار درگردن داشته. به‌خویشتن رفتن نتواند. به خویشتن؛ قید است = ازخود با خبر. ۱۰: جفایی = اندك ستم. ۱۱: روزی از دستش زنهار گفتم. ازآن روز چند استغفار کردم. زنهار = پناه میجویم. استغفار = آمرزش‌خواستن. ۱۲: دوست ازدوست زنهارنکند = دوستار ازآن‌که دوست دارد زنهارنکند. خاطراوست = دردل دارد. ۱۳: گر به‌لطف به‌نزد خود خواندم ور به‌قهربراندم. «او» در اینجا آهنگ تأکید دارد. لطف = نرمی. به‌قهر = ازراه‌چیرگی. ۱۴: عنفوان = آغاز. شاهدی = یك خوبرو. سرّی + سری = یك راز + یك آهنگ.

۱ داشتم به حکمِ آن‌که حلقی داشت طیبُ‌الادا و خلقی کالبدرِ اذا‌بدا.

۲ آن که نباتِ عارضش آبِ حیات می‌خورد

۳ درشکرش نگه کند هر که نبات می‌خورد.

۴ اتفاقاً به خلافِ طبع از وی حرکتی بدیدم که نپسندیدم. دامن از او در

۵ کشیدم و مهرهٔ مهرش برچیدم و گفتم.

۶ برو، هرچه می‌بایدت پیش گیر. سرِ ما نداری. سرِ خویش گیر.

۷ شنیدمش که می‌رفت و می گفت.

۸ شب‌پره گر وصلِ آفتاب نخواهد رونقِ بازارِ آفتاب نکاهد.

۹ سفر کرد و دوریش درمن اثر.

۱۰ فَقَدْتُ زمانَ الوصلِ وَالمَرءُ جاهلٌ بِقَدرِ لَذیذِ العَیشِ قَبلَ المَصائبِ

۱۱ باز آی و مرا بکش. که پیشت مردن

۱۲ خوشتر که پس از تو زندگانی کردن.

۱۳ امّا شکر و منّت باری را پس از مدّتی باز آمد آن حلقِ داودی

۱۴ متغیّر شده وجمالِ یوسفی به زیان آمده و برسیبِ زنخدانش چون

۱۵ بِهْ گردی نشسته و رونقِ بازارِ حسنش شکسته متوقّع که در کنارش

۱۶ گیرم. کناره گرفتم و گفتم

۱۷ آن روز که خطّ شاهدت بود صاحبِ نظر از نظرْ براندی.

۱: به‌حکم آن‌که... = بدان سبب که یك گلوی خوش‌آهنگ و یك آفرینش مانند ماه‌تمام به‌هنگام برآمدن داشت. ۲: آن‌که گیاه چهره‌اش آب زندگانی میخورد. ۳: هر که در لب او نگه کند مانند آن است که قند مکرّر میخورد. ۴: اتّفاقاً = برحسب پیش‌آمد. به خلاف طبع = برخلاف سرشت. حرکتی = یك رفتار. ۶: سر ما نداری = در اندیشهٔ ما نیستی. سر خویش گیر = سر را آویخته درمیان دو دست بگیر وبه خود بیندیش. ۷: شنیدمش = ازاو شنیدم. که = هنگامی‌که. ۸: وصل = پیوستن. وصل آفتاب = بهره‌مند شدن ازآفتاب. رونق بازار = رواج داد وستد. بسیاری خریداران. ۱۰: زمان دیدار را از دست دادم. آری‌آدمی پیش ازسختی‌ها قدرلذّت زندگی را نمیداند. ۱۳: شکرومنّت باری = سپاس پروردگار. حلق = گلو. داودی = مانند داود پیامبر که خوش‌آواز بود. ۱۴: متغیّر = دگرگون. جمال = زیبایی. یوسفی = مانند یوسف که زیبا روی بود. به زیان آمده: صفت مرکّب مفعولی است. ۱۵: حسن‌اش = زیبایی‌او. متوقّع = امیدوار. که = آن که. ۱۷: خط: موی پهلوی گوش. شاهد = زیباروی. صاحبنظر = زیبا شناس.

۱ وِ امروز بیامدی به صُلحش کِش فتحه وضمّه بر نشاندی.
۲ تازه بهارا. وَرَقت زرد شد. دیگ مَنِه. کآتش ِما سرد شد.
۳ چند خرامی و تکبّر کنی. دَولتِ پارینه تصوّر کنی.
۴ پیش ِ کسی رَو که طلبگار ِتوست. ناز بر آن کن که خریدار ِتوست.
۵ سبزه‌در باغ گفته‌اند خوش‌است. داند آن کس که این‌سخن گوید
۶ یعنی از روی دِلبران خطِ سبز دلِ عُشّاق بیشتر جوید.
۷ بوستانِ تو گَندَنا زار است. بس که بر می‌کَنی وَ می‌روید.
۸ گر صبر کنی وَر بکَنی موی بُنا گوش
۹ آن دَولتِ ایّامِ جوانی به سر آید.
۱۰ گر دست به جان داشتمی همچو تو بر ریش
۱۱ نگُذاشتمی تا به قیامت که برآید.
۱۲ مِزاح کردم و گفتم جَمالِ روی تورا
۱۳ چه شد. که مورچه بر گِردِ ماه‌جوشیده‌است.
۱۴ به خنده گفت ندانم چه بود رویم را.
۱۵ مگر به ماتمِ حُسنم سیاه پوشیده است.

۱: به‌صلح‌اش = برای‌آشتی با او. مرجع دومین «ش» خط است. فتحه وضمّه = زبروپیش. در اینجا موی تازه رویيدهٔ صورت که مانند زبر و پیش وزیر است. ۲: ورق = برگ. رنگ سبز نشان تازه و شاداب بودن برگ است. که = زیرا. ۳: چند تکبّر کنی [و] دولت پیشینه [را] تصوّر کنی: با آهنگ سؤال = ازاین بیش خود را بزرگ مدان ودستگاه روزگار پیشین را درپندار میاور. ۴: طلبگار = خواستار. برآن‌که خریدارتوست تازکن. خریدارتوست = تورا میجوید. ۵: گفته‌اند درباغ سبزه خوش است. آن‌کس‌که این سخن [را] گوید داند [که] یعنی دل عشّاق از روی دلبران‌خط سبز بیشترجوید. ۶: عشّاق: جمع عاشق = دلدادگان. شیفتگان. ۷: گندنا = تره که سبزی فراوان و ارزان است. گندنازار است = جاییست که تره بسیار میروید. بس‌که برمی‌کنی. که بس برمی‌کنی = زیرا بسیارازساقه میبُری. ۹: دولت ایّام جوانی = بخت روزهای جوانی. ۱۰: اگر جان در دسترس من بود مانند ریش‌که در دسترس توست. ۱۱: نگذاشتمی‌که تا به‌قیامت برآید. نگذاشتمی = نمی‌گذاشتم. ۱۲: مزاح = خوش طبعی. جمال = زیبایی. ۱۳: که = درحالی که. مورچه برگرد ماه‌جوشیده است = مانند ماه است‌که مورچه‌ها پیرامون آن میروند و می‌آیند. ۱۵: مانا که [رویم] در سوگ زیبایی من جامهٔ سیاه برتن کرده است. مگر = ظاهراً. چنآن می‌نماید که. سیاه پوشیده: صفت مرکّب است برای روی.

مَثَل

۱ ۱۲ یکی را پرسیدند از مُستَعرِبان بغداد ماتَقولُ فی‌المُردِ گفت
۲ لاخَیرَ فیهِم مادامَ اَحَدُهُم لطیفاً یَتَخاشَنَ فاذا خَشُنَ یَتَلاطَفُ. تا خوب و
۳ لطیف است دُرُشتی کند وچون دُرُشت شود تَلَطُّف کند ودوستی نماید.

۴ اَمرَدآن گه که خوب‌وشیرین‌است | تلخ گفتار و تُندخوی بوَد.
۵ چون به‌ریش آمد وبه‌سَبُلَت شد | مَردُم آمیز و مِهر جوی بود.

مَثَل

۶ ۱۳ یکی را ازعُلما پرسیدند کَسی با ماهرویی درخَلوَت نشسته ودرها
۷ بسته و رَقیبان خُفته ونَفْس طالِب وشَهوَت غالِب چُنان‌که عرب گوید
۸ اَلتَمرُ یانِعٌ والنّاطورُ غَیرُ مانِعٍ. هیچ باشد کـه بِقُوَّتِ پرهیز گاری
۹ از او به سلامَت بمانَد. گفت اگر ازمَهرویان به سلامَت بمانَد ازبد گویان
۱۰ نمانَد.

۱۱ وَ اِن سَلِمَ اَلانسانُ مِن سوءِ نَفسِهِ | فَمِنْ سوءِ ظَنِّ المُدَّعی لَیسَ یَسلَمُ
۱۲ شایَد پسِ کارخویشتن بنشستن، | لیکن نتوان زبانِ مَردُم بستن.

مَثَل

۱۳ ۱۴ طوطیی را با زاغی درقفس کردند. طوطی از قُبحِ مُشاهَدَۀ اودر

۱: مستعربان = عرب‌های ناخالص. ماتقول فی‌المرد = دربارۀ جوانان‌نورسته چه گویی.
۳: لطیف = نیکو و پاکیزه. ۴: امرد = نورسته. ۵: چون = هنگامی که. به ریش آمد و به‌سبلت شد = دارای ریش و سبیل گردید. ۶: علما: جمع‌عالم = دانشمندان. خلوت = جای از بیگانه خالی. با ماهرویی در خلوت نشسته: صفت مرکّب است و درها بسته + رقیبان خفته + نفس طالب + شهوت غالب: وجه وصفی. رقیبان خفته = نگهبانان که همراه ماهرو بودند درخواب. طالب = خواهان. شهوت‌غالب = آرزوی بسیار چیره شده. ۸: التمریانع والنّاطورغیرمانع = خرما رسیده است وباغبان مانع‌نیست. به‌قوّت = به نیروی. ۹: به سلامت = ازلغزش در امان. ۱۱: اگرآدمی از بدی نفس خویش درامان ماند ازبدگمانی مدّعیان ایمن‌نماند. ۱۲: پس کارخویشتن بنشستن شایسته‌است. امّا زبان مردم را بستن نتوان. نتوان: فعل مجهول است = در توان کس نیست. زبان مردم‌را بستن = مردم را ازاظهارنظردربارۀ رفتاروکردارشخص بازداشتن. ۱۳: یك‌طوطی را بایك زاغ در قفس گذاشتند. کردند: فعل‌مجهول است. قبح = زشتی. مشاهده = دیدن.

۱ مُجاهَدَه می‌بود و می گفت این چه طَلعَتِ مَکروه است و هَیأَتِ
۲ مَمقوت و مَنظَرِ مَلعون و شَمایِلِ ناموزون. یا غُرابَ البَینِ یا لَیتَ
۳ بَینی و بَینَكَ بُعدَ المَشرِقَینِ
۴ عَلَی الصَّباحِ بِه رویِ تو هر که برخیزد
۵ صَباحِ روزِ سَلامت بر او مَسا باشد.
۶ بد اختری چو تو در صُحبَتِ تو بایستی.
۷ ولی چُنان که تویی در جهان کجا باشد.
۸ عجبتر آن که غُراب هم از مُجاوَرَتِ طوطی به جان آمده بود وملول شده
۹ لاحَول گویان از گَردِشِ گیتی همی نالید ودستهای تَغابُن بریکدیگر همی
۱۰ مالید که این چه بختِ نگون است و طالِعِ دون و ایّامِ بوقلمون. لایقِ
۱۱ قَدرِ من آن استی که با زاغی بردیوارِ باغی خرامان همی رفتمی.
۱۲ پارسا را بس آن قَدَر زندان که بوَد همطَویلهٔ رِندان.
۱۳ تا چه گناه کردم که روزگارم به عُقوبتِ آن در سِلكِ صُحبتِ چُنین
۱۴ ابلَهی خود رأی ناجنسِ یاوه درای به‌چُنین بندِ بَلا مبتلا گردانیده است.
۱۵ کَس نیاید به پای دیواری که برآن صورتت نِگار کنند.

۱: مجاهده = ستیز. طلعت مکروه + هیأت ممقوت + منظر ملعون + شمایل ناموزون = روی ناپسند + شکل دشمن گرفته + چهرهٔ رانده + صورت ناسنجیده. ۲: یا غراب... ای زاغ نمودار جدایی. کاش میان تو و من دوری خاور و باختر می‌بود. ۴: هر که صبح گاه روباروی تو برخیزد بامداد روزبی گزند بودن براوشام باشد. ۶: درهمدمی تو یك بدبخت مانند تو می‌بایست. بایستی: بایست + ی تأکید = لازم میبود. بایست: فعل ماضی از مصدر بایستن است. ۷: امّا آنسان که تویی درجهان نیست. کجا باشد: با آهنگ سؤال = نیست. ۸: مجاورت او = نزدیك اوزیستن. ملول = دلتنگ. ۹: لاحول: لاحول ولاقوة الّا بالله = نیروی‌یافتن هیچ‌وتوان رسیدن به‌هیچ جزبه‌یاری پروردگارمیسّر نیست. هنگام شگفت گفته میشود. تغابن = زیانزدگی. ۱۰: که = گویان. این‌چه بخت نگون وطالع دون وایّام بوقلمون است = عجب بخت‌باژگون واقبال فرومایه وروزگار بوقلمون است. بوقلمون = دیبای رنگارنگ در روم بافته. لایق‌قدرمن = سزاوارپایهٔ من. استی: است + ی تأکید = میباشد. زاغی + باغی = یك زاغ + یك‌باغ. رفتمی = میرفتم. ۱۲: آن قدر زندان که هم طویلهٔ رندان بود پارسا را بس. حذف«است» درپایان جمله روا شمرده شده است. رندان = بی‌پروایان به‌احکام شرع. پارسا را = برای پرهیزگار. ۱۳: تا = ندانم که. روزگارم به عقوبت آن = دوران مرا به کیفر آن. سلك صحبت = رشتهٔ همدمی. ابلهی = یك‌نادان. ۱۵: کس به‌پای دیواری که برآن صورتت نگار کنند نیاید.

۱ گر تورا در بهشت باشد جای — دیگران دوزخ اختیار کنند.

۲ این مَثَل بدآن آوردم تا بِدانی که صد چندآن که دانا را از نادان نَفرَت

۳ است نادان را از دانا وَحشَت است.

۴ زاهدی در سَماعِ رندان بود. — ز آن میان گفت شاهدی بلخی

۵ گر ملولی ز ما تُرش مَنِشین. — که تو هم در میانِ ما تلخی.

۶ جمعی چو گُل ولاله بههمپیوَسته — تو هیزُم خشکْ در میانی رُسته

۷ چون بادِ مخالِف و چو سرما ناخوش،

۸ چون بَرف نِشستهای و چون یَخ بسته.

سرگذشت

۹ ۱۵ رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم ونمك خوردهوبیکران

۱۰ حقوقِ صحبت ثابت شده. آخربهسبب نفعی اندك آزارِ خاطر من روا داشت

۱۱ و دوستی سپَری شد. با آنهمه از هردو طرف دلبستگی بود به حُکم آن

۱۲ که شَنیدم که روزی از سخنانِ من در مجلسی همی گفتند که

۱۳ نگارِ من چو در آید به خندهٔ نمکین

۱۴ نمك زیاده کند بر جَراحت ریشان.

۱۵ چه بودی ار سرِ زلفش به دستم افتادی

۱۶ چو آستینِ کریمان به دستِ درویشان.

۱: گرتورا جای دربهشت باشد دیگران دوزخ اختیارکنند. تورا جای = جای تو. دوزخ = جهنّم. اختیارکنند = برگزینند. ۲: تا = که. نفرت = بیزاری. ۳: وحشت = ترس. بیم. ۴: یك پارسا دربزم نوازندگی ودستافشانی رندان بود. رندان = آنانکه بهاحکام شرع بیپروایند. یك خوبروی بلخی از آن میان گفت اگر از ما دلتنگی تـرش منشین. که = زیرا. ۶: یكگروه مانند گل ولاله بههم پیوسته [است]. تو چوب خشك در میان رستهیی. ۷: مانند باد ناسازوار و مانند ناخوش سرما [و] مانند برف نشسته و مانند یخ بستهای. ۹: رفیق = دوست. ۱۰: حقوق صحبت = بهرههای همدمی. ۱۱: از هـردو طرف = از سوی او ومن. «بود» دراینجا آهنگ تأکید دارد. بهحکم آنکه = بدآن سبب که. ۱۲: مجلسی = یك بزم. یك جای نشستن چند کس. ۱۳: چو = هنگامیکه. ۱۴: جراحت ریشان = زخم مجروحان. ۱۵: چه بودیار = کاش. افتادی = میافتاد. ۱۶: چو = مانند. کریمان: بخشندگان. توانگران بخشنده زر را درآستین میگذاشتند واز آنجا درآورده بهبینوایان میدادند. ظاهراً جیبنزدیك دهانهٔآستینبود. درویشان = بینوایان.

۱ و طایفهٔ دوستان برلُطفِ این سخن نه‌که برحُسنِ سیرَتِ خویش گَواهی
۲ داده بودند و آفرین گفته واو هم در آن جُمله مبالَغَه نموده بود و برفَوتِ
۳ صُحبتِ قدیم تَأَسُّف خورده وبه‌خَطای خویش اِعتِراف کرده. معلوم
۴ شد که از طرف اوهم رَغبَتی هست. این بَیتها فرستادم و صُلح کردیم.

۵ بـه ما را در میان عهد وفا بـود. — جفا کردی وبد عَهدی نَمودی.
۶ به یکبار از جهان دل در تو بستم. — ندانستم کـه بر گردی به زودی.
۷ هنوزَت گرسرِ صُلح‌است‌باز آی. — کِز آن‌مَحبوبْتر باشی که‌بودی.

مَثَل

۸ ۱۶ یکی‌را زنِ صاحبْ جَمال در گذشت ومادرْزنِ فَرتوت به‌عِلَّتِ
۹ کابین در خانه مُتَمَکّن بماند. مرد از مُحاوَرتِ او به جان رنجیدی و
۱۰ از مُجاوَرَتْ‌چاره ندیدی. گروهی آشنایان به‌پرسیدنش آمدند. یکی گفت
۱۱ چگونـه‌ای در مُفارَقَتِ یارِ عزیز. گفت نادیدنِ زن برمن چُنآن دُشوار
۱۲ نیست که دیدن مادرْزن.

۱۳ گُل به‌تاراج رفت و خـار بماند. — گَنج بـرداشتند و مار بمانـد.
۱۴ دیـده بـرْ نـاوَكِ سِنان دیـدن — بهتـر از روی دُشمنان دیـدن.

۱: طایفه = گروه. لطف = دلنشینی. حسن سیرت = نیکویی خوی. ۲: جمله = همه. در اینجا: گروه. مبالغه نموده = غلو کرده. فوت صحبت قدیم = از دست رفتن همدمی دیرین. ۳: خطا = گناه. اعتراف کرده = خستو شده. ۴: رغبتی = اندك میل. صلح = آشتی. ۵: ما را در میان عهد وفا ببود = در میان تو و من پیمان پایداری در دوستی می‌بود. جفا = ستم. ۶: یکبار ازجهان دل درتو ببستم = یکسره از جهان دل برداشتم و در تو ببستم. که برگردی = آن که رو بگردانی. ۷: سرصلح استت = تورا سر آشتی است. آهنگ‌آشتی داری. که = تا. محبوبتر = دوست داشته‌تر. ۸: زن زیبا روی یك‌کس از دنیا رفت. فرتوت = سالخورده. به علّت‌کابین = به‌سبب پرداخته نبودن کابین. ۹: متمکّن = جایگزین. محاورت = گفت و شنود. رنجیدی = میرنجید. ۱۰: مجاورت او = نزدیك او زیستن. به‌پرسیدنش = برای پرسیدن حال او. چاره ندیدی = گزیر نمیدید. ۱۱: مفارقت یارعزیز = جداماندن از یارگرامی. ۱۳: گنج = اندوختهٔ زر وسیم‌وسنگ گرانبها زیر خاك. پنهان‌کننده طلسم بالای آن میگذاشت و به‌آشنایان میگفت برسرگنج مار است تا بدآن نزدیك نشوند. برداشتند: فعل مجهول است = برداشته شد. ۱۴: ناوك سنان بردیده دیدن از روی دشمنان دیدن بهتر [است]. حـذف «است» روا شمرده شده است. دیده بر: اضافهٔ مقلوب است = نـزدیك چشم. ناوك سنان = سر تیز نیزه.

۱ واجب است از هزار دوست بُرید. تا یکی دشمنت نباید دید.

سرگذشت

۲ [۱۷] یاد دارم که در ایّامِ جوانی گُذر داشتم به کویی و نظر به رویی.
۳ در تموزی که حرورش آبِ دهان بخوشانیدی و سمومش مغزِ استخوان
۴ بجوشانیدی از ضعفِ بشریّت تابِ آفتاب هجیر بیاوردم و التجا به سایهٔ
۵ دیواری کردم مُترقّب که کسی حرِّ تموز از من به برفآبی فرونشاند
۶ که ناگاه در تاریکیِ دهلیزِ خانه رُوشنی بتافت یعنی جمالی که زبانِ
۷ فصاحت از بیان صباحت اوعاجز بماند چُنان که در شبِ تاریك صُبح
۸ برآید یا آبِ حیات از ظُلُمات بدر آید قدحی برفآب در دست وشکر
۹ در آن ریخته و به عرق برآمیخته. ندانم که به گُلابش مُطیّب کرده بود
۱۰ یا قطره‌ای چند از گُل رویش در آن چکیده. فی‌الجمله شراب ازدست
۱۱ نِگارینش بر گرفتم و بخوردم وعمر از سر گرفتم.
۱۲ ظَمأٌ بقلبی لایکادُ یُسیغُه رَشفُ الزُّلالِ وَلَو شَرِبتُ بحُوراً
۱۳ خرّم آن فرخنده طالِع را که چشم
۱۴ بسر چُنان روی اوفتد هر بامداد.

۱: واجب = بایسته. برید+دید ؛ مصدر بریده است. ت = تورا. ۲: ایّام: جمع یوم = روزها. کویی + رویی = یك محلّه + یك چهره. ۳: حرورش = بادگردم آن. بخوشانیدی = خشك میکرد. سموم = باد زهرآگین. ۴: ضعف بشریّت = ناتوانی آدمی هنگامی که نفس امّاره فرمان میدهد. تاب آفتاب هجیر بیاوردم = بـه‌میان آفتاب نیمروز برفتم. التجا به‌سایهٔ دیواری کردم = در سایهٔ یك دیوار پناه بردم. ۵: نگران تا یك کس گرمای تابستان به برفآبی از من فرونشاید: وجـه وصفی است. ۶: دهلیزخانه = دالان خانهٔ مقصرد. ۷: جمالی که زبان فصاحت ازبیان صباحت او عاجز بماند = آن روی‌زیبا که زبان رسا از بیان خوبی آن ناتوان بماند. شب تاریك = یك شب از روشنی مـاه و ستارگان خالی. ۸: آب حیات: آب زندگی که گفته میشد در تاریکی است و هرکس از آن نوشید جاودان میزید. قدحی = یك کاسهٔ بـزرگ. قدحی برفآب در دست+شکر در آن ریخته + به‌عرق‌آمیخته: وجه وصفی است. ۹: عرق = گلاب. مطیّب = خوشبو. ۱۰: فی‌الجمله = سخن کوتاه. ۱۲: تشنگیی در درون من است کـه آشامیدن دریاها آب زلال آن را فرو نمی‌نشاند. ۱۳: آن فرخنده طالع را چشم که هربامداد بـرچُنان روی افتدخرّم. حذف«است» درپایان جمله رواشمرده شده است. فرخنده طالع = خجسته‌بخت.

۱ مستِ مَی بیدار گردد نیم شب، مستِ ساقی روز مَحشَر بامداد.

سرگذشت

۲ سالی محمّد خوارزم شاه باختَا برای مَصلَحتی صُلح اختیار کرد.[۱۸]
۳ به جامِع کاشغر در آمدم. پسری دیدم در غایتِ جَمال و نِهایتِ اِعتدال
۴ چُنان که در اَمثال گفته‌اند
۵ مُعلّمت همه شوخی و دلبری آموخت.
۶ جفا و ناز و عِتاب و سِتَمگری آموخت.
۷ من آدمی به‌چُنین شکل و خوی و قدّ و رَوِش
۸ ندیده‌ام. مگر این شیوه‌ات پری آموخت.
۹ مُقدّمهٔ نَحوِ زَمَخشَری در دست داشت و می‌خواند ضَرَبَ زَیدٌ
۱۰ عَمرواً وکانَ المُتَعدّی عمرواً. گفتم ای پسر. خوارزم وختا صُلح کردند
۱۱ وزَید وعَمرو را همچُنان خُصومت باقی‌ست. بخندید ومَولِدَم پرسید.
۱۲ گفتم خاکِ شیراز. گفت از سخنانِ سعدی چه به‌یاد داری. گفتم
۱۳ بُلیتُ بِنَحوِیٍ یَصولُ مُغاضِباً عَلَیَّ کَزَیدٍ فی مُقابَلةِ العَمرِو
۱۴ عَلی جَرِّ ذَیلٍ لَیسَ یَرفَعُ رَأسَهُ و هَل یَستقیمُ الرَّفعُ من عاملِ الجَرِّ

۱: مست می نیم‌شب [و] مست ساقی روز محشر بامداد بیدار گردد. حذف واو عطف درمیان دوجمله روا شمرده شده است. مست ساقی = از دیدن روی نوشاننده مست شده. محشر = رستخیز. ۲: یک سال محمّد خوارزمشاه با فرمانروای ختا آشتی برگزید. مصلحتی = یک خیراندیشی. ۳: جامع = ساختمانی که در آن استاد و دانشجو میزیستند و درایوانهای آن در روز وساعت معین درس گفته میشد. کاشغر در ترکستان چین است. پسری = یک جوان. غایت + نهایت = پایان. جمال + اعتدال = زیباروی + راست قامتی. ۴: امثال: جمع مثل = مانندها. ۵: معلّم همه شوخی و دلبری آموختت. ت = تورا. شوخی = گستاخی. جفا = ستم. عتاب = خشم. ۸: مگر = مانا که. ظاهراً. این شیوه پری آموختت. ات = تورا. ۹: ابوالقاسم محمودبن عمر زمخشری از ۴۹۷ تا ۵۳۸ زیست و استاد تفسیر و لغت ونحو بود. کتاب المفصّل فی صناعة الاعراب وخلاصهٔ آن الانموزج از اوست. زمخشر یکی ازشهرهای خوارزم است. الانموزج یا کتاب دیگر زمخشری در دست دانشجوی کاشغری بود. ۱۰: ضرب زید عمرواً وکان المتعدّی عمرواً = زید عمرو را زد وعمرو تعدّی کننده بود. ۱۱: خصومت = دشمنی. مولدم = زادگاه مرا. ۱۳: دچار نحودانی شدم که با خشم برمن حمله میکند چنان که زید در مقابل عمرو. ۱۴: دامن‌کشان می‌خرامید وسر برنمیداشت. آیا رفع از عامل جردرست است.

۱ لختی به اندیشه فـرو رفت و گفت غالبِ اشعار او در این سرزمین بـه زبان

۲ فارسی است. اگر بگویی به فهم نزدیکتر باشد. گفتم

۳ طَبعْ تورا تاهَوَسِ نَحوکرد صورتِ صبر ازدلِ ما مَحوکرد.

۴ ای دلِ عُشّاق به دامِ تو صَید، ما بهتومشغول وتوباعَمرو وزَید.

۵ بامدادان که عَزمِ سفرمُصَمَّم شد مگَر گفته بودندش که فُلانسعدی است

۶ دَوان آمد و تَلَطُّف کرد وتَأسُّف خَوردکه چندین مُدّت چرانگفتی

۷ تا شُکرِ قُدومِ بزرگوارت را بهخدمتْ میان بستمی. گفتم با وُجودت زِ من

۸ آواز نیاید کـه منم. گفتا چه شَود اگر دراین بُقعه روزی چند برآسایی

۹ تا به صُحبتت مُستَفید گردیم. گفتم نتوانم به حُکمِ آنکه

۱۰ بُزُرگی دیدم انـدر کوهساری قَناعت کرده از دنیا بـه غاری.

۱۱ چـرا گفتم به شهر انـدر نیایـی که باری بندْ از دل بـر گُشایی.

۱۲ بگفت آنجـا پریرویان نَغزنـد. چو گِل بسیار شد پیلان بلغزند.

۱۳ بوسه برسر و روی هم دادیم و وداع کردیم.

۱۴ بوسه دادن بـه روی یارچـه سود ونـدرآن لحظه کردنش بِدْرود.

۱: لختی = یك لحظه؛ غالب = بیشتر. ۳: تا تورا طبعهوس نحوکرد صورت صبر ازدل مامحوکرد = از زمانیکه سرشت تو آرزوی نحو کرد نقش شکیبایی را از دل ما زدود. ۴: دل عشّاق بهدام توصید + ما بهتو وتوبا عمرو وزید مشغول؛صفتمرکّب ودراینجا مناداست. حذف «و» در میان دو منادا روا شمرده شده است. ۵: عزم سفرمصمّمشد = آهنگ سفراستوارگردید. مگرگفته بودندش = مانا که او را گفته بودند. مگر = ظاهراً. ۶: تلطّفکرد وتأسّف خورد = مهربانی نمود ودریغ خورد. که = گویان. چندین مدّت = این چندگاه. ۷: تا برای سپاس گزاردن از آمدن پرارج تومیان بهچاکری میبستم. با وجودت = جاییکه تو هستی. ۸: بقعه = ساختمان. دراینجا: جامع کاشغر. ۹: به صحبتت مستفید گردیم = در همدمی تو بهرهمند شویم. بهحکم آنکه = بدآن سبب که. ۱۰: یك دانشمند دریك کـوهسار به یك غار از جهان خستو شده دیـدم. بـه غاری از دنیا قناعت کـرده؛ صفت مرکّب است. ۱۱: که باری بند از دل برگشایـی = تا یكبار بند از دل باز کنی. یك بار دل را ازغم برهانی. ۱۲: چو = هنگامی کـه. پیل که در گل لغزید دیگـر چهارپایان در گـل رفتن نتوانند. «پیلان» در اینجا آهنگ تأکید دارد. ۱۳: وداع کردیم = بدرود گفتیم. ۱۴: به روی یاربوسه دادن واندر آن لحظه بدرودش کـردن چه سود [است]. ش = او را. چـه سود است: بـا آهنگ سؤال = سود نـدارد.

۱ سیب گویی وَداعِ یاران کرد — رویْ ازاین‌نیمه‌سُرخ‌وز آن‌روزَرد.

۲ اِن لَم اَمُتْ یَومَ الوَداعِ تَأَسُّفاً — لاتَحسَبونی فِی‌المَوَدَّةِ مُنصِفا

سرگذشت ۱۹

۳ خِرقه‌پوشی در کارْوانِ حجاز همراه ما بود. یکی از اُمرای عرب

۴ مر او را صد دینار بخشید تا نَفَقَه کند. دزدانِ خَفاجه بر کاروان زَدند

۵ وپاك ببردند. کاروانیان گِریه و زاری کردن گرفتند و فَریاد بیفایده

۶ خواندن

۷ گر تَضَرُّع کنی وَ گر فَریاد — دُزد زَر باز پس نخواهد داد.

۸ مگر آن درویش که برقرارخویش مانده بود وتغییری در وَی نیامده. گفتمش

۹ مَگَر آن‌معلوم تورا نبردند. گفت بُردند. ولیکِن مرا با آن اُلفتْ چُنآن

۱۰ نبود که به وقتِ مُفارَقَت خسته دل باشم.

۱۱ نبایَد بستن اندرچیز و کَس دل — که دل برداشتن کاری‌ست مُشکِل.

۱۲ گفتم مُوافِقِ حالِ من است آنچه گفتی. که مرا در عَهدِ جَوانی باجوانی

۱۳ اِتِّفاقِ مُخالَطَت بود و صِدقِ مَوَدَّت به مَثابَتی کـه قِبلَهٔ چشمم

۱۴ جَمالِ او بود و سودِ سَرمایهٔ عمرم وِصالِ او.

۱: گویی سیب از این نیمه روی سرخ و زآن رو زرد وداع یاران کرد. روی از این نیمه سرخ و زان‌رو زرد: صفت مرکّب است. سرخرو = شادمان. زردرو = نزار. زرد رویی سیب در اینجا به‌سبب دور شدن از دیگر سیب‌های درخت است. گویی: گوی + ی تأکید. گوی: فعل امر مجهول است = گفته شود. مانا که. ۲: اگر روز بدرود از بسیاری اندوه جان نسپارم مرا در دوستی با انصاف مشمارید. ۳: خرقه = جامهٔ از پاره‌ها دوخته. کاروان حجاز = کاروانی‌که برای ادای حج به‌کشور حجاز میرفت. امرا: جمع امیر = فرماندهان. رئیسان قبیله. ۴: دینار: سکّه زر بود. نفقه کند = برخود و عیال خرج کند. خفاجه: نام گروه راهزنان عرب بود. ۵: فریاد بیفایده خواندن‌گرفتند = مددخواستند وسود نداشت. ۷: اگر زاری نمایی واگر مددخواهی. ۸: مگر = الّا. قرار = آرام. ۹: گفتمش مگرآن معلوم تورا نبردند = او را گفتم ظاهراً زرتورا نربودند. لیکن = امّا. ۱۰: الفت = دلبستگی. مفارقت = ازهم جدا شدن. ۱۱ دل برداشتن‌که کاری مشکل‌است اندرچیزوکس دل‌بستن نباید. که = هنگامی‌که. مشکل = دشوار. ۱۲: مرا = برای من. عهد جوانی = روزگار شباب. با جوانی = با یك جوان. ۱۳: اتّفاق مخالطت وصدق مودّت = سازواری‌آمیزش وراستی در دوستی. به‌مثابتی‌که = بدآن پایه که. قبله = جهتی‌که بدآن‌نمازکنند. جمال او = روی زیبای او. وصال‌او = پیوستن‌بدو.

۱ مگر مَلائِکه بـر آسمان و گـر نه بشر
۲ به‌حُسنِ صورت او در زمی نخواهد بود.
۳ به‌دوستی که حَرام‌است بعدازاوصُحبت.
۴ که هیچ نُطفه چون او آدمی‌نخواهدبود.
۵ ناگاه پای وُجودش به‌گِلِ عَدَم فرو رفت ودودِ فراق از دودمانش‌برآمد.
۶ روزها بر سرِخاکش مجاوَرت کردم و از جمله که در فِراقش گفتم ایـن
۷ است
۸ کاش‌کآن روز که درپایِ توشدخارِ اجَل
۹ دستِ گیتی بزدی تیغِ هَلاکـم بـر سر
۱۰ تا دراین روز جهان بی‌تو ندیدی چَشمم.
۱۱ این منم برسرِ خاکِ تو کـه خاکم برسر.
۱۲ آن کـه قـرارش نگـرفتی و َ خـواب
۱۳ تا گُل و نَسرین نَفشانـدی نُخُست
۱۴ گَردشِ گیتی گُلِ رویش بـریخت.
۱۵ خارِ بُنان بـرسرِ خاکش بُرُست.
۱۶ بعد از مُفارَقَتِ اوعزم کردم و نیَّتِ جَزْم که بَقیِّتِ زندگی فرشِ
۱۷ هوس درنَوَردَم و گِردِ مُجالَسَت نگردم.
۱۸ سودِ دریا نیك بودی گـر نبودی بیمِ مُوج.
۱۹ صحبتِ گُل‌خوش‌بُدی گرنیستی تشویشِ خار.

۱: مگر = مانا. ظاهراً. ملائکه: جمع‌ملك = فرشتگان. حسن صورت = زیبایی رخسار. زمی = کرهٔ خاکی. ۳: به دوستی‌که: سوگند است. حرام = ناروا. صحبت = همدمی. که = زیرا. نطفه = تخمه. ۵: وجود + عدم = هستی + نیستی. دودفراق از دودمانش برآمد = به‌سبب دور شدن او آه از دل سوختهٔ خانواده‌اش برخاست. ۶: برسر خاکش مجاورت کردم = برسر گور او نشستم. جمله = همه. فراقش = دوری از او. ۸: اجل = پایان‌مهلت زندگی. مرگ. ۹: دست روزگارشمشیرهلاك برسرم میزد. ۱۰: ندیدی چشمم = چشم من‌نمیدید. ۱۱: که خاك‌برسرم: نفرین‌است = زیرخاك روم. ۱۲: آن‌که تا نخست گل ونسرین‌نفشاندی قراروخوابش‌نگرفتی. نفشاندی = نمی‌پاشید. قرارنگرفتی = آرام‌نمی‌گرفت. ۱۵: خاربنان: جمع‌خاربن = بوته‌های خار. ۱۶: پس ازدوری از او اراده و آهنگ استوارکردم که ماندهٔ زندگی بساط آرزو را برچینم وپیرامون هم‌نشینی نکردم.

۱ دوش چون طاووس می‌نازیدم اندر باغِ وَصل
۲ دیگر امروز از فِراقِ یار می‌پیچم چو مار.

مَثَل

۳ یکی را از مُلوکِ عرب حدیثِ مجنونِ لَیلی[۱] بگفتند وشورشِ حال
۴ او که با کمالِ فَضل و بَلاغَت سر در بیابان نهاده است و زِمامِ اِختیار
۵ از دست داده. بفرمودش تا حاضر آوردند و مَلامت کردن گرفت که در
۶ شَرَفِ انسانی چه خَلَل دیدی که خوی حَیوانی گرفتی و تَرکِ صُحبَتِ
۷ مَردُم گفتی. بنالید و گفت

۸ ورُبَّ صدیقٍ لامَنی فـی وِدادها   اَلَم یَرَها یَوماً فَیوضِحَ لی عُذری
۹ کاش آنان که عَیب مِن جُستند   رویَت ای دلِستان بدیدندی
۱۰ تا بـه جای تُرَنج در نَظَرت   بیخَبَر دستها بُریدندی

۱۱ تا حقیقت معنی برصورتِ دعوی گُواه آمدی فَذٰلِکُنَّ الّذی لُمتُنَّنی
۱۲ فیه. مَلِک را در دل آمد که جَمالِ لیلی[۱] مُطالَعَه کند. بفرمودش طلب
۱۳ کردن. در اَحیایِ عرب بگردیدند و به دست آوردند و پیش ملک در صحن
۱۴ سرا بداشتند. مَلِک در هیأتِ او تأمّل کرد. شخصی دید سیاه فام باریک

۱: چون = مانند. وصل = پیوستن به یار. ۲: فراق یار = دوری از دوست. چو مار می‌پیچم = مانند مار خم و راست میشوم و از اینسو بدآنسو می‌افتم. ۳: برای یکی از پادشاهان تازی سخن شیفتهٔ لیلی وشورش حال او بگفتند. ۴: آن‌که با همهٔ فزونی‌دانش و رسایی سخن سر در بیابان نهاده و زمام اختیار از دست داده است. زمام = مهار. ۵: بفرمود تا او را در حضور آوردند. ملامت‌کرد = سرزنش نمود. که = گویان. ۶: شرف = بزرگواری. خلل = رخنه. تباهی. که = تا. ترک‌صحبت مردم گفتی = همدمی مردم را رها کردی. ۸: بسا که دوستان مرا در مهر او سرزنش کردند. آیا روزی او را نمی‌بینند تا عذر من آشکار گردد. ۹: بدیدندی = میدیدند. ۱۰: در نظرت = پیش تو. بریدندی = می‌بریدند. اشاره است به داستان یوسف و زلیخا. ۱۱: تا درستی آرش برظاهر داد خواهی گواه میشد. فذلکنّ الّذی لمتنّنی فیه: بخشی است از آیهٔ ۳۲ سورهٔ یوسف = کسی که دربارهٔ او مرا سرزنش میکردید این است. ۱۲: ملك را در دل آمد = در دل پادشاه آمد. که جمال لیلی مطالعه کند = تا روی زیبای لیلی را بنگرد. ش = او را. طلب کردن = خواستن و جستن. ۱۳: احیای عرب = قبیله‌های تازیان. ۱۴: در هیأت او تأمّل کرد = در شکل او نیك نگریست. شخصی سیاه فام باریك اندام دید.

۱ اندام. در نظرش حقیر آمد به‌حکمِ آن‌که کمترین خدمِ حرَمِ او به جمال
۲ از او پیش بود و به زینت بیش. مجنون به فراست دریافت و گفت ای
۳ ملِك از دریچهٔ چشمِ مجنون بـه جمالِ لیلی[۱] بایـد نظر کـردن تا سِرِّ
۴ مُشاهَدَهٔ او بر تو تجلّی کند.

۵ مامَرَّ مِن ذِکرِ الحِمی بِمَسمَعی — لَو سَمِعَت وُرقُ الحِمی صاحَت مَعی
۶ یـا مَعشَرَ الخُلّانِ قُـولـوا لِلمُعا — فی لَستَ تَدری مابِقَلبِ المُوجَعِ
۷ تندرُستان را نباشد دردِ ریش. — جز به‌همدردی نگویم دردِ خویش.
۸ گفتن از زَنبورِ بیحاصل بـوَد — با یکی در عُمرِ خود ناخورده نیش.
۹ تا تو را حالی نباشد همچُو من — حالِ من باشد تو را افسانه پیش.
۱۰ سوزِ من با دیگری نسبت مکن — او نمك بر دست و من بر عضوِ ریش.
۱۱ تورا بر دردِ من رحمت نیایـد. — رفیقِ مـن یکـی همدرد بایـد
۱۲ که با او قِصّه می گویم همه‌روز. — دو هیزم را به‌هم خوشتر بوَد سوز.



۱: حقیر = خوار. به حکم آن‌که کمترین خدم حرم او به‌جمال از او پیش و به‌زینت بیش بود. به حکم آن‌که = بدآن سبب کـه. خدم حرم = چاکران درون سرا. به جمال = در زیبایی. ۲: به زینت بیش = در زیور بیشتر. به فراست دریافت = به وسیلهٔ زیرکـی به اندیشهٔ پادشاه پی‌برد. ۳: سرّ مشاهده = راز نگریستن. ۴: تجلّی کند = آشکار شود. ۵: آنچه از ذکـر مرغزار قُرق [جایگاه یار] به گوش رسید اگـر کبوتران آن قُرقگـاه می‌شنیدند با من ناله سرمیدادند. ای گروه دوستان به ملامتگر بگویید نمی‌دانی که بردل این دردمند چه میگذرد. ۷: تندرستان درد زخم برداشته را ندارند. درد خویش نگویم الّا به یك همدرد. ۸: با یکی در عمر خود نیش ناخورده از زنبور گفتن بیحاصل بـود. در عمر خود نیش ناخورده: صفت مرکّب است. از = دربارهٔ. بیحاصل = بیفایـده. ۹: تا تورا حالی‌همچومن نباشد حال من تورا پیش افسانه باشد = تا یك‌حال درست مانند من نداری حال من نزد تو افسانه باشد. تو را پیش = نزد تو. ۱۰: سوز من [را] با دیگری او نمك بردست و من برعضو ریش [داشته] نسبت مکـن. دیگری = یك شخص دیگر. او نمك بردست و من برعضو ریش [داشته]: وجه وصفی است و «داشته» پس از آن وجـه وصفی مقدّر است. نسبت مکن = پیوند مده. عضو = یك جـزء بدن. ریش = زخم. ۱۱: بردرد من رحمت تورا نیاید. رحمت = دلسوزی. ۱۲: تاهمه روز بـا او داستان بگویـم. «می» ادات تأکید است. دو هیزم را سوز بـه هم = سوختن دو هیزم بـا هم.

مَثَل

۱ [۲۱] قاضی هَمَدان را حِکایت کنند کـه با نَعلبَند پسری سرْخَوش
۲ بود و نَعلِ دلش در آتش. روزگاری در طلَبش مُتَلَهِّف بود و پویان
۳ و مُتَرصِّد و جویان و بر حَسَبِ واقعه گویان
۴ درچَشمِ من آمد آن سَهی سَروِ بلند.
۵ بِرْبود دلـم ز دست و در پـای افگند.
۶ این دیدهٔ شوخ می‌کَشد دل بـه کمند.
۷ خواهی که به کَس دل نَدَهی دیده ببند.
۸ شَنیدم که در گُذَری پیشِ قاضی آمد برخی از این مَقال به سمعش رسیده
۹ و زایِدالوَصف رنجیده. دُشنام بـی‌تَحاشی داد و سَقَط گفت و سنگ
۱۰ بـرداشت و هیچ از بیحُرمتی فـرو نگذاشت. قاضی یکـی را از عُلمای
۱۱ مُعتَبَر که همعِنان او بود گفت
۱۲ آن شاهـدی و خَشم گـرفتن بینش
۱۳ وآن عُقدَه برآبـروی تُـرش شیرینش.
۱۴ ضَربُ الحَبیبِ زَبیبٌ.
۱۵ از دستِ تو مُشت بـر دهان خـوردن
۱۶ خوشتر که به دستِ خویش نان خوردن.
۱۷ هَمانا که از وَقاحَتِ او بوی سَماحَت می‌آید.

۱: دربارهٔ قاضی همدان گفته میشود. کنند: فعل مجهول است. سرخوش = شادمان. نعل در آتش: جادوگران چون میخواستند که کسی بیقرار شده خودرا به‌جایی برساند شکلهای ویژه برنعل اسب کنده به نام او در آتش میگذاشتند. ۲: در طلبش متلهّف و پـویان و مترصّد = برای آوردن او نزد خویش اندوهناك و روان و منتظر. ۳: و بنابرآنچه‌روی داده بود میگفت. ۴: سهی سروبلند = سرو بلند راست. ۸: که = آن‌که. گذری = یك جای گذشتن. محلِ عبور. برخی ازاین‌مقال به‌سمع‌اش رسیده: وجه‌وصفی‌است = از آنچه قاضی دربارهٔ اوگفته بود اندك به گوش او رسیده. ۹: زایدالوصف رنجیده : قید است = بیش‌ازحدِّ بیان‌آزرده خاطر. بی‌تحاشی = بی‌پروا. سقط = بیهوده. ۱۰: بی‌حرمتی = خوارکردن. ۱۱: همعنان = همراه. سوار با او روان. ۱۲: آن شاهدی وخشم گرفتن‌اش بین و آن عقدهٔ ترش برابروی شیرین اش. شاهدی = زیباروبی. عقده = گره. ۱۴: ضرب الحبیبُ زَبیبٌ = زدن یارمویزاست. مانندشده درجای مانند به‌کار رفته‌است. ۱۵: نان خوردن = غذا خوردن. ۱۷: آنسان می‌نماید که ازگستاخی او بوی رام شدن می‌آید.

۱ انگورِ نو آورده تُرُش طَعم بوَد.
۲ روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد.
۳ پادشاهان سخن به صَلابَت گویند و باشد که در نِهان صُلح جویند. این
۴ بگفت و به مَسنَدِ قَضا باز آمد. تَنی چند ازبزرگانِ عُدول که مُلازِمِ
۵ مَجلَسِ او بودند زمینِ خدمت ببوسیدند که به اجازت سخنی در خدمت
۶ بگوییم اگرچه ترکِ ادب است و بزرگان گفته‌اند
۷ نه در هر سخن بحث کردن رواست.
۸ خَطا بر بزرگان گرفتن خَطاست.
۹ امّا به‌حُکمِ آن‌که سَوابِقِ اِنعامِ خداوندی مُلازِمِ روزگاربندگان است
۱۰ مَصلَحتی‌که بینند و اِعلام نکنند نوعی از خیانَت باشد. طریقِ صَواب
۱۱ آن است‌که پیرامُنِ آن طَمَع نگردی و فرشِ وَلَع در نَوَردی. که
۱۲ مَنصَبِ قَضا پایگاهی منیع است. تابه گناهی شنیع مُلَوَّث مگردانش.
۱۳ حَریف آن است که دیدی و حَدیث آن که شنیدی.
۱۴ یکی کرده بی آبرویی بسی چه غم‌دارد ازآبِ روی کَسی.
۱۵ بسا نامِ نیکوی پنجاه سال که یك نام زشتش کند پایمال.
۱۶ قاضی را نَصیحتِ یارانِ یکدل پسند آمد. برحُسنِ رایِ آن قَوْم آفرین

۱: که = تا. ۳: صلابت = درشتی. صلح = آشتی. ۴: مسند قضا = تکیه‌گاه داوری. عدول: جمع عادل = میانه روان. ملازم مجلس او = پیوسته در جای نشست او. ۵: زمین خدمت ببوسیدند = خم شده چاکری نمودند. که = گویان. ۶: ترك ادب = رها کردن فرهنگ. ۷: در هر سخن بحث کردن روا نیست. ۸: خطا = نادرست. ۹: به حکم آن‌که = بدآن سبب‌که. سوابق انعام = پیشینه‌های بهره بخشیدن. ملازم = پیوسته به. ۱۰: مصلحتی‌که بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد = هنگامی‌که یك خیر بینند و نیاگاهانند گونه‌ای ناراستی است. طریق صواب = راه درست. ۱۱: آن طمع = آن آز. آمیختن با آن جوان. فرش ولع در نوردی = از شرهی‌که برتو چیره شده است دوری جویی. که = زیرا. ۱۲: منصب قضا = پایهٔ داوری. سِمَت قاضی بودن. منیع = بلند. تا = آگاه باش. به گناهی شنیع مُلَوَّث مگردانش = آن را به‌وسیلهٔ بزهٔ زشت‌آلوده مگردان. ۱۳: حریف = رو به‌رو شونده. حدیث = سخن. ۱۴: یکی بسی بی‌آبرویی کرده از آبروی‌کسی چه غم دارد. بسی بی‌آبرویی کرده: صفت مرکّب است = بسیار بی‌شرمی‌کرده. چه‌غم‌دارد: با آهنگ‌سؤال = پرواندارد. ۱۵: بساکه نام نیکوی پنجاه سال یك نام زشت پایمال کندش. بسا = بسیار است. که = آن که. ش = او را. ۱۶: اندرز یاران یکدل برای قاضی پسندآمد. حسن رأی‌آن قوم = نیکی اندیشهٔ‌آن گروه.

۱ خواند و گفت نظرِ عزیزان در مصلحتِ حالِ من عینِ صواب است و
۲ مسأله بی‌جواب. ولیکن

۳ وَلَو اَنَّ حُبّاً بِالمَلامِ یَزولُ   لَسَمِعْتُ اِفکاً یَفتَریهِ عُدولُ.

۴ ملامت کن مرا چندان که خواهی
۵ که نتوان شستن از زنگی سیاهی.

۶ از یادِ تو غافل نتوان کرد به هیچم.
۷ سر کوفته مارم. نتوانم که نپیچم.

۸ کسان به تفحّصِ حالِ او برانگیخت و نعمتِ بیکران بریخت. که
۹ گفته‌اند هر که را زر در ترازوست زور در بازوست. و آن که بر دینار دسترس
۱۰ ندارد در همهٔ دنیا کس ندارد.

۱۱ هر که زر دید سر فرود آورد   ور ترازوی آهنین دوش است.

۱۲ فی‌الجمله. شبی خلوتی میسّر شد و هم در آن شب شحنه را خبر
۱۳ شد. قاضی همهٔ شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعّم نخفتی و به
۱۴ ترنّم گفتی

۱۵ امشب مگر به وقت نمی‌خواند آن خروس
۱۶ عشّاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس.

۱: نظر عزیزان = دید آن گرامیان. مصلحت = خیراندیشی. عین صواب = نفس راست بودن. مسأله بیجواب است = پاسخ برای این سؤال نیست. ولیکن = امّا. ۳: اگر دلدادگی به وسیلهٔ سرزنش زدوده میشد اتّهامی را که عادلان بر من وارد کردند می پذیرفتم. ۴: ملامت = سرزنش. دومین «که» = درحالی که. زنگی = سیاهپوست زنگباری. ۶: غافل = بیخبر. به هیچ‌ام = مرا به هیچ وسیله. ۷: مار سر کوفته‌ام = مانند ماری‌ام که سنگ برسرش کوفته شد. نپیچم = از بی‌تابی خم و راست نشوم و از این‌سو به آن‌سو نیفتم. ۸: تفحّص = پژوهش. نعمت بیکران = زر بی‌پایان. که = زیرا. ۹: گفته‌اند: فعل مجهول است = گفته شده است. هر که زر در ترازو دارد = زر هر که به سبب بسیاری در ترازو سنجیده شود. دینار = سکّهٔ زر. ۱۱: ور = هرچند. ۹-۱۱: بنابراین سه سطر قاضی زر بسیار داشت و به وسیلهٔ آن حریف را رام کرد. ۱۲: سخن کوتاه. یك شب یك تنهایی پیش آمد. و در همان شب آگاهی برای داروغه رفت. ۱۳: از تنعّم = به سبب بهره‌مند بودن. نخفتی و به ترنم گفتی = نمی‌خفت و سرایان میگفت. ۱۵: مانا که امشب آن خروس به هنگام نمی‌خواند. ظاهراً زودتر از شبهای پیش میخواند. ۱۶: هنوز دلدادگان کنار و بوس به پایان نیاورده؛ وجه وصفی است.

۱ تا نَشنَوی زمَسجِدِ آدینه بانگِ صُبح

۲ یا از درِ سَرای اَتابَك غَریوِ کوس

۳ لَب ازلبی چوچَشمِ خُروس اَبلَهی بوَد

۴ برداشتن به گفتهٔ بیهودهٔ خروس.

۵ در آن حالت یکی از مُتَعلِّقان در آمد و گفت خیز و تا پای داری گریز.

۶ که حَسودان برتو دَقّی گرفته‌اند بل که حَقّی گفته‌اند تا مگر آتشِ

۷ فِتنَه که هنوز اندك است به آبِ تَدبیر فُرو نشانیم. مبادا که فردا چون

۸ بالا گیرد عالَمی را فرا گیرد. قاضی به تبسّم در او نظر کرد و گفت

۹ پنجه در صَید بُرده ضَیغَم را چه تَفاوُت کند که سگ لاید.

۱۰ رویْ در روی دوست کن. بگذار تا عدو پشتِ دست می‌خاید.

۱۱ مَلِك را هم در آن شب آگهی دادند که درمُلكِ تو چنین مُنکَری حادث

۱۲ شد. چه فرمایی. گفت من او را از جُملهٔ فُضَلای عَصر و یگانهٔ دَهر

۱۳ می‌دانم. باشد که مُعانِدان درحَقِّ وی به غَرَض خَوضی کرده‌اند. این

۱۵ سخن درسَمعِ قَبولِ من نیاید مگر آن گه که مُعایَنَه گردد. که حُکَما گفته‌اند

۱۵ به تندی سَبُك دست بُرده به‌تیغ به‌دندان گَزَد پُشتِ دستِ دریغ.

۳: لبی چوچشم خروس = یك لب مانند چشم خروس. سرخ. ۴: به گفتهٔ بیهودهٔ خروس برداشتن نادانی است. ۵: متعلّقان = بستگان. پای داری = تحمّل توانی. ۶: که = زیرا. دقّی گرفته‌اند = برای تو زده‌اند. گزارش بد دربارهٔ تو داده‌اند. بل حقّی گفته‌اند = آن تنها نه که اندك راست گفته‌اند. مگر = باشد که. ۷: فتنه: دراینجا = رسوایی. تدبیر = صلاح اندیشی. ۸: بالاگیرد = شعله‌ور شود. بسیار گردد. عالمی = یك جهان. تبسّم = لبخنده. ۹: سگ که لاید ضیغمِ پنجه در صید برده را چه تفاوت کند. هنگامی که سگ زوزه کند برای شیرپنجه در شکاربرده چه فرق پیدا شود. چه تفاوت کند: با آهنگ سؤال = هیچ تفاوت نکند. ۱۰: بگذار تا عدو پشت دست می‌خاید = بگذار که نگهبان دست خویش را به‌دندان بگزد. می‌خاید = بخاید. بگزد. می: ادات تأکید است. عدو: آن که مانع دیدار بود. ۱۱: ملك = پادشاه. درملك توچنین منکری حادث شد = درکشور تو چنین کار زشت پدید آمد. ۱۳: باشد که معاندان درحقّ وی به غرض خوضی کرده‌اند = ممکن است که ستیزندگان از روی دشمنی دربارهٔ او اندك سخن چینی کرده‌اند. ۱۴: سمع قبول = گوش پذیرش. مگر = اَلّا. معاینه = رویاروی دیدن. که = زیرا. حکما: جمع حکیم = دانشمندان. ۱۵: به تندی سبك دست به‌تیغ برده: صفت مرکّب است = آن که به‌سبب خشم بیدرنگ و آسان دست به‌شمشیر یازید. پشت دست دریغ به دندان گزد = پشیمان شود. پشت دست گزیدن: نشان پشیمانی است. «گزد» دراینجا آهنگ تأکید دارد.

۱ شنیدم که سحرگاه با تنی چند از خاصّان به بالینِ قاضی رسید. شمع را دید
۲ ایستاده و شاهد نشسته و مَیْ ریخته و قدح شکسته و قاضی در خوابِ مستی
۳ بی‌خبر از مُلکِ هستی، به لُطف اندك اندك بیدارش کرد که خیز، که آفتاب
۴ بر آمد. قاضی دریافت که حال چیست و گفت از کدام جانب. گفت از جانب
۵ مشرق. گفت الحمدلله که درِ توبه همچنان باز است به حکمِ حدیثِ
۶ لایُغلَقُ بابُ التَّوبَةِ علَی العِبادِ حَتّی تَطلَعَ الشَّمسُ مِن مَغرِبِها. اَستَغفِرُاللهَ
۷ واَتوبُ اِلَیهِ

۸ این دو چیزم بر گناه انگیختند بختِ نافرجام و عقلِ ناتمام.
۹ گر گرفتارم کنی مستوجبم. وَر ببخشی عفو بهتر کانتقام.

۱۰ مُلك گفت توبه در این حالت که بر هلاكِ خود اطلاع یافتی سودی‌نکند.
۱۱ فَلَم یَكُ یَنفَعُهُم ایمانُهُم لَمّا رَأَوا بَأسَنا
۱۲ چه سود از دزدی آن گه توبه کردن
۱۳ که نتوانی کمند انداخت بر کاخ.
۱۴ بلند از میوه گو کوتاه کن دست.
۱۵ که کوته خود ندارد دست بر شاخ.

۱: خاصّان = برگزیدگان. شمع را ایستاده و شاهد نشسته ومی‌ریخته و قدح شکسته‌و قاضی درخواب مستی بی‌خبر از ملك هستی دید. شمع ایستاده = اطاق روشن. می‌ریخته = میخواری پایان نیافته. قدح شکسته = به‌سبب بدمستی. ۶: لایغلق... در توبه بر بندگان بسته نمیشود تا آفتاب از مغرب برآید. خدایا. از تو آمرزش میجویم و به‌سوی تو باز میگردم. ۸: این دو چیز بخت نافرجام و عقل ناتمام بر گناه انگیختندم. عقل ناتمام = خرد ناقص. م = مرا. ۹: گر گرفتارم کنی = اگر مرا گرفتار کنی. مستوجب = سزاوار. عفو = بخشیدن. انتقام = کینه‌کشیدن. حذف «است» در پایان دومین جمله روا شمرده شده است. ۱۰: توبه = بازگشت از گناه. که بر هلاك خود اطلاع یافتی = هنگامی که از کشته شدن خویش آگاه شدی. سودی نکند = اندك سود نکند. هیچ سود نکند. ۱۱: فلم یك ینفعهم ایمانهم لمّا رَأوا بأسنا: بخشی است از آیهٔ ۱۸ سورهٔ غافر = هنگامی که خشم ما را دیدند از آن پس ایمان آوردن‌آنان را سود نمیداد. ۱۲: آن‌گه که نتوانی بر کاخ کمند انداخت از دزدی توبه‌کردن چه سود. چه سود: با آهنگ سؤال = سود ندارد. ۱۴: بلند [را] گو از میوه دست‌کوتاه کن = آن را که بلند بالاست و میتواند از درخت دیگران میوه بچیند بگو دست درازی مکن. گو: فعل مجهول است = گفته شود. ۱۵: زیرا کوته خود برشاخ دست ندارد. دست اوخود به‌شاخ نمیرسد.

۱ تورا با چنان منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نبندد.
۲ موکّلان عقوبت در وی آویختند. گفت مرا در خدمت سلطان یک
۳ سخن باقی‌ست. ملک بشنید و گفت آن چیست. گفت
۴ به آستین ملالی که بر من افشانی
۵ گمان مدار که از دامنت بدارم دست،
۶ اگر خلاص محال است از آن گنه که مراست
۷ بدان کرم که تو داری امیدواری هست؛
۸ ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی. ولیکن
۹ محال عقل است و خلاف نقل که تورا فضل و بلاغت امروز از
۱۰ چنگ عقوبت من برهاند. مصلحت آن می‌بینم که تورا از قلعه به‌زیر
۱۱ اندازم تا دیگران عبرت گیرند. گفت ای خداوند جهان. پرورده نعمت
۱۲ آن خاندانم. این گناه تنها نه من کردم. دیگری را بینداز تا من عبرت
۱۳ گیرم. ملک را خنده گرفت و به عفو از خطای او درگذشت. و متعنّتان
۱۴ را که به کشتن او اشارت کرده بودند گفت
۱۵ همه حمّال عیب خویشتنید. طعنه بر عیب دیگران مزنید.

۱: تورا = برای تو. منکری که ظاهر شد = آن کار زشت که آشکار گردید. سبیل خلاص = راه رهایی. صورت نبندد = پدیدار نگردد. فراهم نشود. ۲: موکّلان عقوبت = گماشتگان کیفر. جلّادان. مرا یک سخن باقی است = یک سخن دارم. در آن هنگام پادشاه از قاضی دور بود. ۴: به = به سبب. آستین ملال افشاندن = از دلتنگی دست تکان دادن. ۶: خلاص = رهایی. ازآن‌گنه که مراست = به سبب گناهی‌که دارم. ۷: کرم = بخشندگی. ۸: لطیفه = سخن نیکو و دلپذیر. بدیع: در اینجا قید است = تازه. این نکته غریب گفتی = این سخن دلپذیر نادر شنیده میشود. ولیکن = امّا. ۹: محال عقل است = بنابر خِرَد ناشدنی است. خلاف نقل = ضدّ گفتار پیشینیان. که = آن‌که. فضل و بلاغت = افزونی دانش و رسایی سخن. ۱۰: چنگ عقوبت من: اضافهٔ بیان است = کیفر از دست من. ۱۱: عبرت‌گیرند = پند بردارند. پروردهٔ نعمت آن خاندانم = سالیان دراز از روزی آن دودمان بهره‌مند شده [و از کردار بزرگانی که همراه آن پادشاهند آگاهم]. قاضی بود و از پیشینهٔ درباریان آگاهی داشت. ۱۳: به‌عفو = از راه چشم‌پوشی. خطا = بزه. متعنّتان = عیب‌جویان. دراینجا: درباریانی‌که با پادشاه‌بودند. ۱۵: حمّال عیب خویشتنید = بار سنگین آک خویشتن را بر دوش دارید. گناهکارید.

مَثَل

۱ جَوانی پاکباز و پاک رَوْ بود [۲۲]
۲ که با پاکیزه رویی در کِرَوْ بود.
۳ چُنان خواندم که در دریای اعظم
۴ به گِردابی در افتادند با هم.
۵ چو مَلّاح آمدش تا دست گیرد مبادا کاندر آن سختی بمیرد
۶ جَوان گفت از میانِ مَوج و تشویر
۷ مرا بُگذار و دستِ یارِ من گیر.
۸ در آن گفتن جهان بر وَی بر آشفت.
۹ شَنیدندش که جان می‌داد و می گفت
۱۰ حدیثِ عِشق از آن بَطّال مَنیوش
۱۱ که در سختی کند یارش فراموش.
۱۲ چُنان کردند یاران زندگانی. ز کار افتاده بشنو تا بدانی.
۱۳ که سعدی راه و رسم عشقبازی چُنان داند که در بغداد تازی.
۱۴ دلارامی که داری دل در او بند. دِگَر چشم از همه عالَم فرو بند.
۱۵ اگر مَجنونِ لیلی' زنده گشتی حدیثِ عِشق در دفتر نبِشتی.

۲: پاکیزه رویی = یك خوبرو. کرو = کشتی کوچك. ۳: دریای اعظم = رودخانهٔ بزرگ. ۴: گردابی = یك غرقاب. ۵: هنگامی که کشتیبان آمد تا دستش گیرد. ۶: موج وتشویر = هیجان و سراسیمگی. ۸: هنگام گفتن آن جمله جهان پیش چشم او زیروبالا شد. ۹: جان که میداد و می گفت شنیدندش. که = هنگامی که. شنیدندش: فعل مجهول است = از او شنیده شد. ۱۰: حدیث عشق [را] از آن بطّال که در سختی یارش [را] فراموش کند. منیوش = سخن دلدادگی را از آن یاوه سرا که هنگام سختی یارش را فراموش کند مپذیر. ۱۲: دوستداران مانند آن جوان پاکرو وپاکباز زیستند. کارافتاده: صفت مرکّب است و در اینجا سعدی = تجربه یافته. ۱۳: که سعدی راه و رسم عشق بازی [را] چون آن که دربغداد [است] تازی داند. حذف «است» رواشمرده شده است. چون آن که دربغداد است = مانند آن که در بغداد میزید. که = زیرا. تازی = زبان عربی. ۱۴: دلارامی که داری = هنگامی که یك دلارام داری. که = هنگامی که. دگر = از آن پس. بعد از دل در او بستن. ۱۵: مجنون لیلی' = قیس که شیفتهٔ لیلی' بود. گشتی = می‌شد. حدیث عشق [را] در دفتر نبشتی = سخن تازهٔ دلدادگی خویش را در دفترمی‌نوشت. قیس پیش بینی نمیکرد که گویندگان و نویسندگان آینده داستان دلدادگی او را چنین جهانی میسازند.

باب ششم

در ضعف و پیری

مَثَل

۳ با طایفهٔ دانشمندان در جامعِ دِمَشق بحثی همی کردم که جوانی در
۴ آمد و گفت درمیانِ شما کسی هست که زبانِ پارسی داند. اشارت به‌من کردند.
۵ گفتمش خَیر است. گفت پیری صد و پنجاه ساله درحالتِ نَزْع است و
۶ چیزی همی گوید که مفهوم ما نمی گردد. اگر قَدَم رنجه فرمایی مُزدیابی.
۷ باشد که وَصیّتی می کند. چون به بالینش فرا رسیدم می گفت

۸ دمی چند گفتم بر آرم به کام — دریغا که بگرفت راهِ نَفَس.
۹ دریغا که برخوانِ الوانِ عُمر — دمی خورده بودیم و گفتند بس.

۱۰ مَعنای این سخنان با شامیان به‌عربی گفتم. تعجّب کردند از عُمرِ دَرازِ و
۱۱ تأسّف او همچُنان بر حیاتِ دنیا. گفتمش چگونه‌ای دراین حالت. گفت

۱۲ بدیده‌ای که چه‌سختی همی رسد به کسی
۱۳ که از دهانش بدر می کنند دندانی.
۱۴ قیاس کن که چه حالش بود در آن ساعت
۱۵ که از وجود عزیزش بدر رَود جانی.

۲: ضعف وپیری = ناتوانی وسالخوردگی. ۳: طایفه = گروه. جامع = مسجد. بحثی = یك پژوهش علمی. که = درآن هنگام. جوانی = یك مرد جوان. ۵: خیر است = نیکو باشد. پیری = یك مرد سالخورده. نزع = جان دادن. ۶: مفهوم ما نمیگردد = آن را درنمی‌یابیم. به‌کرم = از راه بخشش. قدم رنجه فرمایی = زحمت‌آمدن برخود هموارکنی. ۸: گفتم دمی چند به‌کام برآرم. دمی چند. چند دم = چند لحظه. به‌کام = بنابرآرزو. دریغا = افسوس است. ۹: خوان الوان عمر = سفرهٔ رنگین زندگانی. دمی = به‌اندازهٔ یك نفس زدن. گفتند: فعل مجهول است = گفته شد. ۱۱: همچُنآن = آنسان که بود. حیات دنیا = زیستن در این جهان. ۱۴: قیاس کن = بسنج. که = آن‌که. در آن ساعت که جانی از وجود عزیزش بدر رود حالش چه بود. «جانی» دراینجا آهنگ تأکید دارد.

۱ گفتم تَصَوُّرِ مرگ از خیالْ بدر کن و وَهم را بر طبیعت مُستَولی

۲ مگردان. که فیلسوفان یونان گفته‌اند مِزاج اگرچه مُستقیم بوَد اِعتماد

۳ بقا را نشاید و مَرَض اگرچه هایِل دَلالتِ کُلّی بر هَلاك نکند. اگر

۴ فرمایی طبیبی را بخوانیم تا مُعالَجَت کند. دیده بر کرد و بخندید و گفت

۵ دست بر هم زَند طبیبِ ظَریف چون خَرِف بیند اوفتاده حریف،

۶ خواجه در بندِ نقشِ ایوان است، خانه از پای بست ویران است.

۷ پیرْ مردی به نَزْع مـی‌نالید. پیرْ زَن صَندلش همی مالید.

۸ چون مُخَبَّط شد اِعتِدالِ مِزاج نه عَزیمت اثر کند، نه عِلاج.

مَثَل

۹ [۲] پیری حکایت کند دختری خواسته بودم و حُجره به گُل آراسته و

۱۰ به خَلوَت بنا او نشسته و دیده و دل در او بسته. شبهای دراز نخفتمی و

۱۱ بَذْله‌ها و لَطیفه‌ها گفتمی باشد که مُؤانَسَت پذیرد و وَحشت نگیرد. از

۱: وهم = پندار. برطبیعت مستولی = برسرشت چیره. ۲: که = زیرا. مستقیم = راست. معتدل. اعتماد بقا را نشاید = شایستۀ اعتماد برهمیشه زیستن نیست. ۳: مرض اگرچه هایل = بیماری هرچندترسناك. برهلاك دلالت کلّی نکند = برنیستی راهنمایی کامل نکند. ۴: طبیبی = یك پزشك. معالجت = درمان. دیده برکرد = چشم باز کرد. ۵: طبیب ظریف چون حریف [را] خرف اوفتاده بیند دست برهم زند = پزشك زیرك هنگامی‌که رو به‌روشونده را بی‌حواس افتاده بیند افسوس خوردکه دانش پزشکی اوکاری از پیش‌نتواند برد. دست بردست زدن نشان افسوس است. ۶: خواجه در بند نقش ایوان است = آقا اصرار داردکه بردیوار ایوان صورت‌کشیده شود. حذف «و» در میان دوجمله رواشمرده شدهٔ است. پیرمرد صدوپنجاه ساله مانند حریف خرف اوفتاده و خانه از پای بست‌ویران میباشد وخواجه مانند سعدی است. خرف اوفتاده + از پای بست ویران: صفت مرکّب است. ۷: یك پیرمرد هنگام جان کندن می‌نالید. پیرزن او را صندل همی مالید. پیرزن = همسر سالخوردهٔ او. صندل: چوب خوشبوست که ساییده برجای دردناك می‌مالیدند. ۸: چون اعتدال مزاج مخبّط شد نه عزیمت و نه‌علاج اثرکند. هنگامی‌که راست بودن مزاج‌آشفت نه‌افسون و نه‌درمان اثرکند. حذف واوعطف روا شمرده‌شده‌است. ۹: حجره = اطاق. ۱۰: به خلوت = در تنهایی. بذله‌ها و لطیفه‌ها = سخنهای دلنشین و نغز. نخفتمی + گفتمی = نمی‌خفتم ومیگفتم. ۱۱: مؤانست‌پذیرد = خوگیرد. وحشت = ترس

۱ جُملهٔ شبی گفتم بختِ بلندت یار بود و چشمِ دولتت بیدار که به‌صُحبتِ
۲ پیری افتادی پُخته پرورده جهاندیده سرد و گرمِ روزگار چشیده نیك و بد
۳ آزموده که حقِ صُحبت بداند و شرطِ مودّت به‌جای آرد مُشفِق مهربان
۴ خوش طبع شیرین زبان.

۵ تا توانم دلت به دست آرم ور بیازاریم نیازارم.
۶ گر چو طوطی بود شکّر خورشت جانِ شیرین فدای پرورشت.

۷ نه گرفتار آمدی به دستِ جوانی مُعجِب خیره رای سر کش سبُك‌پای که
۸ هردم هوسی پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب جایی خسبد و هر روز
۹ یاری گیرد.

۱۰ جوانان خرّمند و خوب رُخسار ولیکن در وفا با کس نپایند.
۱۱ وفاداری مدار از بلبلان چشم که هردم بر گُلی دیگر سرایند.

۱۲ پیران به عقل و ادب زندگانی کنند و نه بر مُقتضای جهلِ جوانی.

۱۳ ز خود بهتری جوی و فُرصت شمار.
۱۴ که با چون خودی گُم کنی روزگار.

۱۵ چندان بر این نمط بگفتم که گُمان بُردم که دلش در قیدِ من آمد و
۱۶ صیدِ من شد. ناگاه نفَسی سرد بر آورد و گفت چندان سخن که بگفتی
۱۷ در ترازویِ عقلِ من وزنِ آن یك سخن ندارد که وقتی شنیدم از قابلهٔ
۱۸ خویش که زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری.

۱: جمله = همه. شبی = یك شب. بخت بلندت یار بود = بخت تورا یاری کرد. چشم دولتت: اضافهٔ بیان است. دولت = اقبال. بخت. به‌صحبت = در همدمی. ۳: مودّت = دوستی. مشفق = مهربان. طبع = سرشت. ۵: م = مرا. نیازارم = آزرده نشوم. ۶: گر خورشت شکر بود چو طوطی جان شیرین [من] فدای پرورشت [است]. چو = مانند. خورشت = خوراك تو. ۷: گرفتار نیامدی به دست جوانی معجب = به دست یك برنای خودپسند گرفتار نشدی. ۱۱: از بلبلان که هردم بر گلی دیگر سرایند وفاداری چشم مدار. وفاداری = به پایان بردن پیمان. ۱۲: به عقل و ادب = به‌وسیلهٔ خرد و فرهنگ. مقتضای جهل جوانی = درخور نادانیِ ویژهٔ دوران جوانی. ۱۳: زخود بهتری = یکی بهتر از خود. که با چون خودی روزگار [را] گم کنی = زیرا با یکی چون خود روزگار را از دست بدهی. ۱۵: نمط = روش. قید = بند. صید = شکار. ۱۷: ترازوی عقل: اضافهٔ بیان است. قابله = دایه. ۱۸: اگر تیری در زن جوان را پهلو نشیند به که پیری = اگر یك تیر درپهلوی زن جوان نشیند به [است] که یك سالخورده [نشیند].

۱ لَمّا رَأَتْ بَینَ یَدَیْ بَعلِها شَیئاً کَأَرْخی شَفَةِ الصّائِمِ

۲ تَقولُ هٰذا مَعَهُ مَیِّتٌ وَ اِنَّما الرُّقْیَةُ لِلنّائِمِ

۳ زن کِز بَرِ مرد بی‌رضا برخیزد

۴ بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد.

۵ پیری که ز جای خویش نتواند خاست

۶ الّا به عَصا کَی‌اَش عَصا برخیزد.

۷ فی‌الجُمله. اِمکانِ موافَقَت نبود و به مُفارَقَت انجامید. چون مُدَّتِ
۸ عِدَّت به سر آمد عَقدِ نکاحش بستند با جوانی تند ترشروی تهیدست
۹ بدخوی. جور وَ جَفا می‌دید و رنج و عَنا می‌کَشید و شُکرِ نِعمَت
۱۰ حق‌تعالی می گفت که از آن عَذاب اَلیم برهیدم وبدین نَعیمِ مُقیم‌بر َسیدم.

۱۱ با این همه جور و تندخویی بارت بکشم. که خوبرویی.

۱۲ با تو مرا سوختن اندر عذاب بِهْ که شدن با دگری در بهشت.

۱۳ بوی پیاز از دهنِ خوبروی نَغزتر آید که گُل ازدستِ زشت.

مَثَل

۱۴ [۳] مهمانِ پیری بودم در دیارِ بَکْر که مالِ فراوان داشت و فرزندی
۱۵ خوبروی. شبی حکایت کرد که مرا در عُمرِ خویش بجز این فرزند نبوده
۱۶ است.دِرَختی دراین وادی زیارَتگاه است ومردم به‌حاجَت خواستن آن‌جا

۱: زن هنگامی‌که در پیش شوهر خود چیزی سست‌تر از لب روزه‌دار دید گفت آن چیز مانند مرده است وافسون خفته را برمی‌انگیزد و برای مرده سود ندارد. ۳: درصورتی که زن ناخشنود ازبرمردبرخیزد. بس = بسیار. فتنه = آشوب. ۵: پیری‌که الّا به عصا ز جای خویش نتواند خاست. عصایش کی برخیزد ؛ با آهنگ سؤال = عصایش برنخیزد. ۷: فی‌الجمله = سخن کوتاه. موافقت = سازگاری. مفارقت = جداشدن. چون = هنگامی که. عدّت = روزهایی‌که زن مطلّقه باید از نکاح با مرد دیگر خودداری کند. ۸: عقد نکاح: اضافهٔ بیان‌است = پیمان زناشویی. جوروجفا = ستم. ۹: عنا = سختی. ۱۰: عذاب الیم + نعیم مقیم = شکنجهٔ دردناك + نعمت جاوید. ۱۱: که = زیرا. ۱۲: اندرعذاب با تو سوختن مرا به [است] که با دگری در بهشت شدن. حذف «است» روا شمرده شده است. عذاب = شکنجه. مرا = برای من. ۱۴: دیاربکر: درکشورعراق است. فرزندی = یك پسر. شبی = شب‌هنگام. ۱۶: این وادی: بادست به‌یك‌سواشاره کرد. وادی = دشت.

۱ روند. شبها در پای آن درخت به حق نالیده‌ام تا مرا این فرزند بخشیده‌است.
۲ شنیدم که پسر با رفیقان آهسته می‌گفت چه بودی گر من آن درخت
۳ بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی که پدر بمردی. خواجه شادی کنان که
۴ پسرم عاقل است و پسر طعنه‌زنان که پدرم فرتوت است.
۵ سالها برتو بگذرد که گذر نکنی سوی تربت پدرت.
۶ تو به جای پدر چه کردی خیر تا همان چشم داری از پسرت.

مَثَل

۷ ۴ روزی به‌غرور جوانی سخت رانده‌بودم وشبانگاه به‌پای گریوه‌ای
۸ سست مانده. پیرمردی ضعیف ازپس کاروان همی آمد. گفت چه خسبی
۹ که نه‌جای خفتن است. گفتم چون روم که نه‌پای رفتن است. گفت نشنیده‌ای
۱۰ که صاحبدلان گفته‌اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن.
۱۱ ای که مشتاق منزلی مشتاب. پند من کار بند و صبر آموز.
۱۲ اسب تازی دوتك رود به‌شتاب. واشتر آهسته می‌رود شب‌وروز.

مَثَل

۱۳ ۵ جوانی چست لطیف خندان شیرین زبان در حلقهٔ عشرت ما بود

۱: به حق = به درگاه پروردگار. ۲: رفیقان = دوستان. چه بودی گر من بدانستمی که آن درخت کجاست = کاش من میدانستم که آن درخت کجاست. ۳: خواجه شادی کنان است که پسرم عاقل و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت است. خواجه = آقا. عاقل = خردمند. طعنه زنان = سرزنش کنان. که = گویان. فرتوت = خرف. ناقص عقل. ۵: که = درحالی که. تربت = خاك. ۶: تو چه خیر به‌جای پدر کردی تا همان [را] از پسرت چشم داری. جملهٔ سؤال است. خیر به‌جای پدر = نیکویی درحقّ پدرخویش. ۷: روزی = یك روز. به غرور جوانی = به سبب فریب جوانی. جوانی یکی از نیروهاست که انسان را می‌فریبد. سخت رانده + به پای گریوه‌ای سست مانده: صفت مرکّب است. گریوه‌ای = یك کوهچه. ۸: سست = ناتوان. چه خسبی. با آهنگ سؤال = مخواب. ۹: که نه‌جای خفتن است = زیرا جای خفتن نیست. چون روم که نه پای رفتن است = چگونه روم درحالی که پای‌رفتن‌نیست. نشنیده‌ای که: جملهٔ خبری است وآهنگ ویژه‌دارد = سست ماندن تو به سبب آگاه نبودن از این گفتارصاحبدلان است. ۱۰: صاحبدلان = صاحبنظران. نشستن = آرام گرفتن. گسستن = بندآمدن نفس. ۱۱: مشتاق = آرزومند. صبر = شکیب. ۱۳: چست = چالاك. لطیف = خوشخو. عشرت = خوشگذرانی.

۱ کـه در دلش ازهیچ نَوْعْ غمّ نیامدی ولب از خنده فراهم. روزْگـاری

۲ بر آمد که اِتّفاقِ ملاقات نیفتاد. بعد از آن دیدمش زن خواسته و فـرزند

۳ خاسته و بیخِ نشاط بـریده و گُلِ هوسِ پژمریده. پرسیدمش چـه حالت

۴ است. گفت تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم.

۵ مـاذا الصِّبی والشَّیْبُ غَیَّـرَ لِمَّتی — و کَفی بِتَغییرِ الـزَّمانِ نَذیراً

۶ چون پیر شدی ز کودکی دست بدار.

۷ بازی و ظرافت بـه جوانان بگذار.

۸ طَرَبِ نوجوان ز پیر مجـوی. — که دگر نایَد آبِ رفته به جوی.

۹ زَرعْ را چون رَسید وقتِ دِرَوْ — نخرامَد چنانکه سبزهٔ نو.

۱۰ دَوْرِ جوانی بشُد از دستِ من — آه و دریغ آن زَمَنِ دلفروز.

۱۱ قُوَّتِ سر پنجهٔ شیری بـرفت. — راضیم اکنون به پنیره چویوز.

۱۲ پیر زنی موی سیَه کـرده بود. — گفتمش ای مامَك دیـرینه روز.

۱۳ موی به تلبیس سیَه کرده گیر. — راستنخواهد شدنت پشت کوز.



مَثَل

۱۴ [۶] روزی به جهلِ جوانی بانگ برمادر زدم. دل‌آزرده به کُنجی نشست

۱: و لب از خنده فراهم نیامدی = و دو لب او به سبب خنده بـه هم نزدیك نمیشد. روزگاری برآمد = یك مدّت گذشت. که = درحالی کـه. ۲: اتّفاق ملاقات نیفتاد = دیدار پیش نیامد. دیدمش = او را دیدم. زن خواسته + فرزند خاسته + بیخ نشاط بریده + گل هوس پژمریده: صفت مرکّب است. ۳: بیخ نشاط = ریشهٔ شادمانی. ش = اورا. از او. چه حالت است = حال توچیست. ۵: جوانی به چه کارآید درحالی که پیری موی سرم را دگرگون کرد و تغییر زمان برای ترساندن کافی است. ۶: چون = هنگامی که. ظرافت = خوش طبعی. ۸: طرب = شادمانی. که = زیرا. ۹: چون زرع را وقت درو رسید. چون = هنگامی که. چون آن سبزه که نو [است] نخرامد = مانند آن سبزه که تازه رسته است ازنسیم تکان نمی‌خورد. ۱۰: آه و دریغ دورجوانی آن زمن دلفروز ازدست من بشد. زمن = روزگار. بشد = برفت. ۱۱: قوّت = نیرو. اکنون بـه پنیره راضی‌ام چو یوز. پنیره = سوسمار. حربا. یوز = تولهٔ شکار. ۱۲: گفتمش = او را گفتم. مامك دیرینه روز = مادرك سالخورده. ۱۳: به تلبیس = از راه پنهان داشتن مکـر. گیر = فرض کن. پشت کوژت راست نخواهد شد. نخواهدشد = شدن بایسته نیست. «شد» مصدر بریده است. کوز = خمیده. ۱۴: روزی به جهل جوانی بر مادر بانگ زدم = یك روز به سبب نادانی کـه در دوران جوانی دامنگیر انسان است بـر مادر خویش بانگ زدم.

۱ وگِریان همی گفت مگر خُردی فراموش کردی که دُرُشتی می کُنی.
۲ چه خوش گفت زالی به فرزندِ خویش
۳ چو دیدش پلنگ افگَن و پیلتن
۴ گر از عهدِ خُردیت یاد آمدی
۵ که بیچاره بودی در آغوشِ من
۶ نکردی در این روز بر من جفا
۷ که تو شیرْ مردی وَ من پیرْزن.

مَثَل

۸ ۷ توانگری بَخیل را پسری رنجور بود. نیکخواهان گفتندش مَصلَحت
۹ آن است که خَتمِ قُرآن کُنی از بهرِ وُی یا بَذْل وقربان. لَختی به‌اندیشه
۱۰ فرو رفت و گفت مُصحَف بِحضورِ اولی است که گَلّهٔ دور. صاحِبدلی
۱۱ بشنید و گفت خَتمَش به علّتِ آن اختیار آمد که قرآن برسر زبان است
۱۲ و زر در میان جان.
۱۳ دریغا گَردَن طاعَت نِهادن
۱۴ گَرَش همراه بودی دستِ دادن.

۱: درشتی که می‌کنی مگر خردی [را] فراموش‌کردی. که = هنگامی‌که. مگر = مانا. آنسان می‌نمایدکه. خردی را = دوران کودکی را. ۲: زالی = یك سپید مو. چوپلنگ افگن و پیلتن دیدش = هنگامی‌که او را پلنگ افگن و پیلتن دید. پلنگ افگن = بسیار نیرومند ۴: گرياد از عهد خردی آمدی‌ات = اگر از دوران کودکی یاد آمدی‌ات. ات = تورا. عهد = دوران. ۵: که = هنگامی‌که. ۶: در این روز که تو شیر مردی و من پیرزن برمن جفا نکردی = در این روزکه تومرد دلیری ومن پیرگشته‌ام برمن ستم نمیکردی. و من پیرزن: وجه وصفی‌است. و = درحالی‌که. ۸: بخیل = خسیس. ش = اورا. مصلحت = خیراندیشی. ۹: ختم قرآن = خواندن قرآن از آغاز تا پایان. بذل = بخشش. قربان = آنچه برای نزدیك شدن به پروردگار در راه اوداده شود ازگوسفند وغیر آن. قربانی: مرکّب ازقربان + ی وحدت است. لختی = یك لحظه. ۱۰: مصحف = قرآن. بحضور = درحاضر بودن. اولی که = سزاوارتر از. صاحبدلی = یك روشنفکر. ۱۱: ختم بدآن‌علّت اختیارآمدش‌که = خواندن همهٔ‌قرآن بدآن‌سبب او راگزیده‌آمدکه. ۱۳: گردن طاعت نهادن‌گردست دادن همراهش بودی دریغا. دریغا = مایهٔ‌اندوه است.

۱ بـه دیناری چو خـر در گِـل بمانند
۲ ور الحَـمدی بخواهی صد بخوانند.

مَثَل

۳ [۸] پیرمردی را گفتند چـرا زن نکنی. گفت با پیرْ زنانم اُلفت نباشد.
۴ گفتند زنِ جوان بخواه چون مُکنَت داری. گفت مرا که پیرم با پیرزنان
۵ اُلفت نیست پس او را که جوان باشد با من چه دوستی صورت بندد.
۶ زور بایـد، نه زر کـه بانـو را
۷ گَـزَری دوست تر که ده من گوشت.
۸ پـیرِ هَفْتادْسَالَـه جـونـی مـی‌کند
۹ عِشغ مَغری‌فتخی‌بونی چَش روشت.

مَثَل

۱۰ [۹] شنیده‌ام که در این روزها کُهن پیری
۱۱ خَیال بست به پیرانـه سَر کـه گیرد جُفت.
۱۲ بخواست دخترَکـی خوبرویْ گوهرْ نام.
۱۳ چودُرجِ گَـوْهَـرش‌ازچَشمِ مردمان‌بِنِهُفت.
۱۴ چُنان که رسمِ عروسی بوَد تَمنّا کـرد.
۱۵ ولـی به حَملهٔ اوّل عَصای پیر بخُفت.

۱: به دیناری = برای یك‌دینار. برای یك سکّهٔ طلا. واگر یك‌بار خواندن سورهٔ فاتحة الکتاب بخواهی صدبار بخوانند. ۳: پیر مردی را گفتند = به یك سالخورده گفته شد. الفت نباشدم = مرا انس نیست. با پیرزنان همدم نتوانم شد ۴: چون مکنت داری = زیرا مال داری. ۵: چه دوستی صورت بندد: با آهنگ سؤال = دوستی روی ندهد. ۶: زور باید [و] زر نه. حذف «و» روا شمرده شده است. باید: فعل حال از مصدر بایستن است. که بانو را = زیرا برای بانو. ۷: گزری = یك هویج. دوست‌ترکه = پسندیده‌تر از. ۸: پیر هفتاد ساله جوانی میکند. کورمگر چشم روشن به‌خواب بیند. ۱۱: خیال بست که به‌پیرانه سرجفت گیرد = در پندارآورد که سرپیری همسر گزیند. ۱۳: چو درج گوهر ازچشم مردمان بنهفت‌اش = مانند صندوقچهٔ مرواریدگرانبها از چشم مردم او را بنهفت. ۱۴: تمنّا کرد = آرزو نمود. ۱۵: ولی به حملهٔ‌اول = امّا درنخستین یورش.

۱ کَمان کَشید و نزد بر هَدَف. که نتوان دوخت
۲ مگر به سوزنِ پولادْ جامهٔ هَنگُفت.
۳ به دوستان گِلَه آغاز کرد و حُجَّت ساخت
۴ که خان و مانِ من آن شوخ دیده پاک بِرُفت
۵ مِیانِ شَوْهر و زن جنگ و فِتنَه خاست چُنآن
۶ که سر به شِحنَه و قاضی کَشید و سعدی گُفت
۷ بس آت جَلافَت و شُنعَت. گناهِ دختر نیست.
۸ تو را که دست بلرزد گُهَر چه دانی سُفت.



۱: که جامهٔ هنگفت نتوان دوخت مگر به سوزن پولاد. کـه = زیـرا. هنگفت = ستبر. مگر = اِلّا. به = به وسیله. ۳: حجّت ساخت = برهان تراشید. که = گویان. آن شوخ دیده خان ومان من [را] پاك برفت = آن گستاخ چشم خانه و رخت خانهٔ مرا ربود. پاك: قید است = سراسر. ۶: جنگ وفتنه چُنآن خاست که به شحنه وقاضی سر کشید = ستیز و آشوب چندآن سر افـراشت کـه به داروغه و داور رسید. ۷: جلافت و شنعت بس ات [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. جلافت = سبکـی. شنعت = زشت گویی. ات = تورا. ۸: تورا دست که بلرزد = هنگامی که دست تو میلرزد. چـه دانـی سفت : با آهنگ سؤال = سفتن ندانی. سفت: مصدر بریده است. گوهر سفتن: غوّاصان خلیج فارس مروارید را ازدریا صید می‌کنند و با ابزار ویژه سوراخ کرده به‌نخ می‌کشند.

۱ باب هفتم

۲ در تأثیر تربیت

مَثَل

۳ [۱] یکی‌از وُزَرا پسری کَوْدَن داشت. پیشِ دانشمندی فرستادکه مراین
۴ را تربیت می کن. مگر عاقِل شَود. روزْگاری تعلیم‌اش کرد. مُؤَثِّر
۵ نبود. پیش پدرش فرستادکه این عاقِل نمی‌شود و مرا دیوانه کرد.

۶ چون بوَد اصلِ گَوْهری قابِل ... تربیت را در او اثر باشد.
۷ هیچ صَیقَل نِکو نیارَد کرد ... آهنی را که بد گُهَر باشد.
۸ سگ به دریای هفتگانه مشوی، ... که چو تَر شد پَلیدتر باشد.
۹ خرِ عیسی اگرش به مَکّه برند ... چون بیاید هنوز خر باشد.

مَثَل

۱۰ [۲] حکیمی پسران را پند همی دادکه جانانِ پدر. هنر آموزید. که
۱۱ مُلك و دَوْلَتِ دنیا اِعتماد را نشایَد و جاه از دروازه بدَر نَرَوَد وسیم
۱۲ و زر در مَحلِّ خطر است. یا دزد به‌یك بار ببَرَد و یا خواجه به تَفاریق

۲: پسری کودن = یك فرزند کند فهم. که = گویان. ۴: مگر عاقل شود = باشد که خردمند شود. تعلیمش‌کرد = او را آموخت. ۵: پیش پدرفرستادش. ش = او را. که = گویان. ۶: هنگامی‌که بنیاد یك گوهر شایسته است تربیت در او اثر دارد. تربیت را اثر = اثر پرورش. ۷: هیچ صیقل آهنی را که بدگهر باشد نکو کرد [ن] نیارد. صیقل = زداینده. نیارد: فعل مضارع از مصدر یارستن است و کرد: مصدر بریده. ۸: دریای هفتگانه = هفت دریا. همهٔ آبهای کرهٔ زمین. که = زیرا. چو: مخفّف چون است = هنگامی که. ۹: خر عیسی گر به مکّه برندش. خرعیسی = خری که عیسی پیامبر براو می‌نشست. ش = او را. برند: فعل مجهول است = برده شود. چون بیاید = هنگامی‌که بازگشت. ۱۰: حکیمی = یك دانشمند. «خویش» پس ازپسران مقدّراست. که = گویان. ۱۱: مُلك و دولت = دارایی ودستگاه. اعتماد را نشاید = شایستهٔ پشت گرمی نیست. را = برای. جاه از دروازه بدر نرود = پایهٔ انسان درون شهریاکشوری که در آن‌میزید شناخته میشود. ۱۲: یاخواجه به‌تفاریق‌بخورد = یادارندهٔ زراندك اندك‌آن راخرج‌کند.

۱ بخُورَد. امّا هُنر چَشمهٔ زاینده است و دَوْلَتِ پاینده. اگر هنرمند از
۲ دَوْلَت بیُفتَد غم نباشد. که هنر در نَفْسِ خودْ دَوْلَت است. هرجا
۳ که رَود قَدْر بیند و در صَدْر نِشیند و بیهنر لُقمه چینَد و سختی بیند.
۴ سخت است پس‌ازجاه تَحَکُّم بُردن.
۵ خو کرده به ناز جَوْرِ مردم بردن.
۶ وقتی افتاد فِتنه‌ای در شام هر کَس از گوشه‌ای فرا رفتند.
۷ روستا زادگان دانشمند به وزیریِ پادشا رفتند.
۸ پسرانِ وزیرِ ناقِص عَقل به گَدایی به روستا رفتند.
۹ میراثِ پدر خواهی عِلْمِ پدر آموز.
۱۰ کاین مالِ پدرخرج توان کرد به ده‌روز.

مَثَل

۱۱ [۲] یکی از فُضَلا تعلیمِ مَلِکزاده‌ای همی کرد. چوبْ بی‌مُحابا زدی
۱۲ و زَجْرْ بیقیاس کردی، باری پسر از بیطاقتی شِکایَت پیشِ پدر بُرد
۱۳ و جامه از تنِ دردمند برداشت. پدرْ را دل به هم برآمد. اُستاد را بخواند

۱: دولت پاینده = بخت جاوید. ۲: از دولت بیفتد = بخت از او روبگرداند. که هنر در نفس خود دولت است = زیرا فضیلت در ذات خود بخت است. ۳: مرجع ضمیر «د» در فعل رود + بیند + نشیند هنرمند است. قدر = ارج. صدر = بالای مجلس. لقمه‌چیند = تکه‌های نان به‌گدایی گرد آورد. ۴: پس از جاه تحکّم بردن [و] به‌ناز خو کرده جور مردم بردن سخت است. حذف «و» روا شمرده شده است. جاه = پایه. قـرّ. تحکّم بردن = فرمان شنیدن. به ناز خو کرده: وجه وصفی است. جور مـردم بردن = تحمّل کردن ستم دیگران. ۶: وقتی = یک زمان. هر کس = همه‌کس. ۸: ناقص عقل = کم خرد. به گدایی = برای در یوزه. ۹: [اگر] میراث پدر را خواهی = اگر آنچه از پدر مانده است میخواهی. علم پدر = آن دانش که پدر تو اندوخته بود. ۱۰: که = زیرا. این مال پدر = دارایی غیر از علم که از پدر ماند. ۱۱: فضلا: جمع فاضل = دانایان. ملک‌زاده‌ای = یک شاهزاده. بی‌محابا = بی‌پروا. زدی + کردی = میزد + میکرد. ۱۲: زجـر = بازداشت. بیقیاس = بی‌اندازه. باری = یک بار. از بی‌طاقتی = به سبب بی‌تابی. ۱۳: پدر را دل به‌هم برآمد = دل پدر آشفت. آحاد رعیّت = یکان مردم.

۱ و گفت پسرانِ آحادِ رعیّت را چندآن جفا و توبیخ روا میداری که
۲ فرزند مرا. گفت سخن اندیشیده باید گفتن وحرکت پسندیده باید کردن
۳ همهٔ خلق را علی‌العموم وپادشاهان را علی‌الخصوص. که هرچه بردست
۴ و زبانِ ایشان رود هرآینه به افواه گفته شود و قولِ عوام را چندآن
۵ اعتبار نباشد.

۶ اگر صد ناپسند آید ز درویش — رفیقانش یکی از صد ندانند.
۷ و گر یك ناپسند آید ز سلطان — ز اقلیمی به اقلیمی رسانند.

۸ پس درتهذیبِ اخلاقِ خداوند زادگان اَنبَتَهُم‌الله نَباتاً حسناً اجتهاد از
۹ آن بیش باید کردن که درحقِّ اَبنای عوام.

۱۰ هر که در خُردی‌اش ادب نکنند — دربزرگی فلاح از او برخاست.
۱۱ چوبِ تررا چُنان که خواهی پیچ. — نشود خشك جز به آتش راست.

۱۲ ملِك را حُسنِ تقریر و وَجهِ تدبیر او پسندیده آمد. خِلعت بخشید و
۱۳ پایهٔ منصبش بلند گردانید.



مَثَل

۱۴ ۴ مُعلّمِ کُتّابی را دیدم در دیارِ مغرب تُرشروی تلخ گفتار

۱: را = درحق. چندآن جفا وتوبیخ روا میداری‌که فرزند مرا = آن‌چند ستم ونکوهش روا میداری‌که فرزند مرا. جملهٔ سؤال است. ۳: همهٔ خلق را علی‌العموم = برای همهٔ مردم به‌طورعموم. علی‌الخصوص = ویژه. که = زیرا. هرآینه = به‌هرحال. ۴: به‌افواه گفته شود = بر سر زبانهاست. افواه: جمع فوه = دهانها. و قول و فعل عوام را چندآن اعتبار نباشد = درحالی که برای‌گفتار وکردار همگان آن چند اعتبارنیست. ۶: درویش = بینوا. ۷: ز اقلیمی به اقلیمی رسانند = از یك کشور به کشور دیگر رسانده شود. رسانند = میرسانند: فعل مجهول است. ۸: تهذیب اخلاق = درست‌کردن خوی. انبتهم الله نباتاً‌حسناً = خداوند آنان را نیکو پرورش دهاد. اجتهاد = کوشش. ابنای عوام = فرزندان همگان. ۱۰: ش = او را. فلاح = رستکاری. ۱۱: خشك جز به‌آتش راست نشود = چوب خشك در آتش راست شود و بس. ۱۲: حسن تقریر و وجه تدبیر = نیکویی اقرار و نیّت دوراندیشی. ۱۲: خلعت ونعمت = جامهٔ گرانبها و زر. منصب = پایه. ۱۴: کُتّاب: جمع کاتب = نویسندگان + جای نشستن و درس دادن کاتبان. کسانی که نوشتن و خواندن میدانستند در ایوان یك مسجد نشسته از قرآن و کتابهای معروف نسخه بر میداشتند و نیز درس میدادند. بعض خانواده‌ها فرزندان خود را به کُتّاب میفرستادند = نزد کاتبان برای آموختن. دیار مغرب = شمال افریقا.

۱ مردم‌آزار کژطبع ناپرهیزگار که عیشِ مسلمانان به‌دیدن او تبه گشتی
۲ و خواندنِ قرآنش دلِ مردمان سیه کردی. جمعی پسران پاکیزه ودختران
۳ دوشیزه به‌دست جفای او گرفتار. گه عارضِ سیمین یکی‌را تپانچه زدی‌و
۴ گاه‌ساقِ بلورین دیگری را شکنجه کردی. القصه. شنیدم‌که طرفی
۵ ازخباثتِ اومعلوم‌کردند وبزدند وبراندند ومکتب را به‌مصلحی دادند
۶ پارسا سلیم نیکمرد حلیم‌که سخن جزبه حکمِ ضرورت نگفتی وموجبِ
۷ آزارِ کس برزبانش نرفتی. کودکان را هیبتِ استادِ نخستین ازسر
۸ برفت. معلمِ دومین را اخلاقِ ملکی دیدند و یك یك دیو شدند و به
۹ اعتمادِ حلمِ او علمِ فراموش کردند. اغلب اوقات به بازیچه فراهم
۱۰ نشستندی و لوح درست ناکرده در سرِ هم شکستندی.
۱۱ اُستادِ معلم چو بود کم آزار خرسك بازند کودکان دربازار.
۱۲ بعد از دوهفته بردرآن مسجد گذر کردم. معلمِ اولین را دیدم که دل
۱۳ خوش‌کرده بودند وبه‌مقام خویش باز آورده. انصاف را برنجیدم ولاحول
۱۴ گفتم که ابلیس را دیگر بار معلمِ ملائکه چرا کردند. پیر مردی
۱۵ ظریفِ جهاندیده گفت
۱۶ پادشاهی پسر به مکتب داد لوحِ سیمینش در کنار نهاد.

۱: عیش = زندگی. ۲: جمعی = یك‌گروه. ۳: عارض سیمین = چهرهٔ سفید. تپانچه = سیلی. ۴: القصه = سخن کوتاه. طرفی ازخباثت او = اندکی از پلیدی او. ۵: مصلح = نیکوکار. ۶: سلیم + حلیم = بی‌آزار + بردبار. به حکم ضرورت = بنابر فرمان بایسته بودن. نگفتی = نمیگفت. موجب = انگیزه. ۷: نرفتی = نمیرفت. هیبت استاد نخستین از کودکان را سر برفت. = ترس کودکان از استاد نخستین از سر ایشان بدر رفت. ۸: معلم دومین را اخلاق ملکی دیدند = اخلاق ملکی معلم دومین را دیدند. اخلاق ملکی = خوی فرشته‌وش. ۹: باعتماد علم او = با پشت گرمی بردباری او. اغلب اوقات = بیشتروقتها. به‌بازیچه = برای بازی. فراهم = نزدیك دیگر. ۱۰: لوح = صفحهٔ سنگی نازك بودکه برآن باقلم سنگی‌مینوشتند. ۱۱: هنگامی‌که استادآموزگار کم‌آزار است‌کودکان در بازارخرسك بازی‌کنند. ۱۳: مقام = جای. انصاف را = از راه میانه‌روی. لاحول = لاحول‌ولاقوة‌الاباللہ. نیروی رسیدن به‌هیچ‌چیزوتوان به‌دست‌آوردن هیچ امرمیسر نیست مگربه یاری پروردگار. ۱۴: ابلیس = شیطان. اهریمن. ملائکه = فرشتگان. پیر مردی ظریف = یك سالخوردهٔ زیرك. ۱۶: پادشاهی = یك سلطان. لوح سیمین = صفحهٔ سنگی درنقره گرفته. درکنارش نهاد = به‌امرپادشاه زیربغل اوگذاشتند.

۱ بر سرِ لَوحِ او نبشته به زر جَورِ استاد بِه ز مِهرِ پدر.

مَثَل

۲ ۵ پارسا زاده‌ای را نِعمَتِ بیکَران از تَرَکَهٔ عَمّان به دست افتاد.
۳ فِسق و فُجور آغاز کرد و مُبَذِّری پیشه گرفت. فی‌الجُمله، نمانْد از
۴ سایرِ مَعاصی مُنکَری که نکرد و مُسکِری که نخورد. باری به‌نصیحتش
۵ گفتم ای فرزند. دَخلْ آبِ روان است و عَیشْ آسیایِ گردان. خَرجِ
۶ فراوان کَسی را مُسلَّم است که دَخلِ مُعیَّن دارد.
۷ چو دَخلت نیست خرج آهِسته‌تر کن،
۸ که مـی‌گویند مَلّاحـان سرودی
۹ اگر باران به کوهِستان نبارَد به‌سالی دَجلَه گردد خُشکْ رودی.
۱۰ عقل و ادب پیش گیر و لَهْوْ و لَعِبْ بگذار. که چون نِعمَت سِپَری
۱۱ شَود سختی بَری و پشیمانی خوری. پسر از لَذَّتِ نای و نوشْ این‌سخن
۱۲ در گوش نیاورد و بر قَولِ من اِعتِراض کرد و گفت راحتِ عاجِل را به
۱۳ تشویشِ مِحنَتِ آجِل مُنَغَّص کردن خِلافِ رأیِ خِرَدمندان است.

۱: به امر پادشاه بالای لوح او را حك و با زر پر کردند. ۲: نعمت بیکران از ترکهٔ عمّان پارسازاده‌ای را به‌دست افتاد = زر بی‌شمار ازمیراث عموها به دست یك‌پارسازاده آمد. ۳: فسق و فجور = بدکاری. مبذّری = ولخرجی. فی‌الجمله = سخن کوتاه. ۴: منکری از سایر معاصی = یك کار زشت از همهٔ گناهان. مسکری که نخورد نماند = آن مست‌کننده که نیاشامید نبود. همهٔ مسکرها را آشامید. باری = یك بار. به نصیحت‌اش گفتم = از راه اندرز او را گفتم. ۵: دخل = درآمد. عیش = زندگانی. ۶: کسی را مسلّم است = برای کسی ثابت است. درحقّ کسی پذیرفته است. ۷: چو = هنگامی‌که. دخل نیستت = تورا درآمد نیست. خالی ازغلو: اندك درآمد داری. غلوّدرهنرپسندیده است. ۸: ملّاحان سرودی میگویندکه. ملّاحان = ناوخدایان. ۹: اگر به‌سالی باران به‌کوهستان نبارد دجله خشك رودی گردد. گفتار ناوخدایان است که ناگزیرند که در اروند رودکشتی برانند. به سالی = در یك سال. خشك روی = یك رود خشك. ۱۰: عقل و ادب = خرد و فرهنگ. لهو ولعب بگذار = بازی وکارهای بیهوده را رها کن. که = زیرا. چون نعمت سپری شود = هنگامی‌که زر به پایان رسد. ۱۱: از لذّت نای و نوش = به سبب خوشی بر گرفتن از آهنگ نی ونوشیدن. ۱۲: بر قول من اعتراض‌کرد = بر گفتار من خرده گرفت. راحت عاجل = آسایش زودگذر. به تشویش محنت آجل منغّص کردن = با آشفتگی رنج آینده ناگوار گرداندن. خلاف رأی = ضدّ اندیشه.

۱ برو، شادی کن، ای یارِ دل‌افروز — غمِ فردا نشایَد خوردنِ امروز.

۲ خداونـدانِ کـام و نیکبختـی — چرا سختی بَرَند ازبیمِ سختی.

۳ فکَیفَ مرا که در صَدرِ مُروّتِ نِشَسته‌ام و عَقدِ فُتوّت بسته وذِکرِ

۴ اِنعام در اَفواهِ عَوام افگنده.

۵ هرکه علَم شد به سَخا و کَرم — بند نشایَد که نِهَد بر دِرَم.

۶ نام نِکویش چوبرون‌شد به‌کوی — در نتواند که ببندد به روی.

۷ دیدم که نصیحت نمی‌پذیرد و دَمِ گرمِ من در آهنِ سردِ او اثر نمی‌کند.

۸ ترکِ مُناصَحَت کردم و روی از مُصاحَبَت بگردانیدم وبه‌کنجِ سلامَت

۹ بنِشَستم و قولِ حُکما را به کار بستم که بَلِّغ ما علَیكَ فَاِنْ لَم

۱۰ یَقبَلوا فَما علَیكَ.

۱۱ گرچه دانی که نشنوند بگوی — هرچه دانی ز نیکخواهی وپند.

۱۲ زود باشد که خیرَه سَر بینی — به دو پای اوفتاده انـدر بند

۱۳ دست‌بردست می‌زند که دِریغ — نشنیـدم حَدیـثِ دانشمنـد.

۱۴ پس از مدّتی آنچه اندیشهٔ من بود از نَکبَتِ حالش بـه صورَت بدیدم.

۲: کام = آرزوی برآمده. چرا سختی برند: با آهنگ سؤال = نبایدکه رنج تحمّل کنند. ۳: فکیف مرا = پس چگونه باشد برای من [یکی از خداوندان کام]. که = درحالی‌که. در صدر مروّت نشسته+عقد فتوّت بسته+ذکرِ انعام در افواه عـوام افکنده: صفت مرکّب فاعلی است. صدر مروّت = بالای مجلس جوانمردی. عقد فتوّت: اضافـهٔ بیان است = پیمان جوانمردی. ذکر انعام: اضافهٔ بیان است = سخن نعمت دادن. افواه عوام = دهان همگان. ۵: به سخا و کرم علَم: صفت مرکّب است = بـه وسیلهٔ رادی و بخشندگی شناخته. نشایدکه بردرم بند نهد = آن کـه سکّهٔ نقره از کیسه بیرون نیاورد شایسته نیست. ۶: چونام نکویش به‌کوی برون شد نتواندکه در به‌روی ببندد. چو = هنگامی‌که. کوی = محلّتی‌که درآن می‌زیَد. در به روی خویش ببندد = کس را به‌خانهٔ خویش راه ندهد. ۷: نصیحت = اندرز، پند. دم گرم من = سخن‌دلپذیرمن. ۸: ترك = رها کردن. ترك مناصحت کردم = اندرز گفتن را رها کردم. مصاحبت = همدمی. قول حکما = گفتار دانشمندان. ۹: وقول حکما را که بلّغ ما علیك فان لم یقبلوا فما علیك به‌کار بستم. بلغ... آنچه برتوست برسان. آنگاه اگرنپذیرفتند برتوگناهی نیست. ۱۱: گرچه دانی‌که نشنوند هرچه زنیکخواهی و پند دانی بگوی. ۱۲: باشد که زود خیره‌سر [را] بینی به دوپای اندر بند افتاده دست بردست میزنـد کـه دریغ حدیث دانشمند [را] نشنیدم. باشدکه = مانا. زود: قیداست. خیره‌سر = گستاخ. میزند = بزند. که = گویان. دریغ = افسوس‌است. حدیث = سخن. ۱۴: مدّتی = اندك زمان. نکبت = سختی، ادبار.

۱ پاره پاره بهم برمی‌دوخت ولُقمه‌لُقمه می‌اندوخت. دلم از ضَعف حالش
۲ بهم برآمد. مُرُوَّت ندانستم درچُنآن حالْ ریشِ دَرونش را بهمَلامت
۳ خَراشیدن و نَمك پاشیدن. با خود گفتم

۴ حَریفِ سِفله در پایانِ مَستی نَیَندیشد ز روزِ تنگدستی.
۵ دِرخت اندر بهاران بَرفَشاند. زَمِستان لاجَرَم بی برگ ماند.

مَثَل

۶ ^۶^ پادشاهی پسر به اَدیبی داد و گفت این فرزند را تربیت کن چُنآن که
۷ یکی ازفرزندان خویش را. گفت فرمان بُردارم. سالی‌چند براوسَعْی کرد.
۸ به جایی نرسید وپسرانِ ادیب در فَضْل وبَلاغَت مُنتَهی شدند. مَلِك
۹ دانشمند را مُؤاخِذَت ومُعاتَبَت فرمود که وعده خِلاف کردی وشرط
۱۰ وفا به جا نیاوردی. گفت ای خداوند. تربیَت یکسان است وطبایِعْ
۱۱ مُختَلِف.

۱۲ گرچه سیم وزَر زسنگ آید همی در همه سنگی نباشد زَر وَسیم.
۱۳ بر همه عالَم همی تابد سُهَیل. جایی اَنبان می کند، جایی اَدیم.

مَثَل

۱۴ ^۷^ یکی را شَنیدم از پیران مُرَبّی که مُریدی را می گفت چند آن که

۱: ضعف = ناتوانی. ۲: درچُنآن‌حال‌ریش درونش را به‌ملامت خراشیدن ونمك‌پاشیدن مروّت ندانستم. مروّت = مردمی. به ملامت = باسرزنش. ۴: حریف سفله = روبه‌رو شوندۀ فرومایه. پایان مستی = نهایت مست بودن. ۵: برفشاند = میوه فرو ریزد. لاجرم زمستان بی‌برك ماند = ناچار[به] زمستان بینوا ماند. یك‌معنای «برگ»نَوا است. ۶: پادشاهی = یك‌پادشاه. «خویش» پس از پسر مقدّر است. ۸: و = درحالی‌که. فضل + بلاغت = فزونی دانش + رسایی سخن. منتهی‌شدند = به نهایت دانش رسیدند. ملك = پادشاه. ۹: مؤاخذت + معاتبت = بازخواست + ملامت. که = گویان. وعده = پیمان. ۱۰: تربیت یکسان است وطبایع مختلف = پرورش یکسان و سرشتها گوناگون است. و = درحالی‌که. طبایع: جمع طبع است. ۱۳: سهیل : ستاره‌ای است که گویند چون بتابد برچرم اثرمیگذارد. جایی انبان [و] جایی‌ادیم‌کند. حذف «و» روا شمرده شده است. ادیم = چرم. ۱۴: مربّی = پرورش دهنده. مریدی = یك پیرو. آن چند تعلّق خاطر آدمی که به روزی است اگر به روزی ده بودی به مقام از ملائکه در گذشتی.

۱ تَعَلُّقِ خاطِرِ آدمی بـه روزی است اگر به روزی ده بودی بـه مقام از
۲ مَلائِکَه در گُذشتی.
۳ فَراموشت نکرد ایزد در آن حال
۴ که بودی نُطفهٔ مَدفوقِ مَدهوش.
۵ رَوانَت داد و طَبْع وعَقل و اِدراک،
۶ جَمال ونُطق ورای وفِکرَت وهوش.
۷ ده اَنگُشتَت مُرَتَّب کرد بردست.
۸ دو بازویت مُرَکَّب ساخت بردوش.
۹ کُنون پِنداری ای ناچیزهِمَّت که خواهد کردنت روزی فراموش.

مَثَل

۱۰ ۸ اعرابیی را دیدم کـه با پسر می گفت یا بُنَیَّ اِنَّکَ مسؤولٌ یَومَ‌القِیامةِ
۱۱ بِماذا اکْتَسَبْتَ ولایُقالُ بِمَن انْتَسَبْتَ. تورا پُرسندهنرَت چیست‌ونگویند
۱۲ پدرت کیست.
۱۳ جامهٔ کعبه را کـه می‌بوسند او نه از کِرمِ پیله نامی شد.
۱۴ باعَزیزی نِشست روزی چند. لاجَرَم همچو او گِرامی شد.

۱: تعلّق‌خاطر = آویختگی دل. میل. روزی = خوراك هرروز. بودی = میبود. به‌مقام در پایه و جاه. ۲: ملائکه: جمع ملك = فرشتگان. درگذشتی = میگذشت. ۴: مدفوق = جسته. مدهوش از خـود بیخبر. روان و طبع و عقل و ادراك [و] جمال و نطق و فکرت و هوش دادت. طبع = سرشت. ادراك = نیروی دریافتن. جمال = زیبایی. نطق = گفتار. فکرت = اندیشه. ۷: ده انگشت بردست مرتّب کرد. مرتّب کرد = در جای‌خودگذاشت. ۸: دوبازو بردوشت مرکّب‌ساخت. مرکّب ساخت = جفت‌کرد. ۹: ای ناچیز همّت. کنون پنداری که روزی‌ات [را] فراموش کردن خواهد: با آهنگ ویژه = مپندار که فراموش شدن روزی تـو مقدّر باشد. ناچیز همّت: صفت مرکّب است و در اینجا منادا. که = آن‌که. ات روزی = تورا روزی. رزق تو. ۱۰: اعـرابیی = یك عرب بادیه نشین. یا بنّي = ای فرزند عزیز. بماذا اکتسبت = دربارهٔ آنچه به دست آوردی. بمن انتسبت = با که نسبت داشتی. ۱۳: جامهٔ کعبه‌که او را میبوسند ازکرم پیله نامی نشد. جامهٔ‌کعبه = پوشش خانهٔ خدا که ازپارچهٔ ابریشمین است و هرسال‌برآن ساختمان چهارگوشهٔ مقدّس‌کشیده میشود وپارچهٔ سال‌پیش را برمیدارند. از = به سبب. کرم پیله = کرم ابریشم کـه جامهٔ کعبه از آن بافته شد. ۱۴: با عزیزی نشست = نـزدیك عزیز [کعبه] قـرار گرفت. لاجـرم = ناچار. همچو او = درست مانند او.

نکته

۱ ۹ در تصانیفِ حکما آورده‌اند که کژدم را ولادت معهود نیست
۲ چنان‌که دیگر حیوانات راست. بل احشای مادر را بخورند و شکمش را
۳ بدرند و راه صحرا گیرند. و آن پوستها که در خانهٔ کژدم بینند اثر آن
۴ است. باری این نکته پیش بزرگی گفتم. گفت دل من بر صدق این حدیث
۵ گواهی می‌دهد و جز این نشاید بودن. در خردی با مادر چنان معاملت
۶ دارند. لاجرم در بزرگی چنین مقبول‌اند و محبوب.
۷ پسری را پدر وصیت کرد   کای جوانمرد یاد گیر این پند
۸ هرکه با اهلِ خود وفا نکند   نشود دوست کام دولتمند.
۹ کژدم را گفتند چرا به زمستان درنیایی. گفت بـه تابستانم چه حرمت
۱۰ است که به زمستان نیز درآیم.

مَثَل

۱۱ ۱۰ حلیلهٔ درویشی حامله بود مدت حمل به‌سر آورده. ودرویش
۱۲ را همهٔ عمر فرزند نیامده بود. گفت اگر خدای عزّ و جلّ مرا پسری دهد
۱۳ جز این خرقه که پوشیده‌ام هرچه ملکِ من است ایثارِ درویشان کنم.
۱۴ اتفاقاً پسر آورد. شادمانی کرد وسفرهٔ یاران به موجبِ شرط بنهاد. پس

۱: درکتابهای دانشمندان آمده است. ولادت چنان‌که دیگر حیوانات راست کژدم را معهود نیست. ولادت معهود نیست = زادن شناخته نشده است. ۲: چنان کـه دیگـر حیوانات راست = آنسان‌که برای جانداران دیگر میباشد. احشاء: جمع حَشی' = آنچه درون شکم است. بینند: فعل مجهول‌است = دیده میشود. ۴: صدق این‌حدیث = راست بودن این‌گفتار. ۵: با مادر چنان معاملت دارند = کردارشان با مادر آن گونه است. ۶: لاجرم = ناچار. مقبول و محبوب = پسندیده و دوست داشته. ۷: وصیت کرد = پیش از مرگ اندرز داد. [به] یاد گرفتن = در ذهن ضبط کردن. ۸: با اهل خود وفا نکند = با خویشاونـدان پیمان به پایان نبرد. دوستکام: قیداست = آنسان کـه آرزوی دوستان است. دولتمند = دارای دستگاه. بختور. ۹: م = مـرا. چـه حرمت است : با آهنگ سؤال = هیچ احترام نیست. که = تا. ۱۱: حلیلهٔ درویشی = همسریك بینوا. مدت حمل به‌سر آورده: صفت مرکب است = زمان بارداری را به پایان رسانده. ۱۳: خرقه = جامهٔ ازپاره‌ها دوخته. ملك = دارایی. ایثار درویشان کنم = بر بینوایان بخش کنم.

۱ از چندسال که از سَفَرِ شام باز آمدم به مَحلّتِ آن درویش بگذشتم و
۲ از چگونگی حالش پرسیدم. گفتند به زندانِ شِحنه در است. گفتم سبب
۳ چیست. گفتند پسرش خَمر خورده است وعربده کرده و خونِ کسی ریخته
۴ و خود از میان گریخته. پدر را به عِلّتِ آن سِلسِله برنای است وبندِ
۵ گِران برپای. گفتم این بلا را خود از خدای خواسته است.
۶ زنانِ باردار ای مردِ هُشیار — اگر وقتِ وِلادت مار زایند
۷ از آن بهتر به نزدیکِ خِردمند — کـه فرزندانِ ناهموار زایند.

سرگذشت

۸ ۱۱ خُرْد بودم. از بزرگی پرسیدم بُلوغ را چه نشان است. گفت در
۹ مَسطورآمده است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی. دوم اِحتِلام. سیوم
۱۰ برآمدن موی پیش. امّا به حقیقت یک نشان دارد آن که در بندِ رِضای حقّ
۱۱ تعالیٰ بیش از آن باشی که در بندِ حظّ نَفْس خویشی. هرکه در او این
۱۲ صِفَت مَوْجود نیست مُحقّقان بالِغ نشمارندش.
۱۳ به صورت آدمی شد قَطرهٔ آب — که چِل روزش قرار اندر رَحِم ماند.
۱۴ اگرچِل ساله را عقل وادب نیست — به تحقیقش نشایَد آدمی خواند.
۱۵ جوانمردی ولُطف است آدمیّت. — همآن نفسِ هَیولایش مپندار.

۱: محلّت آن درویش = کویی کـه آن بینوا در آن میزیست. ۲: گفتند: فعل مجهول است = گفته شد. به زندان شحنه در: صفت مرکّب است. شحنه = داروغه. ۳: خمر خورده + عربده کرده + خون کسی ریخته + خود از میان گریخته: صفت مرکّب است. خمر = شراب. عربده = بدخویی. ۴: به علّت آن سلسله برپدر را نای است = بدآن سبب زنجیر برحلقوم پدراست. بلا = رنج. ۸: بلوغ = رسیدن به سنّ رشد. ۹: مسطور = نوشته. کتابها. ۱۰: در بند رضای حق تعالی بیش از آن باشی کـه در بند حظّ نفس خویشی = بیش ازآن که دربند حظّ نفس خویشی دربند خشنودی پروردگاربلند پایه باشی. رضای حق تعالی = خشنودی پروردگار. ۱۱: حظّ نفس خویش = بهره‌مندی وجـود خویش. ۱۲: محقّقان بالغ نشمارندش = پژوهشگران او را به‌سنّ رشد رسیده‌نمی‌شمارند. ش = او را. ۱۴: اگر چهل ساله خرد و فرهنگ ندارد به تحقیق آدمی نتوان خواندش. ۱۵: آدمیّت جوانمردی و لطف است = انسان بودن دهش و نیکویـی و نرمی است. هم‌آن نفس‌هیولا مپندارش = فقط آن مادهٔ‌نخستین مپندارش. هیولا = مادّه. ش = او را.

۱ هنر باید. که صورت می‌توان کرد — به ایوانها در ازشَنگَرف وزنگار.
۲ چوانسان را نباشد فَضل واِحسان — چه فرق از آدمی تا نَقشِ دیوار.
۳ به دست آوردنِ دنیا هُنر نیست. — یکی را گر توانی دل به دست آر.

سرگذشت

۴ سالی نِزاعْ درمیانِ پیادگان حَجیج افتاد وداعی هم درآن سَفَر [۱۲]
۵ پیاده بود. انصاف را در سر و روی هم افتادیم و دادِ فُسوق و جِدال
۶ بدادیم. کَجاوَه نشینی را شَنیدم که باعَدیلِ خویش می‌گفت یا لَلعَجَب.
۷ پیادهٔ عاج چون عرصهٔ شطرنج به سر می‌بَرد فرزین می‌شود یعنی بهْ از آن
۸ می‌گردد که بود. و پیادگان حاجْ بادِیَه به سر بردند و بَتَر شدند.
۹ از من بگوی حاجیِ مَردم گَزای را
۱۰ کاو پوستینِ خَلق به آزار می‌دَرَد
۱۱ حاجی‌تو نیستی، شُتُر است. از برای آنك
۱۲ بیچاره خار می‌خورَد و بار می‌بَرَد.

۱: هنر باید = فضیلت لازم است. که = زیرا. از شنگرف و زنگار در ایوانها صورت می‌بتوان کرد. صورت‌کردن = نقش‌کشیدن. ۲: هنگامی‌که انسان فزونی دانش و دهش ندارد از آدمی تا نقش دیوار چه فرق [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. چه فرق است. با آهنگ سؤال = فاصله نیست. نقش دیوار = صورتی‌که بردیوار کشند. ۳: به دست‌آوردن دنیا = گردکردن مال دنیا. یکی را گرتوانی دل به دست‌آر = اگرتوانی دل یکی را به دست‌آر. یك کس را خشنود کن. ۴: سالی نزاع درمیان پیادگان حجیج افتاد = یك سال ستیزه در میان آنان که پیاده برای گزاردن حج رفته بودند افتاد. داعی = دعاگو. سعدی. درآن سفرهم پیاده بود = مانند سفرهای دیگر پیاده راه می‌پیمود. ۵: انصاف را = برای میانه روی. برای رسیدن به داوری. داد فسوق و جدال بدادیم = حقّ کارهای ناروا و ستیزه را ادا کردیم. ۶: عدیل = هم سنگ. آن‌که در کجاوهٔ پهلو نشسته بود. یاللعجب = شگفت است. ۷: عرصه = صفحه. ۸: حاج = حج گزار. بادیه به سر بردند = بیابان پیمودند. ۹: حاجی = حج گزارده. مردم گزای = مردم آزار. پوستین خلق میدرد = بد مردم میگوید. ۱۱: تو حاجی نیستی = تو حج گزارده نیستی. از برای آن‌ك = زیرا. خار = بوتهٔ خاردار که در بیابان میروید.

مَثَل

۱ [۱۳] هندویی نَفتْ اَندازی همی‌آموخت. حکیمی گفتش تورا که خانه
۲ نیین است بازی نه این است.
۳ تا ندانی که سخن عَینِ صواب است مگوی.
۴ وآنچه دانی که نه نیکوش جواب‌است‌مگوی.

مَثَل

۵ [۱۴] مَردَکی را چَشم دردْ خاست. پیشِ بَیْطار رفت تا دوا کند.
۶ بَیْطار از آنچه در چَشمِ چهارپایان می کرد در دیدهٔ او کَشید. کور شد.
۷ داوَری پیشِ حاکِم بردند. گفت براوهیچ تاوان نیست. اگر این‌خرنبودی
۸ پیش بَیْطار نرفتی. مقصود از این سخن آن است که هر که ناآزموده را
۹ کارِ بزرگ فرماید با آن که نَدامَت بَرَد به نزدیك خردمندان بهخِفَّتِ
۱۰ رأیِ مَنسوب گردد.
۱۱ نَدهَد هوشمندِ روشن رای / بـه فرومایه کارهـای خَطیر.
۱۲ بوریا باف اگرچه بافَنده است / نبرَندش به کارگاهِ حـریـر.

مَثَل

۱۳ [۱۵] یکی را از بزرگانِ اَئِمّه پسری وفات یافت. گفتند بر صندوقِ
۱۴ تربتش چه نویسیم. گفت آیاتِ کتابِ مجید را عِزَّت و شَرَف بیش از

۱: هندویی = یك سیاهپوست. بسیاری ازسیاهپوستان افریقا در کلبه میزیند. نفت اندازی = پرتاب‌شیشهٔ نفت آتش زده به سوی دشمن. حکیمی گفتش = یك دانشمند او را گفت. تورا خانه‌که نیین است‌بازی این‌نیست = درحالی‌که خانهٔ توازنی‌ساخته است بازی تواین نیست. ۳: عین صواب = راستی محض. نه نیکوش جواب‌است = جوابش نیکو نیست. ۵: مردکی را چشم‌درد خاست = برای یك‌مرد نادان چشم درد پیش‌آمد. ك: ادات تصغیر و تحقیر است. بیطار = دامپزشك. میتوان انگاشت که بیطار از بی‌پروایی داروی بدل یا آلوده به‌کاربرد. ۷: حاکم = داور. قاضی. مرجع ضمیر «او» دامپزشك است. نبودی + نرفتی = نمی‌بود + نمیرفت. ۹: ندامت = پشیمانی. به‌خفّت رأی منسوب = به سبکی اندیشه نسبت داده. ۱۱: هوشمند روشن رای کارهای خطیر به فرومایه ندهد. رأی = اندیشه. خطیر = بزرگ و مهم. ۱۲: به‌کارگاه حریرنبرندش = او را به کارگاه پارچهٔ ابریشمین نمیبرند. نبرند: فعل مجهول است. ۱۳: فرزند یکی از پیشوایان بزرگ در گذشت. گفتندش = پیشوا را گفتند. برصندوق تربتش = بر سنگ گور او.

۱ آن است که برچُنآن جایها روا باشد نوشتن. که به روزگار آلوده گردد و
۲ خلایق بر آن گذرند و سگان بر آن شاشند. اگر به ضَرورت چیزی نویسید
۳ این دو بیت کافی است.

۴ وَه کـه هر گاه سبزه در بُستان بدَمیدی چه خوش شدی دلِ من.
۵ بگذَر ای دوست تا به وقتِ بَهار سبزه بینی دَمیـده از گِلِ من.

مَثَل

۶ [۱۶] پارسایی بریکی از خداوندان نِعمت گُذر کرد که بنده‌ای را دست
۷ و پایْ اُستوار بسته عُقوبَت می کرد. گفت ای پسر. خـدایْ عَزَّوَجَلّ
۸ هَمچو تومَخلوقی را اَسیرِ حُکمِ تو گردانیده است و تورا بروُی فضیلت
۹ نِهاده. شُکرِ نِعمتِ ربّ‌العالمین به جای آر و بـروُی چندین جَفا روا
۱۰ مدار. نبایَد که فردای قِیامَت از تو بهْ باشد و شرمساری بَری.

۱۱ بـر بنده مگیر خَشمِ بسیار. جَوْرش مکن و دِلَش میازار.
۱۲ او را تو به ده دِرَم خریدی، آخِر نه به قُدرَت آفریـدی.
۱۳ این‌حُکم وغرور وخَشم تاچند. هست از تو بزرگتر خداونـد.
۱۴ ای خواجهٔ اَرسَلان و آغوش فرمانـدهٔ خـود مکن فراموش.

۱۵ در خَبَر است از پیغمبرصلّی‌الله علیه وآله و سلّم که بزرگترین حَسرت در

۱: که = زیرا: ۴: وه = خوشا. بدمهدی = می‌بدمید. دل من چه خوش شدی = دل‌من عجب خوش میشد. ۵: ای دوست به‌وقت بهار بگذرتا سبزه ازگل من دمیده بینی. ای دوست = ای که مرا دوست داری. سبزهٔاز خاك من دمیده = یادگار من که ازدیدن سبزه خوشدل‌میشدم ازگور من رسته. گِل من = خاك گور من. ۶: پارسایی = یك پرهیزگار. خداوندان نعمت = دارندگان زر. توانگران. ۸: مخلوقی همچو تورا = یك آفریدهٔ درست مانند تو را. اسیر حکم تو = پای بند فرمان تو. فضیلت = برتری. ۹: شکر نعمت ربّ‌العالمین = سپاس بهره خوشی که پروردگارجهان داده‌است. جفا = ستم. ۱۰: فردای قیامت = روز رستخیزکه پس ازاین جهان می‌آیـد. ۱۱: جـورش = او را ستم. ۱۲: به‌ده درم = به ارزش ده سکّهٔ نقره. آخر به قدرت نیافریدی. به قدرت = به وسیلهٔ توانایی. ۱۳: حکم و غرور = فرمان دادن و نخوت. تا چند: با آهنگ سؤال = بس است. خداوند از توبزرگترهست = مالك توانگرتر ازتو نیز میباشد. هست = است + ه تأکید. ۱۴: خواجه = آقا. ارسلان وآغوش: نام دوغلام بود. فرماندهٔ خودفراموش‌مکن = آن را که به‌توفرمان‌میدهد ازیاد مبر. ۱۵: ازپیامبرخبرداده‌اندکه. حسرت = رشك.

۱ روزِ قیامت آن بوَد که بندهٔ صالح را به بهشت برند و خواجهٔ طالِح را
۲ به دوزخ.
۳ برغلامی که طَوْعِ خِدمت توست — خَشم بیحد مران و طَیرَه مگیر.
۴ که فَضیحَت بوَد به روزِ شمار — بنده آزاد و خواجه در زنجیر.

مَثَل

۵ ۱۷ سالی ازبلخ با میانم سَفربود و راه ازحَرامیان پُرخَطَر. جوانی
۶ بَدرَقهٔ من بود سِپر باز چرخ انداز پیل زور سِلَحشور که دو مردِ توانا
۷ کَمانِ او را به زه کردندی و زور آوران رویِ زمین پشت او را برزمین
۸ نیاوردندی. امّا مُتَنَعِّم بود و سایه پرورده ونه جهاندیده و سفر کرده
۹ رَعدِ کوسِ دلاوران به گوشش نرسیده و بَرقِ شمشیرِ سواران ندیده.
۱۰ نیفتاده بردستِ دشمن اسیر، — به گِردش نباریده بارانِ تیر.
۱۱ اتّفاقاً من و آن جوان در پیِ هم دوان هرآن دیوارِ قدیمش که پیش آمدی
۱۲ به قوّت بازو بیفگندی و هر دِرَختِ عَظیم که دیدی به زور سرپنجه
۱۳ برکندی و تَفاخُرکُنان گفتی
۱۴ پیل کو تا کَتِف و بازویِ گُردان بیند.
۱۵ شیر کو تا کَتف و سر پنجهٔ مردان بیند.

۱: قیامت = رستخیز. بندهٔ صالح = آن زر خرید که نیکوکار زیست. خواجهٔ طالح = آن مالك برده‌که بدکار زیست. ۲: دوزخ = جهنّم. ۳: طوع خدمت = فرمانبردار چاکری. بیحد = بی‌اندازه. طیره برغلام مگیر = برای سبکی بنده را سرزنش مکن. ۴: که به روز شمار بنده آزاد و خواجه در زنجیر فضیحت بود. «بوده» پس از در زنجیر در اینجا مقدّر است. که = زیرا. روزشمار = روز رستخیز. فضیحت = رسوایی. ۵: سالی = یك سال. بلخ بامیان درافغانستان است. سفرم بود = سفرمیکردم. م = مرا. حرامیان = دزدان. راهزنان. جوانی = یك جوان. ۶: بدرقه = راهنما و نگهبان. سپرباز = با شمشیر و سپر جنگ‌کننده. چرخ انداز = تیرانداز. سلحشور = دارای سلاح. دو مرد توانا کمان او را بزه‌کردندی = کمان او را دو مرد میتوانستند به‌کاربرده تیربیندازند. ۷: پشت او را برزمین نیاوردندی = درکشتی براو چیره نمیشدند. ۸: متنعّم = به ناز پرورده. ۹: رعد = تندر. ۱۰: بردست دشمن اسیرنیفتاده + باران تیر به‌گردش نباریده: صفت مرکّب منعولی است. ۱۱: هر دیوار قدیمش‌که پیش آمدی = هردیوار قدیم که پیش‌اش می‌آمد. ۱۲: عظیم = بزرگ. ۱۳: تفاخرکنان = نازان. گفتی = میگفت. ۱۴: کتف = شانه. گردان = دلاوران. پهلوانان. کو = نمی‌بینم. مردان = جنگجویان.

۱ که دو هندو از پسِ سنگی سربرآوردند و آهنگِ قتالِ ما کردند به‌دست
۲ یکی چوبی و در بغلِ دیگری کُلوخ کوبی. جوان را گفتم چه پایی.
۳ بیار آنچه داری ز مردی و زور که دشمن به‌پای‌خود آمد به گور.
۴ تیر و کمان را دیدم از دستِ جوان افتاده و لرزه براستخوانش.
۵ نه هر که موی شکافد به‌تیرِ جوشن خای
۶ بـه روزِ حملهٔ جنگ‌آوران بـدارد پای.
۷ چاره جز آن ندیدم که رَخت و سِلاح رها کنیم و جان به سلامت بَریم.
۸ به کارهای گِران مردِ کار دیده فرست
۹ که شیرِ شَرزَه در آرَد به زیرِ خَمْ کمند.
۱۰ جَوان اگرچه قَوی یال و پیلتن باشد
۱۱ به‌جنگِ دشمنش ازهَوْل بُگسِلَد پیوند.
۱۲ نَبَرَدْ پیشِ مُصاف‌آزموده معلوم است
۱۳ چُنآن که مَسئلهٔ شَرعْ پیشِ دانشمند.

مَثَل

۱۴ ۱۸ توانگرْ زاده‌ای را دیدم برسرِ گورِ پدر نشسته و با درویشْ بَچّه‌ای

۱: هندو = سیاهپوست. قتال = کشتن. ۲: چه پایی: با آهنگ سؤال = درنگ مکن.
۳: که دشمن به پای خود آمد به‌گور = درحالی‌که دشمن باپای خود به سوی گورآمد.
به پای خود به‌گور: بدرقه به سعدی اطمینان داده بود کـه هر روبه‌رو شونده را از پا
در می‌آورد. ۴: تیر و کمان را از دست جـوان و لرزه براستخوانش افتاده دیـدم. ۵:
هر که بـه تیر جوشن خای موی شکافد به روز حملهٔ جنگاوران پـای نبدارد. هر که: با
آهنگ تأکید = همهٔ‌کسانی‌که. به تیر جوشن خای = با تیری که زره رابدرد. پای نبدارد
= ایستادگی نکند. ۷: رخت و سلاح = سامان سفرمن و سلاح او را. جان بـه سلامت
بریم = از خطر دور شویم. ۸: مردکار دیده = مرد جنگ‌آزموده. که = تا. شیرشرزه
= شیری که از خشم دندان نماید. به زیر خمّ کمند در آرد = حلقهٔ کمند براو اندازد.
۱۰: قوی یال و پیلتن = سخت گـردن و درشت تن. به‌جنگ دشمنش از هـول بگسلد
= در جنگ دشمن پیوندش از تـرس بگسلد. بند دلش از تـرس پاره شود. ۱۲: پیش
مصاف آزموده نبرد چنآن معلوم است که پیش دانشمند مسئلهٔ شرع. مصاف آزموده =
جنگ آزموده. مسئلهٔ شرع = مطلب‌آیین اسلام. دانشمند = فقیه. دانای احکام اسلام.
۱۴: برسرگور پدر نشسته + بادرویش بچه‌ای مناظره درپیوسته: صفت مرکّب است.

۱ مُناظَرَه درپیوسته که صَندوقِ تُربتِ پدرم سنگین است و کِتابَهْ رنگین
۲ وفرشِ رُخام انداخته و خِشتِ فیروزه‌ای در او ساخته. به‌گورِ پدرت چه
۳ مانَد خِشتی دو فراهم آورده و مُشتی خاك بـر آن پاشیده درویش پسر
۴ گفت تا پدرت زیر آن سنگِ گِران برخود بجُنبَد پدرم به بهشت رسیده
۵ بوَد. در خبر است که موتُ الفقراء راحةٌ و مَوْتُ الاغنياء حسرةٌ

۶ خرکه بر وی نـهند کمترْ بار   بـه ره آسوده‌تـر کند رفتار.
۷ مَردِ درویش کـه بارِ سِتَمِ فاقـه کَشید
۸ بـه درِ مرگْ همانا کـه سَبُکبار آیـد.
۹ و آن‌که درنِعمت ودر راحَت و آسایش‌زیست
۱۰ مُردَنَش ز آن همه شك نیست که دُشوار آید.
۱۱ بـه همه حـالْ اسیری کـه ز بندی بـرَهـد
۱۲ سرخ روتـر ز اَمیری کـه گِرِفتار آیـد.



مَثَل

۱۳ [۱۹] بزرگی درمعنی حدیث اعدی عَدُوِكَ نَفسكَ الّتی بَینَ جَنبَیكَ گفت

۱: مناظره = بحث. کـه = گویان. صندوق تربت پدرم سنگین است و کتابه رنگین = برآمدگی گور پدرم از سنگ است و عبارتی که برآن کنده‌اند رنگ دارد. ۲: فرش رخام انداخته وخشت فیروزه‌ای در او ساخته = سنگ مرمراست ونقطه‌های کتیبهٔ آن به رنگ فیروزه است. چه ماند: با آهنگ سؤال = مانند نیست. ۳: خشتی دو فراهم آورده + مشتی خاك براو پاشیده: صفت مرکّب است. ۵: موت الفقراء راحة و مـوت الاغنياء حسرة = مرگ بینوایان آسایش است. ومرگ توانگران حسرت است. ۶: خرکه بروی کمتر بارنهند بی‌شك آسوده‌تر رفتارکند. که = هنگامی‌که: آسوده‌تر رفتارکند = راحت‌تر برود. ۷: درویش = بینوا. فاقه = تنگدستی. درِ مرگ = دروازهٔ آن جهان. همانا = درست مانند آن است‌که. ۹: نعمت = بهرهٔ روزی. ۱۰: مردنش ز آن همه شك نیست که دشوار آید. شك نیست کـه زآن همه مردن دشوار آیدش = بی‌گمان به سبب آن همه نعمت و راحت و آسایش او را مردن دشوار آید. برای او مرگ دشوار افتد. ۱۱: به همه حال = در هرحال. بندی = یك زنجیر یا ریسمان. اسیری‌که = آن اسیر که. اسیری که زبندی برهد زامیری که گرفتار آید سرخروتر [است]. حذف «است» در پایان جمله روا شمرده شده است. سرخرو = شادمان. امیری‌که = آن فرمانده‌که. ۱۳: بزرگی = یك مـرد بزرگوار. حدیث = خبر از بزرگان دین رسیده. اعدی عدوّك نفسك‌الّتی بین جنبیك = دشمن‌ترین دشمنان تو نفس توست کـه در میان دو پهلوی تـو میباشد.

۱ به حُکمِ آن است که هر آن دشمن که با وی احسان کنی دوست گردد مگر
۲ نَفْس که چندآن که با وی مدارا بیش کنی مُخالَفَت زیاده کند.
۳ فرشته خوی شَوَد آدمی به کم خوردن،
۴ وگر خورَد چو بَهایِم بیوفتد چو جَماد.
۵ مُرادِ هر که برآری مُطیعِ امرِ تو شُد
۶ خِلافِ نَفْس که فرمان دهد چو یافت مُراد.

سرگذشت

۷ ۲۰ یکی در صورتِ درویشان و نه برسیرتِ ایشان در مَحفِلی دیدم
۸ نشسته و شُنعَتی در پَیوَسته و دفترِ شِکایت باز کرده و ذَمِّ توانگران
۹ آغاز نِهاده و سخن بدآن جا رسانیده که درویشان را دستِ قُدرت بسته
۱۰ است و توانگران را پایِ اِرادت شکسته.
۱۱ کَریمان را به دست اندر دِرَم نیست،
۱۲ خداوندانِ نِعمت را کَرَم نیست.
۱۳ مرا که پَروَردهٔ نِعمتِ بزرگانم این سخن گِران آمد. گفتم ای یار،
۱۴ تَوانگران دَخْلِ مِسکینانند و ذَخیرهٔ گوشه نِشینان و مَقصَدِ زائِران
۱۵ و کَهْفِ مُسافِران و مُتَحَمِّلِ بارِ گِران از بهرِ راحتِ دِگران.
۱۶ دستِ تَناوُل آن گه به طَعام بَرَند که مُتَعَلِّقان و زیردستان بخورند

۱: به حکم آن است که = بدآن حکم است که. بدآن سبب است که. احسان = نیکویی. مگر = اِلّا. جز. ۲: مدارا: مدارات = با نرمی رفتار کردن. مخالفت = ناسازگاری. ۳: آدمی = انسان. به = به وسیله. ۴: بهایم: جمع بهیمه = چهارپایان. چو جماد = مانند سنگ. ۵: مطیع امر تو = فرمانبردارحکم تو. ۶: خلاف نفس = برضدِّ نفس. چو مراد یافت = هنگامی که آنچه را خواست به‌دست آورد. ۷: صورت درویشان = ظاهر بینوایان. سیرت = روش. محفلی = یك انجمن. ۸: شنعتی = اندك زشت گویی. شکایت = گله. ذَمّ = نکوهش. ۹: درویشان را دست قدرت = دست توانایی بینوایان. دست قدرت: اضافهٔ تشبیه است. ۱۱: به اندردست کریمان درم نیست = در دست کریمان سکّهٔ نقره نیست. ۱۲: دارندگان زربخشش ندارند. ۱۴: دخل مسکینان = درآمد بینوایان. ذخیره = اندوخته. مقصد = نقطه‌ای که رونده آهنگ رسیدن بدآن را کرد. زائران = آنان که برای دیدار میروند. ۱۵: کهف مسافران = پناهگاه سفرکنندگان. متحمّل = تحمّل کننده. برنده. ۱۶: آن گه که متعلّقان و زیردستان بخورند دست تناول به‌طعام برند. تناول = فرا گرفتن. دراینجا خوردن. به‌طعام = به‌سوی غذا. متعلّقان = بستگان.

۱ و فَضلهٔ مَکارِمِ ایشان به اَرامِل و پیران و اَقارِب و جیران بَرَسد.
۲ توانگران را وَقف است و نَذر و مهمانی،
۳ زَکوة و فِطرَه و اِعتاق وهَدی وقُربانی.
۴ تو کَی به دَولَتِ ایشان رَسی که نتوانی
۵ جز آن دو رَکعَت و آن‌هم به صدپریشانی.
۶ اگر قُدرَتِ جود است و اگر قُوَّتِ سُجود توانگران را به مُیَسَّر
۷ شَود که مالِ مُزَکّی[1] دارند و جامهٔ پاك و عِرضِ مَصون و دلِ فارغ.
۸ عاقِلان دانند که قُوَّتِ طاعت درلُقمهٔ لطیف است و صِحَّتِ عبادت در
۹ کِسوَتِ نظیف. پیداست که از مِعدَهٔ خالی چه قُوَّت آید و از دست
۱۰ تُهی چه مُرُوَّت وازپایِ بسته چه سَیر آید واز شِکمِ گرسنه چه‌خَیر.
۱۱ شب پراکنده خُسبَد آن که پدید نَبُوَد وَجهِ بامدادانش.
۱۲ مور گِرد آورد به تابستان تا فَراغَت بوَد زَمِستانش.
۱۳ یقین است که فَراغَت با فاقه نَپیوَندد و جَمعیَّتِ خاطِر در تنگدستی

۱: فضلهٔ مکارم = ماندهٔ احسان. ارامل: جمع ارمله = بیوگان. اقارب: جمع اقرب = نزدیکان. جیران: جمع جار = همسایگان. ۲: وقف و نذر و مهمانی [و] زکوة وفطره واعتاق وهدی وقربانی توانگران راست. را = برای. وقف = ویژه ساختن دارایی‌شخص چنان‌که سود آن به همگان برسد. نذر = برخود واجب‌کردن احسان. زکوة = بخشی از مال‌که توانگر باید به بینوایان بدهد. فطره = صدقهٔ روز عید رمضان. اعتاق = بنده آزادکردن. هدی = گاو و گوسفند و شتر و بز که حاجیان باید روز حج قربان کنند. قربانی = یك قربان‌کردن. «ی» وحدت چسبیده به «قربان» به وسیلهٔ «و» به هشت مبتدا عطف میشود. ۴: تو که جز آن دو رکعت نتوانی و آن هم به صد پریشانی به دولت ایشان‌کی رسی. دولت = دستگاه. بخت. کی رسی: با آهنگ سؤال = نرسی. ۶: قدرت جود = توانایی بخشش. قوّت سجود = نیروی پیشانی برزمین نهادن هنگام پرستش. میسّرشود = فراهم‌میشود. ۷: مال مزکّی = دارایی پس‌ازپرداخت زکوة. عرض مصون = نیکنامی نگاهداری شده. فارغ = آسوده. ۸: عاقلان = خردمندان. «دانند» دراینجا آهنگ تأکید دارد. قوّت طاعت = نیروی فرمانبرداری. لقمهٔ لطیف = نوالهٔ دلپذیر. صحّت‌عبادت = درستی بندگی. ۹: کسوت نظیف = جامهٔ پاکیزه. که = آن‌که. قوّت = نیرو. ۱۰: مروّت = جوانمردی. سیر = رفتار. خیر = نیکی. ۱۱: آن‌که وجه‌بامدادانش پدید نبود شب پراکنده خسبد. وجه = چگونگی. ۱۲: مور به تابستان گرد آورد تا [به] زمستان فراغت بودش. فراغت = آسودگی. ش = او را. ۱۳: فاقه = تنگدستی.

۱ صورت نبندد. یکی تَحریمهٔ عِشا بسته و یکی منتَظِر عَشا نشسته این
۲ بدآن کَی ماند.

۳ خداوندمُکنَت بهحق مُشتَغِل، پراکنده روزی پـراکنده دل.

۴ پس‌عبادتِ آنان به مَحَلِّ قبول نزدیکتراست که جمعند و حاضر و نه‌پریشان
۵ وپراکنده خاطر. اسبابِ مَعیشَت ساخته‌اند و به اَوْراد وعِبادت پرداخته.
۶ عرب گوید اعوذُ باللهِ مِنَ الفَقرِ المُکِبِّ و مُجاوِرَةِ مَن لا اُحِبّ
۷ و در خبر است که الفَقرُ سَوادُ الوَجهِ فیِ الدّارَیْنِ. گفت نشنیده‌ای
۸ که سیّدِ عالم صلّی‌الله عَلَیه و آله سَلّم فرمود الفَقرُ فَخری. گفتم
۹ خاموش که اشارهٔ آن حضرت بـه فَقرِ طایفه‌ای ست کـه مَردانِ میدان
۱۰ رضایند وتَسلیمِ تیرِ قَضا ونه‌آنان که خِرْقَهٔ اَبْرارپوشند ولُقمَهٔ اِدرار
۱۱ نوشند.

۱۲ ای طَبْلِ بلندْ بانگِ در باطنْ هیچ.

۱۳ بی‌توشه چه تدبیر کُنی وقتِ بَسیج.

۱۴ رویِ طَمَع از خَلق بپیچ ار مردی.

۱۵ تسبیح هَزار دانه بـر دست مپیچ.

۱: تحریمهٔ عِشا بسته + منتظر عَشا نشسته: صفت مرکّب است. تحریمهٔ عشا = گفتن الله‌اکبر برای نماز خفتن. منتظر عشا = چشم براه غـذای شب. ۳: خداوند مکنت بـه‌حق مشتغل [و] پـراکنده روزی پـراکنده دل [است]. حذف «و» + «است» روا شمرده شده است. خداوند مکنت + به حقّ مشتغل + پراکنده روزی + پراکنده دل: صفت مرکّب است. خداوند مکنت = دارا. به‌حقّ مشتغل = سرگرم عبادت. روزی = خوراك روزانه. ۴: عبادت آنان که جمع و حاضرنـد و پریشان و پراکنده خاطر نه بـه محلّ قبول نزدیکتر است. عبادت = بندگی پروردگار. محلّ قبول = جای پذیرش. جمع = گردآمده. حاضر = آماده. خاطر = اندرون. دل. ۵: اسباب معیشت = وسیله های زندگی. اوراد و عبادت = دعاها و بندگی. ۶: اعوذ... = به خدا پناه میبرم ازآن تنگدستی که شخص را به رواندازد و همسایگی آن که دوستش ندارم. ۷: در خبر است = از بزرگان دیـن نقل شده است. الفقر... فقر روسیاهی دو جهان است. ۸: الفقرُ فخری = فقر مایهٔ ناز من است. ۹: طایفه = گروه. مـردان = جنگاوران. رضا + تسلیم = خشنودی + به گردن نهادن. ۱۰: قضا = حکم پروردگـار. خرقه = جامهٔ از پاره‌ها دوخته. ابرار: جمع برّ = نیکوکاران. لقمهٔ ادرار = نوالهٔ مقرّری. ۱۲: باطن = درون. وقت بسیج بی‌توشه چه تدبیرکنی: جملهٔ سؤال است. بسیج = آمـادهٔ رفتن شدن. تدبیر = صلاح اندیشی. ۱۴: ار مـردی روی طمع از خلق بپیچ. روی طمع بپیچ = آزمدار. خلق = مردم. تسبیح = دانه‌های به رشته کشیده برای شمردن وِرد.

۱ درویشِ بی‌معرفت نیارامد تا فَقرش به کُفر انجامد. کادَالفَقرُ اَن یکونَ
۲ کُفراً. نمی‌شاید جُز به‌وجودِ نِعمت بَرَهنه‌ای را پوشیدن یادرِ اِستِخلاصِ
۳ گرفتاری کوشیدن. اَبنای جنس ما را به مرتَبهٔ ایشان کِه رَسانَد و یَدِ
۴ عُلیا به یَدِ سُفلی چه مانَد. ببین که حق تعالی در مُحکَمِ تَنزیلْ از
۵ نِعمَتِ اهلِ بِهشت خبر می‌دهد اولئکَ لَهُم رِزقٌ مَعلومٌ تا بدانی که
۶ مشغولِ کَفاف از دَولَتِ عَفاف محروم است و مُلکِ فَراغتْ زیرِ
۷ نِگینِ رِزقِ معلوم.

۸ تَشنگان را نماید اندر خواب همه عالم به چَشمْ چَشمهٔ آب.

۹ هر کجا سختی کَشیده‌ای و تلخی چَشیده‌ای را بینی خود را به شَرَه در
۱۰ کارهای مَخوف اندازد و از تَوابِعِ آن نپرهیزد و از عُقوبَتِ آن
۱۱ نَهَراسَد و حرام از حلال نَشِناسد.

۱۲ سگی را گر کُلوخی بر سر آید
۱۳ زِشادی برجَهَد کِ این استخوان است
۱۴ و گر نَعْشی دو کَس بر دوش گیرند
۱۵ لئیمُ الطَّبعْ پندارد که خوان است.

۱: درویش بی‌معرفت = تنگدست بی‌دانش. کفر = ناسپاسی. کادالکفر ان یکون کفراً = نزدیک است که تنگدستی به ناسپاسی انجامد. ۲: جزبه وجود نعمت = اِلّا با بودن زر. استخلاص = رهایی‌بخشیدن. ۳: گرفتاری = یک شخص‌اسیر. ابناء جنس‌ما = هم‌جنسان من و تو. بینوایان. مرتبه = پایه. که رساند: با آهنگ سؤال = نرسند. ۴: ید علیا = دست دهنده. ید سفلی = دست گیرنده. چه ماند: با آهنگ سؤال = نماند. که = آن‌که. حق‌تعالی = پروردگار بلند پایه. محکم تنزیل: اضافهٔ مقلوب است = قرآن استوار. ۵: نعمت اهل بهشت = بهرهٔ خوشی آنان‌که به بهشت روند. اولئك لهم رزق معلوم = ایشان را روزی معلوم است. ۶: مشغول‌کفاف = آن‌که نگران به‌دست آوردن هزینهٔ ضروری زندگی‌است. دولت‌عفاف = بخت‌پاکدامن‌زیستن. محروم = بی‌بهره. ملك‌فراغت = سرزمین آسودگی. زیر نگین = در قلمرو. فرمانبردار. رزق معلوم = روزی دانسته. ۸: اندر خواب به‌تشنگان را چشم همه عالم چشمهٔ‌آب نماید. به تشنگان را چشم = در چشم تشنگان. چشمه = جایی که آب بیرون‌آید و روان شود. ۹: به شره = به سبب‌آز. ۱۰: مخوف = ترسناك. توابع آن = آنچه از پی آن آید. پی‌آمد آن. عقوبت = کیفر. حرام + حلال = ناروا + روا. ۱۲: گرکلوخی برسگی را سرآید = اگریك کلوخ برسریك سگ آید. ك = با خود گویان. ۱۴: نعشی = یك تابوت. ۱۵: لئیم‌الطّبع = فرومایه.

۱ امّا خداوند نِعمَت به عَینِ عِنایتِ حق مَلحوظ است و به حلال از حرام
۲ محفوظ. انگار که من تَقریرِ سخن نکردم و بُرهان بیان نیاوردم. انصاف
۳ از تو تَوَقُّع دارم. هرگِز دیدی دستِ دَغابی بر پُشت بسته یا بینوایی
۴ در زِندان نِشسته یا پَردهٔ مَعصومی دَریده یا کَفّی از مِعْصَم بریده الّا
۵ به عِلَّتِ درویشی. شیرمَردان را به حُکمِ ضَرورت در نَقبها گرفته‌اند
۶ و کَعبها سُفته. مُحتَمِل است که درویش را نَفسِ امّاره طلب کند
۷ و چون قُوَّتِ اِحصانش نباشد به عِصیان مُبتلا گردد. که بطن و فَرْج
۸ توام‌اند و فرزند یك شکم. مادام که آن برجای است این بر پای است.
۹ شنیدم که درویشی را با حَدَثی در خَبثی بگرفتند. با آن که شرمساری
۱۰ بُرد و بیمِ سنگساری بود گفت ای مسلمانان. زَر ندارم که زن کنم وطاقت
۱۱ نه که صبر کنم. لارَهْبانِیَّةَ فِی‌الاسلام. از جُملهٔ مَواجِبِ سُکون و
۱۲ جَمعیَّتِ دَرون که مرتوانگران را مُیَسَّر شَود یکی آن است که هرشب
۱۳ صَنَمی در بر گیرند که صبحِ تابان را دست از صَباحَت او بردل است و
۱۴ سَروِ بُستان را پای از خجالت در گِل

۱: خداوند نعمت = دارای زر. به عین عنایت حق ملحوظ = با دیدهٔ اهتمام پروردگار نگریسته. به حلال از حرام محفوظ = به وسیلهٔ کارهای روا از ناروا نگاهداری شده. ۲: تقریر = گفتن. برهان = دلیل. انصاف = میانه‌روی. ۳: «تو» در اینجا آهنگ‌تاکید دارد. توقّع = چشمداشت. دغابی = یك شخص دورو و ناراست. ۴: پردهٔ معصومی دریده = عیب یك پرهیزگار آشکار شده. کفّی از معصم بریده = یك دست از بازو جدا شده. ۵: الّا به علّت درویشی = جز به‌سبب بینوایی. به حکم ضرورت = بنابرلزوم. در نقبها گرفته‌اند = در زیر زمینها دستگیر کرده‌اند. ۶: کعب = شتالنگ. سوراخ کردن استخوان پشت پا ازجملهٔ شکنجه‌های قدیم بود. محتمل است = میتوان باورکرد. درویش را نفس امّاره = نفس بدفرمای شخص بینوا. طلب کند = بخواهد. ۷: چون قوّت احصان نباشدش = از آنجا که او را نیروی خودداری از شهوت نباشد. به عصیان مبتلا = به نافرمانی گرفتار. که = زیرا. بطن و فرج توأم = شکم و میان پا به هم پیوسته. ۸: مادام که آن برجای است = تا زمانی‌که شکم هست. ۹: که = آن‌که. درویشی را با حدثی درخبثی = یك بینوا را با یك نورسته دریك کار زشت. بگرفتند: فعل مجهول است. ۱۰: که زن کنم = تا همسر اختیار کنم. طاقت = تاب. توان. ۱۱: لارهبانیة فی‌الاسلام = رها کردن خوشیهای حلال در اسلام نیست. ازجملهٔ مواجب سکون = ازهمهٔ وسایل آرامش. ۱۲: جمعیّت درون = آسودگی‌دل. میسّر = فراهم. صنم = زیباروی مانندبت. بتها را زیبا میتراشیدند. ازصباحت = به‌سبب‌درخشندگی. ۱۴: خجالت = سرافکندگی.

۱ بهخونِ عزیزان فروبرده چنگ، سرانگشتها کرده عُنّابْ رنگ.

۲ مُحال است که با وجودِ حُسنِ طلعت او گِردِ مَناهی گردند یارأیِ تباهی

۳ زنند.

۴ دلی که حورِ بهشتش رُبود و یَغما کرد

۵ کَی اِلتِفات کند بسر بُتانِ یَغمایی.

۶ مَن کانَ بینَ یَدَیه ما اشتهی رُطَبٌ یُغنیه ذٰلکَ عَنْ رَجمِ العَنا قیدِ.

۷ اغلبْ تُهیدستان دامنِ عِصمَت بهمَعصیَت آلایند و گرسنگان نان رُبایند.

۸ چون سگِ دَرّنده گوشت یافت نپرسد

۹ کاین شترِ صالح است یا خرِ دجّال.

۱۰ چهمایه مستوران بهعِلّت درویشی درعَینِ فَساد افتادهاند وعِرضِ گِرامی

۱۱ به بادِ زشت نامی داده.

۱۲ با گُرسنگی قُوّتِ پرهیز نمانَد.

۱۳ اِفلاسْ عِنان از کَفِ تَقوی بستاند.

۱۴ حالی که من این سخن بگفتم عِنانِ طاقتِ درویش از دست برفت. تیغِ

۱۵ زبان بر کَشید و اسبِ فَصاحت در میدانِ وَقاحت جَهانید و برمن دَوانید

۱: چنگ به خون عزیزان فروبرده [و] سرانگشتها عناب رنگ‌کرده: صفت مرکّب‌است و حذف «و» روا شمرده شده. ۲: محال = ناممکن. با وجود حسن طلعت = با بودن زیبایی روی. گرد مناهی گردند = پیرامون کارهای ناشایسته روند. رأی تباهی زنند = یك اندیشهٔ خراب کنند. ۴: دلی که حور بهشت یغماش کرد و ربود = آن دل‌که پری فردوس او را تاراج‌کرد و برد. بتان یغمایی = خوبرویان یغما. بت را زیبا میتراشیدند و در اینجا ماننده‌شده در جای مانند به‌کار رفته است. یغما: نام شهری است درترکستان که زنان خوبرو در آن بسیار بودند. کی التفات‌کند: با آهنگ سؤال = توجّه نکند. ۶: کسی که پیش رویش خرمای تازه هرقدر که بخواهد باشدآن وی را ازسنگ انداختن به خوشه‌های نخل بی‌نیاز می‌کند. ۷: اغلب: دراینجا قید است = بیشتراوقات. عصمت = پاکدامنی. معصیت = گناه. «گرسنگان» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۸: چون = هنگامی که. صالح: نام پیامبراست‌که برقوم‌ثمود مبعوث شدومخالفان شتراورا پی‌کردند. دجّال: دروغگویی‌که در آخرالزمان سواربرخر پدیدار شود و مردم را بفریبد. ۱۰: چه مایه مستوران به‌علّت درویشی = بسیارپوشیدگان به‌سبب بینوایی. عین فساد = ذات تباهی. تباهی‌محض. عرض = ناموس. ۱۲: قوّت پرهیز = نیروی دوری جستن ازگناه. افلاس = تهیدست شدن. عنان = لگام. تقوی = پرهیزگاری. ۱۵: اسب فصاحت + میدان وقاحت: اضافهٔ استعاره است. فصاحت = شیوا سخنی. وقاحت = گستاخی. بی‌شرمی.

۱ و گفت چندآن مُبالَغه در وصفِ ایشان بکردی و سخنهای پریشان بگفتی
۲ که وَهم تَصوّر کند که تریاقند یا کِلیدِ خِزانهٔ ارزاق. مُشتیِ مُتَکَبِّرِ
۳ مغرورِ مُعجِبِ نَفور مُشتَغِلِ مال و نعمت مُفتَتِنِ جاه و ثَروَت که
۴ سخن نگویند اِلّا بهسَفاهت ونظر نکنند اِلّا به کَراهَت. علما را به گِدایی
۵ مَنسوب کنند وفُقَرا را به‌بی‌سروپایی. به غِرّتِ مالی که دارند وعِزّتِ
۶ جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه بینند. نه آن در
۷ سردارند که سربه کَسی بردارند بیخبرازقَولِ حَکیمان که هر که به‌طاعت
۸ از دیگران کم است و به نِعمَت بیش به صورت توانگر است و به معنی
۹ درویش.
۱۰ گر بیهنر بـه مال کند فخر بـر حکیم
۱۱ گونِ خرش شمار و گر گاوِعَنبراست.
۱۲ گفتم مَذَمّتِ آنان روا مدار. که خداوندانِ کرمند. گفت خطا گفتی. که
۱۳ بندگانِ دِرَمند. چه فایده کـه ابرِ آذارند و بر کَس نمی‌بارند و چشمهٔ

۱: مبالغه بکردی = با افزونی بگفتی. ۲: وهم = پندار. تریاق، تریاك = پادزهر. ارزاق: جمع رزق = روزیها. توشه‌ها. مشتی = یك مشت. یك‌گروه. متکبّر + مغرور + معجب + نفور = خود را بزرگ پنداشته + فریب خورده + خودپسند + رمنده. ۳: مشتغل مال ونعمت = بـه‌دارایی و زر پردازنده. مفتتن = شیفته. جاه و ثروت = پایه و دارایی. ۴: اِلّا به سفاهت = جز در نادانی. کراهت = بیزاری. علما: جمع علیم = دانشمندان. ۵: منسوب‌کنند = پیوند دهند. فقرا: جمع فقیر = تنگدستان. به غرّت مالی‌که دارند = به سبب فریفتگی دارایی‌که آنان راست. عزّت و جاهی که پندارند = ارجمندی و پایه‌ای که در پندار آنان است. ۶: آن [را] که سر به‌کسی بردارند در سر ندارند. سر بردارند = سر بلندکرده بنگرند. در سر ندارند = نمی‌اندیشند. ۷: از قول حکیمان بیخبر: وجه وصفی است = از گفتار دانشمندان آگاهی نیافته. به طاعت = به سبب فرمانبرداری پروردگار. ۸: به‌صورت توانگر = درظاهر مالدار. به‌معنی‌درویش = درآرش بینوا. ۱۰: گربی‌هنر برحکیم به‌مال فخرکند وگرگاو عنبراست گون خرشمارش. به مال فخرکند = به سبب دارایی بنازد. حکیم = دانشمند. ۱۱: گون = نوع. ش = او را. وگر = هرچند. گاو عنبر: جانور دریایی است که گفته میشد عنبر از اوست. عنبر = شاهبو. ماده‌ای است که ازکنار دریا به‌دست می‌آمد و بسیار خوشبو و گرانبها بود. ۱۲: مذمّت = نکوهش. خداوندان کرم = دارندگان‌بخشش. خطا = نادرست. که = بل. ۱۳: درم: سکّهٔ نقره بود. چه‌فایده: با آهنگ سؤال = سودندارد. که = آن‌که. آذار = ماه اول سال رومیان. ماه اوّل بهار. چشمهٔ آفتاب: تشبیه صریح است. چشمه = جایی که‌پیوسته آب از آن در میآید و روان میشود. نور خورشید نیزپیوسته به‌زمین میریزد.

۱ آفتابند و بر کس نمی‌تابند. برمرکبِ استطاعت سوارند و نمی‌رانند.
۲ قدمی بهرِ خدا ننهند و درمی بی منّ وأذی ندهند. مالی به مشقّت
۳ فراهم آرند و به خِسّت نگاه دارند و به حسرت بگذارند. حکما گفته‌اند
۴ سیمِ بخیل وقتی از خاك بر آید که وی در خاك رود.
۵ به رنج و سعی کسی نعمتی به دست آرد.
۶ دگر کس آید و بی‌رنج و سعی بردارد.
۷ گفتم بر بُخلِ خداوندانِ نعمت وقوف نیافته‌ای الّا به علّتِ گدایی. و
۸ گرنه هر که طمع به یك سو نهد کریم و بخیلش یکسان نمایند. مِحَكّ
۹ نماید که زر چیست و گدا داند که مُمسِك کیست. گفتا به‌تجربت آن
۱۰ می گویم که مُتَعلِّقان بر در بدارند و غَلیظانِ شدید برگُمارند تا بارِ
۱۱ عزیزان ندهند و دست برسینهٔ صاحب تمیزان نهند و گویند درخانه کس
۱۲ نیست. و راست گفته باشند.
۱۳ کآن را که عقل و همّت و تدبیر و رای نیست
۱۴ خوش گفت پرده‌دار که کس در سرای نیست.
۱۵ گفتم به عُذرِ آن است که از دستِ مُتوقّعان به‌جان آمده‌اند و از رقعهٔ

۱: مرکب استطاعت: اضافهٔ استعاره است = اسب توانایی. ۲: قدمی بهر خدا ننهند = برای پروردگار یك پاپیش نمیگذارند. درمی = یك سکّهٔ نقره. منّ واذی = منّت‌نهادن و آزار رساندن. مالی = اندك دارایی. مشقّت = دشواری. ۳: خسّت = فرومایگی. زُفتی. به‌حسرت بگذراند = از راه رشك بنهند وبروند. حکما: جمع‌حکیم = دانشمندان. سیم بخیل = پول شخص زفت. ۵: کسی به رنج و سعی نعمتی به‌دست آرد = یك شخص باکوشش و رنج اندك زر به دست می‌آورد. ۷: بخل خداوندان نعمت = زفتی دارندگان زر. وقوف نیافته = آگاه نشده. الّا = جز. علّت = سبب. ۸: و گرنه = و اگر چُنآن نبود. طمع به یك سو نهد = آز را رها کند. کریم و بخیل یکسان نمایندش = بخشاینده و زفت او را یکسان نمایند. ش = او را. محك = سنگی که فلز را برآن ساییده آزمایش کنند. ۹: ممسك = زفت. گفتا: گفت + الف شگفت‌است. به تجربت‌آن = با آن آزمون. ۱۰: متعلّقان = بستگان. غلیظان شدید = چاکران سخت گیر. بار عزیزان ندهند = به گرامیان راه به‌درون‌آمدن ندهند. ۱۱: صاحب‌تمیزان = دانایان. ۱۳: که = زیرا. پرده دار آن را که عقل وهمّت وتدبیرو رای نیست خوش گفت که کس درسرای نیست. آن را که = دربارهٔ آن که. عقل وهمّت وتدبیر ورای = خردوعزم قوی‌وصلاح‌اندیشی واندیشه. ۱۵: به عذرآن است‌که = با آن بهانه است‌که. متوقّعان = چشم‌دارندگان. امیدواران. به‌جان آمده = به‌مرگ نزدیك شده. رقعهٔ گدایان. نامه‌ای‌که برای دریوزه نوشته میشد.

۱ گِدایان به فَغان. مُحالِ عقل است اگر ریگِ بیابانْ دُر شَود که چشمِ
۲ گِدایان پُر شود.
۳ دیدهٔ اهلِ طمع بِه نعمتِ دنیا پُر نشود همچُنان که چاه به‌شبنم.
۴ حاتم طائی بیابان نشین بود. اگر در شهر بودی از جوشِ گِدایان بیچاره
۵ گَشتی و جامه بر تنِ او پاره کردندی.
۶ درمن مَنِگَر تا دگران چشم ندارند.
۷ کِز دستِ گِدایان نتوان کرد ثوابی.
۸ گفت من به‌حالِ ایشان رحمت می‌برم. گفتم نه. کِه برمالِ ایشان حَسرت
۹ می‌خوری. ما در این گفتار و به هم گرفتار هر بیدقی که براندی به دفعِ آن
۱۰ بکوشیدمی وهرشاهی که بخواندی به‌فرزین بپوشیدمی تا نقدِ کیسهٔ هِمَّت
۱۱ همه در باخت و تیرِ جعبهٔ حُجَّتْ جمله بینداخت.
۱۲ هان تا سِپَر مَیفگَنی از حملهٔ فصیح.
۱۳ کاو را جز آن مبالَغَهٔ مُستَعار نیست.
۱۴ دینْ وَرزْ ومَعرِفَت. که سخندانِ سَجعگوی
۱۵ بردرْ سِلاح دارد و کَس درحِصار نیست.

۱: اگر ریگ بیابان دُر شود محال عقل است که چشم گدایان پر شود. محال عقل = از لحاظ خرد ناشدنی. ریگ بیابان در شود = مروارید به‌اندازهٔ ریگ بیابان در دسترس باشد. ۳: دیدهٔ اهل طمع = چشم‌آزمندان. به نعمت = به وسیلهٔ زر. همچُنآن = درست آنسان که بود. ۴: حاتم‌طایی: بخشندهٔ نامی عرب بود. ۵: کردندی: فعل مجهول است = میکردند. ۷: ك = زیرا. ثوابی = اندك کار نیك. ۸: رحمت میبرم = دلسوزی میکنم. مال = دارایی. حسرت میخوری = ازنداشتن آن رنج میبری. ۹: بیدق = پیاده در بازی شطرنج. به دفع آن = برای باز داشتن آن. ۱۰: فرزین: در شطرنج وزیر است. بپوشیدمی = پنهان میکردم. نقد = پول. همّت = عزم قوی. ۱۱: جعبه = تیردان. حجّت = برهان. جمله = همه. ۱۲: هان + تا = آگاه‌باش. ازحملهٔ فصیح سپر می‌میفکن. «ی» ادات تأکید است. سپر میفکن = تسلیم شو. حمله = یورش. فصیح: در اینجا: آن که «اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید». ۱۳: که = زیرا. او را جزآن مبالغهٔ مستعار نیست = آن مبالغهٔ مستعار را دارد و بس. مبالغهٔ مستعار = با افزونی سخن گفتن عاریت. ۱۴: دین و معرفت و زر = آیین و دانش به کار بند. دین: در اینجا = حکمت. که = درحالی که. سجعگوی = گویندهٔ واژه‌های آهنگین. ۱۵: بر در سلاح دارد = ساز جنگ بردر قلعه می‌آویزد. «بر در» دراینجا آهنگ تأکید دارد. و = درحالی که. درحصار کس نیست. درون قلعه‌خالی‌است. جنگجورا درون‌قلعه نمیتوان‌یافت.

۱ عاقبةُالامر دلیلش نماند. ذلیلش کردم. دستِ تعدّی دراز کرد و بیهوده
۲ سخن آغاز. سُنّتِ جاهلان است که چون به دلیل از خصم فرو مانند
۳ سلسلهٔ خصومت بجنبانند. آزرِ بُت‌تراش چون به‌حُجّت با پسر بر
۴ نیامد به جنگ برخاست. لَئِن لَمْ تَنْتَهِ لَاَرْجُمَنَّکَ. دشنامم داد.
۵ سقطش گفتم. گریبانم دَرید. زَنَخدانش گرفتم

۶ او در مـن و مـن در او فتاده — خلق از پی ما دَوان و خندان
۷ انگشتِ تعجّبِ جهانـی — از گفت و شنید ما بـه دنـدان.

۸ القِصّه. مُرافعهٔ این سخن پیش قاضی بردیم وبه حکومتِ عدلْ راضی
۹ شدیم تا حاکمِ مسلمانان مَصلحتی بجویـد و میان توانگران و درویشان
۱۰ فرقی بگوید. قاضی چون هَیئاتِ ما بدید ومَنطقِ ما بشنید سر به‌جَیْبِ
۱۱ تَفکّر فرو برد وپس ازتأمّلِ بسیار بر آورد و گفت. ای که توانگران
۱۲ را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی. بدان که هرجا گُل است خار
۱۳ است و بـا خَمرْ خُمار است و برسرِ گنجْ مار است وآن‌جا کـه دُرِّ
۱۴ شاهواراست نهنگِ مردمخوار است. لَذّتِ عَیشِ دنیا را لَدغهٔ اجَل

۱: عاقبةالامر = در پایان کار. دلیل نماندش = برهان بـرای او نماند. ذلیل = خوار. ش = اورا. دست تعدّی: اضافهٔ استعاره است. تعدّی = ستم. بیهوده‌سخن: اضافهٔ مقلوب است. ۲: سنّت جاهلان = روش نادانها. که = آن که. چون = هنگامی کـه. به دلیل از خصم به‌وسیلهٔ برهان از دشمن. سلسلهٔ خصومت = زنجیر دشمنی. ۳: آزر بت تراش چون به حجّت با پسر برنیامد به‌جنگ برخاست. چون = از آنجا که. آزر بت‌تراش پدر حضرت ابراهیم پیامبر بود. به حجّت = به وسیلهٔ برهان. ۴: به جنگ = برای ستیز. لئن لم تنته لارجمنّك = اگر از این کاردست برنداری سنگسارت میکنم. آیـهٔ ۴۶ سورهٔ مریم. ۵: سقط گفتمش = او را ناسزا گفتم. ۶: او در من و من در او فتاده + خلق از پی ما دوان و خندان + انگشت تعجّب جهانی ازگفت وشنید ما به دندان: وجه وصفی است. تعجّب جهانی = شگفت یك جهان. شگفت یك گروه مردم. ۸: القصّه = سخن کوتاه. مرافعه = دادخواست. قاضی = داور. حکومت عدل = داوری انصاف. ۹: حاکم = داور. قاضی. مصلحتی = یك‌خیراندیشی. ۱۰: فرقی = اندك‌فاصله. چون = هنگامی که. هیأت = ظاهر. منطق = گفتار. جیب تفکّر: اضافهٔ استعاره است = گریبان‌اندیشه. ۱۱: تأمّل = ژرف‌اندیشی. ۱۲: ثنا = ستایش. بردرویشان جفا = بربینوایان‌ستم. ۱۳: باخمر خمار = با می سردرد. دُر = مروارید. ۱۴: لذّت عیش دنیا را درپس لدغهٔ اجل است. درپس لذّت عیش‌دنیا = ازپی‌مزهٔ خوش‌زندگی‌جهان. لدغهٔ‌اجل = نیش زدن‌مرگ.

۱ در پس است و نَعیمِ بهشت را دیوارِ مَکاره در پیش.
۲ جَوْرِ دُشمن چه کند گر نکَشد طالبِ دوست.
۳ گَنج و مار و گُل و خار و غم و شادی به هم‌اند.
۴ نظر بکن در بُستان که بیدِ مُشک است و چوبِ خُشک. همچُنان در زُمرهٔ
۵ توانگران شاکِرند و کَفور و در حَلقهٔ درویشان صابرَند و ضَجور.
۶ اگر ژاله هر قَطره‌ای دُر شدی چو خَرمُهره بازار او پُر شدی.
۷ مُقَرَّبانِ حضرتِ حق جَلّ وعلا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند
۸ توانگر هِمَّت. مِهینِ توانگران آن است که غمِ درویشان خورَد و بِهینِ
۹ درویشان آن که کمِ توانگران گیرد. ومن یَتَوَکَّل عَلی‌الله فَهُوَ حَسْبُه
۱۰ پس رویِ عِتاب از من به درویش کرد و گفت ای که گفتی توانگران
۱۱ مُشتَغِلِ مَناهی‌اند و مَستِ مَلاهی. نَعَم. طایفه‌ای هستند چُنان که گفتی
۱۲ قاصِرْ هِمَّت و کافِرْ نِعمت که بِبَرَند و بِنِهند و نخورند و ندهند و
۱۳ اگر به مَثَل باران نبارد یا طوفان جهان بردارد به اِعتمادِ مُکنتِ خویش از
۱۴ مِحنَتِ درویش نپرسَند و از خدا نترسند و گویند
۱۵ گر از نیستی دیگری شد هَلاک مرا هست. بَط را ز طوفان چه باک.

دیوار مکاره در پیش نعیم بهشت است. نعیم = خوشی زندگی. مکاره: جمع مکروه = ناپسندها. ۲: طالب دوست گر جور دشمن نکشد = خواهان یار اگر ستم نگهبان را که نمیگذارد دوستدار به دلبر نزدیک شود تحمّل نکند چه کند. چه‌کند: با آهنگ سؤال = هیچ نتواند کرد. طالب دوست = خواهان آن که دوست دارد. ۴: نظر بکن = بنگر. همچُنان = درست آنسان. زمره = گروه. ۵: شاکر = سپاسگزار. و = با. کفور = ناسپاس. حلقهٔ درویشان = گروه بینوایان. صابر = شکیبا. ضجور = بسیار دلتنگ. ۶: دُر = مروارید. شدی = میشد. چوخرمهره = مانند مهرهٔ درشت کم‌ارزش. ۷: مقرّبان = نزدیکان درگاه پروردگار. درویش سیرت = دارای خوی بینوایان. ۸: توانگر همّت = دارای ارادهٔ قوی توانگران. غم درویشان خورد = اندوه بینوایان را بخورد. ۹: کم توانگران گیرد = توانگران را بحتور نپندارد. و من یتوکّل علی‌الله فهو حسبه = آن که برخدا توکل کند پروردگار برای او کافی‌است. ۱۰: عتاب = سرزنش. درویش = بینوا. ۱۱: مشتغل مناهی = به‌آنچه در شرع منع شده است سرگرم. مست ملاهی = به‌سبب بازیها از دیگران بیخبر. نعم = آری. ۱۲: قاصر همّت = در اراده نارسا. کافر نعمت = در برابر بهرهٔ خوشی ناسپاس. ۱۳: به اعتماد مکنت خویش = به سبب پشت گرمی به‌دارایی که دراختیارآنان است. ۱۴: ازمحنت درویش = دربارهٔ رنج‌بینوا. ۱۵: ازنیستی = به‌سبب نداشتن. دیگری = یك شخص پس‌از من. هلاك شد = ازپا درآمد. بط = مرغابی. طوفان = باران سخت. چه‌باك [است]. با آهنگ سؤال = هیچ ترس نیست.

۱ وراکباتٌ نیاقٍ فی‌هوادجِها لَم‌یَلتَفِتنَ اِلیٰ‌مَن غاصَ‌فِی‌الکُثُبِ

۲ دونان چو گلیمِ خویش بیرون بُردند

۳ گویند چه غم گر همه عالم مُردند.

۴ و طایفه‌ای دیگر خوانِ نِعَم نهاده و صَلای کَرَم در داده و میان به

۵ خدمت بسته و ابرو به‌تواضع گشاده طالبِ نامند و مَغفِرَت و صاحبِ

۶ دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالِم عادل مؤیَّد من‌عندالله

۷ منصور علی‌الاعداء مالکِ ازِمَّةِ آنام حامیِ ثُغورِ اسلام وارثِ مُلکِ

۸ سلیمان اَعدَلِ ملوکِ زمان مظفّرالدّنیا والدّین اتابک ابوبکربن سعدبن

۹ زنگی ادام‌الله تعالی ایّامه و نَصَرَ اَعلامَه.

۱۰ پدر به جایِ پسر هرگز آن کَرَم نکند

۱۱ که دستِ جود تو با خاندانِ آدم کرد.

۱۲ خدای خواست که بر عالَمی ببخشاید.

۱۳ تو را به رحمتِ خود پادشاهِ عالَم کرد.

۱۴ قاضی چون سخن بدین پایه رسانید و از حدِ قیاس ما اسب مُبالَغَه در

۱۵ گذرانید بـه مُقتَضای حُکم قَضا رضا دادیم و ازمامَضی در گذشتیم و

۱۶ بعداز مُجارا طریقِ مُدارا گرفتیم وسر به‌تدارک برقدَمِ یکدیگر نهادیم

۱۷ و بوسه برسر و روی هم دادیم و ختمِ سخن بدین دو بیت بود

۱: زنانی‌که درکجاوهٔ خود براشتران ماده سوارند به کسی‌که در ریگزارها فرو رفته‌است التفات‌نمی‌کنند. ۲: دونان = فرومایگان. چو = هنگامی‌که. گلیم‌خویش بیرون‌بردند = پلاس خود را ازسیل بیرون‌کشیدند. گرهمه عالم مردند چه‌غم. چه‌غم[است]: با آهنگ سؤال = هیچ اندوه نیست. حذف «است» روا شمرده شده است. ۴: خوان نعم = سفرهٔ طعامها. صلای‌کرم = آواز بخشندگی. ۵: به خدمت = برای چاکری. به‌تواضع = از راه فروتنی. طالب = خواهان. مغفرت = آمرزش. ۶: صاحب دنیا و آخرت = دارای این جهان و آنجهان. چون = مانند. بندگان حضرت = خدمتگزاران درگاه. ۷: مالك ازمّةٔ انام = صاحب اختیار مردم. حامی ثغور = نگهبان مرزها. ۹: نصر اعلامه = پرچمهایش پیروزی یابد. ۱۰: آن کرم‌که دست جود تو با خاندان‌آدم کرد پدرهرگز به‌جای پسر نکند. دست جود: اضافهٔ استعاره است. جود = بخشش. ۱۲: عالمی = یك جهان. یك گروه مردم. به‌رحمت = از راه بخشایش. ۱۴: چون = هنگامی‌که. حد قیاس = اندازهٔ سنجش. مبالغه = با افزونی بیان‌کردن. ۱۴: مقتضای حکم قضا = آنچه حکم پروردگار خواسته بود. رضا دادیم = تن دردادیم. مامضی = آنچه گذشت. ۱۶: مجارا = کشمکش. مدارا = به نرمی رفتار کردن. به تدارك = برای به‌دست آوردن. ختم = پایان یافتن.

۱ مکن ز گردشِ گیتی شِکایت، ای درویش،

۲ که تیره‌بختی اگر هم بر این نَسَق مُردی.

۳ توانگرا، چو دل و دست ِکامرانت هست

۴ بخور وَ بخش، که دنیا وَ آخِرَت بُردی.



۱: ای درویش، ز گردش گیتی شکایت مکن، که اگر برهم این نسق مردی تیره‌بختی. گردش گیتی: می‌پنداشتند که رنج به سبب گردیدن جهان فراهم می‌شود. که = زیرا. برهم این نسق مردی = برهمین روش عمر به پایان بری. ۳: توانگرا = ای توانگر، چو دل کامران و دست هستت بخور و بخش، که دنیا و آخرت [را] بردی. چو = از آنجا که. دل کامران = دل آرزو یافته. و دست هستت = و توانایی داری. بخش: فعل امر است از مصدر بخشیدن. که = زیرا. دنیا و آخرت [را] بردی = از این جهان و آن جهان بهره‌مند شوی. بردن به معنای بدست آوردن هم هست.

۱ ## باب هشتم

۲ ## درآدابِ صُحبت

۳ ۱ مال ازبهرِ آسایش عُمر است، نه عُمر از بهر گِرد کردن مال. عاقلی
۴ را پرسیدند نیك بخت کیست و بدبخت که. گفت نیك بخت آن که خورد
۵ و کَشت و بدبخت آن که مرد و هِشت.

۶ مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد.
۷ که عُمْر درسرِ تحصیلِ مال کرد ونَخَورد.

۸ ۲ موسی علیه‌السّلام قارون را نصیحت کرد که اَحسِنْ کَما اَحسَنَ
۹ اللهُ اِلَیْكَ نشنید و عاقبتش شنیدی.

۱۰ آن کَس که به دینار و دِرَم خَیر نیندوخت
۱۱ سر عاقِبَت اندر سرِ دینار و دِرَم کرد.
۱۲ خواهی مُتَمَتِّع شَوی از دنیی و عقبی
۱۳ با خَلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد.

۱: آداب صحبت = شیوه‌های پسندیدهٔ همدمی. ۳: مال از بهر آسایش عمر است [و] عمر از بهرگرد کردن مال نه. حذف «و» در میان دو جمله روا شمرده شده است. عاقلی را پرسیدند = از یك خردمند پرسیده شد. ۶: برآن هیچ کس که هیچ نکرد نماز مکن. نماز = کرنش. سرفرود آوردن. فردوسی گفت. چو بشنید پیران گردنفراز پیاده شد ازاسب وبردش نماز. هیچ کس = فرومایه. زفت. ۷: که = زیرا. تحصیل مال = به‌دست‌آوردن دارایی. نخورد = خرج نکرد. هنگام خرج‌کردن سود به‌دیگران می‌رسد. ۸: قارون: پسرعم موسی بود ومال بسیار اندوخت وعاقبت هنگام زلزله درشکاف زمین فرو رفت. احسن کما احسن‌الله الیك = نیکی‌کن چنان‌که خدا با تو نیکی کرد. بخشی از آیهٔ ۷۸ سورهٔ قصص‌است. ۹: شنیدی: فعل مجهول است = همه شنیدند [که عاقبت سررا اندرسر دینار و درم کرد] ۱۰: به دینار و درم = به وسیلهٔ سکّهٔ سیم و زر. خیر = نیکی. آن کس که به دینار و درم خیر نیندوخت عاقبت سر [را] اندر سر دینار و درم‌کرد. قارون زر و سیم خویش را در زمین پنهان میکرد و در پایان به سوی آنها در زمین فرو رفت. ۱۲: متمتّع = بهره‌مند. دنیی و عقبی = این جهان و آخرت. [اگر] خواهی [که] از دنیی و عقبی متمتّع شوی با خلق کرم کن. حذف «اگر» و «که» روا شمرده شده است. ۱۳: با خلق کرم کن = با مردم بخشش بنما. چو = از آنجا که. بدآن سبب که.

۱ عرب گوید جُدو لاتَمْنُن لِاَنَّ الفائدَةَ اِلیکَ عائدَةٌ. ببخش ومِنّت

۲ مَنِه که نفع آن به‌تو باز گردد.

۳ دِرختِ کَرم هر کجا بیخ کرد — گذشت از فلک شاخ و بالای او.

۴ گر امّیدواری کز او برخوری — به مِنّت مَنِه اَرّه بر پای او.

۵ شُکرِ خدای کن که مُوَفّق شدی به‌خَیر.

۶ ز اِنعام و فضلِ خود نه مُعَطّل گذاشتت.

۷ مِنّت منه کـه خدمتِ سلطان همی کنی.

۸ مِنّت‌شِناس از آن که به خِدمت بداشتت.

۹ ۲ دو کس رنج بیهوده بردند وسعی بیفایده کردند یکی آن که اندوخت

۱۰ و نَخورد و دیگر آن که آموخت و نکرد.

۱۱ عِلْم چند آن که بیشتر خوانی — چون عمل در تو نیست نادانی.

۱۲ نه مُحَقِّق بوَد، نه دانشمند — چارپایی بر او کتابی چند.

۱۳ آن تُهی مغز را چه عِلم و خبر — که بر او هیزُم است یا دفتر.

۱۴ ۳ عِلم از بهر دین پروردن است و نه از بهر دنیا خوردن.

۱۵ هر که پرهیزوعِلم و زُهدفروخت — خَرمنی گِرد کردوپاک بسوخت.

۲: که = تا. نفع = سود. ۳: درخت کرم: اضافهٔ استعاره‌است. کرم = بخشش. بیخ کرد = ریشه دوانـد. شاخ و بالای او از فلک گذشت = تنه و شاخهٔ آن بسیار بلند گـردید.
۴: برخوری = میوه چینی. به منّت = به وسیلهٔ منّت نهادن. ارّه برپای او منه = آن را هیزم مگردان. منّت نهادن بخشش را تباه می‌کند. ۵: به خیر موفّق = به‌نیکی کردن کامیاب. ۶: زانعام و فضل خود معطّل نگذاشتت. انعام = نعمت بخشیدن. فضل = فزونی دانش. معطّل = از کار بازمانده. ت = تورا. ۷: خدمت سلطان کـه همی کنی منّت منه. که = هنگامی‌که. خدمت = چاکری. خم شدن و دست برسر و سینه نهادن. منّت = اقرار احسان. ۹: سعی = کوشش. ۱۰: نخورد = خرج نکرد. ۱۱: چون عمل در تو نیست = هنگامی که آن را به‌کار نبندی. ۱۲: چارپایی کتابی چند براو نه محقّق [و] نه دانشمند بوَد. محقّق = پژوهشگر. چارپایی = یک‌چهارپا. ۱۳: آن تهی مغز را چه علم و خبر [است]: با آهنگ سؤال = چهارپا دانش و آگاهی ندارد. که = آن کـه.
۱۴: دنیا خوردن = ضبط‌کردن مال دنیا. ۱۵: علم وزهد فروخت = دانش وپرهیزگاری را به رخ دیگـران کشید. خرمنی = یک تودهٔ غلّه. پاک: در اینجا قید است = تا ته.

۱ ۵ عالِمِ ناپرهیزگار کوری‌ست مشعله‌دار. یُهدی به وهولایهتدی.
۲ بی‌فایده هر که عمر درباخت — چیزی نخرید و زر بینداخت.

۳ ۶ مُلك از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال پذیرد.
۴ پادشاهان به صحبتِ خردمندان محتاج‌ترند که خردمندان به قربت
۵ پادشاهان.
۶ پندی اگر بشنوی ای پادشاه — درهمه عالَم بِهْ ازاین پند نیست
۷ جُز به خردمند مفرما عمَل — گرچه عَمل کارِ خردمند نیست.

۸ ۷ سه چیز پایدار نماند مالِ بی‌تجارت و علمِ بی بحث و مُلكِ
۹ بی‌سیاست.
۱۰ وقتی به لُطف گوی ومُدارا و مَردُمی.
۱۱ باشد که در کمندِ قبولْ آوری دلی.
۱۲ وقتی به قهر گوی. که صد کوزهٔ نبات
۱۳ گه گه چنان به کار نیاید که حنظلی.

۱۴ ۸ رحم آوردن بربدانْ ستم است برنیکان و عفو کردنِ ظالمانْ
۱۵ جَورْ است برمظلومان.

۱: عالم = دانشمند. مشعله‌دار. = چراغ به دست. یهدی وهولایهتدی = راه نشان می دهد و خود راه نمی‌یابد. ۲: چیزی نخرید = یك چیز نخرید. هیچ نخرید. هیچ دریافت نکرد. و = درحالی که. زر بینداخت = پول داد. ۳: ملك = کشور. جمال = زیبایی. دین = کیش. آیین. کمال = حدّ بالای رشد. ۴: صحبت = همدمی. محتاج = نیازمند. قربت = نزدیك‌بودن. ۷: عمل‌جزبه‌خردمند مفرما = پیشهٔ دیوانی را به‌خردمند واگذار وبس. گرچه عمل‌کار خردمند نیست = هرچند پیشهٔ دیوانی شایستهٔ خردمند نیست. ۸: مال بی‌تجارت = آن دارایی‌که در بازرگانی به‌کار نرود. علم بی‌بحث = دانشی‌که در بارهٔ آن گفت وشنید و پژوهش نشود. ملك بی‌سیاست = کشور داریی‌که تدبیر درآن‌به‌کار نرود. ۱۰: وقتی به لطف و مدارا = یك زمان با نرمی وآشتی. مردمی = انسان‌بودن. کمند = ریسمانی‌که چنبرکرده به سوی شکارپادشمن می‌انداختند و او را میگرفتند. کمند قبول: اضافهٔ استعاره است. دلی = یك‌دل. ۱۲: وقتی به‌قهر = یك زمان از راه چیرگی. که = زیرا. حنظلی = یك‌کیست که میوهٔ بسیار تلخ است. ۱۴: رحم آوردن = دلسوزی کردن. عفو کردن ظالمان = بخشیدن ستمگران. جور برمظلومان = ستم برستمدیدگان.

۱ خَبیث را چو تَعَهُّد کنی و بنوازی
۲ به دَولتِ تو نگه می‌کند به انبازی.

۳ [۹] بر دوستیِ پادشاهان اعتماد نشاید کرد و به‌آوازِ خوشِ کودکان. که
۴ آن به خیالی مُتَبَدِّل شود و این به خوابی مُتَغَیِّر گردد.
۵ معشوقِ هزار دوست را دل مَدهی.
۶ گر می‌دهی آن دل به جُدایی بِنِهی.

۷ [۱۰] هر آن سِرّ که داری با دوست در میان مَنِه. چه دانی که روزی
۸ دشمن نگردد. و هر گَزَندی که توانی به دشمن مَرَسان. باشد که روزی
۹ دوست گردد. رازی که نِهان خواهی با کَس در میان مَنِه اگرچه
۱۰ مُعتَمَد بوَد. که هیچ کَس بر سِرِّ تو از تو مُشفِق‌تر نباشد.
۱۱ به دوست گرچه عزیزاست رازِ دل مگُشای.
۱۲ که دوست نیز بگوید به دوستانِ عزیز.
۱۳ خامُشی بِهْ که ضمیرِ دلِ خویش — با کَسی گفتن و گفتن که مگوی.
۱۴ ای سلیم. آب ز سرچشمه ببند. — که چو پُر شد نتوان بستنِ جوی.
۱۵ سخنی در نِهان نباید گفت — که به هر انجُمَن نشاید گفت.

۱۶ [۱۱] دُشمنِ ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصودش جز

۱: چو خبیث را تعهّد کنی = هنگامی که پلید را بر ذمّه گیری. ۲: دولت = دستگاه. مال. به‌انبازی = از راه شریک بودن. ۳: اعتماد = پشت گرمی. که = زیرا. ۴: به‌خیالی = به سبب یک پندار. به خوابی متغیّر = در یک خواب دیدن دگرگون. ۵: معشوق هزار دوست = آن خوبرو که هزار دوستدار اختیار کرد. مدهی = می‌مده. «ی» ادات تأکید است. ۶: گر میدهی = اگر بدهی. ۷: هر آن سرّ که داری = همهٔ رازهایی که در دل توست. چه دانی که روزی دشمن نگردد؛ با آهنگ سؤال = ندانی که یک روز دشمن نمیشود. ممکن است که روزی دشمن شود. ۱۰: معتمد = بر او اعتماد شده. که = زیرا. مشفقتر نباشد = مهربان‌تر نیست. ۱۱: گرچه عزیز است = هرچند گرامی باشد. ۱۳: ضمیر دل = درون دل. آنچه در دل است. ۱۴: سلیم = ساده دل. که = زیرا. چو = هنگامی که. ۱۵: سخنی [را] که به هر انجمن گفت [ن] نشاید در نهان گفت [ن] نباید. «گفت» مصدر بریده است. به هر انجمن = در همه جا که گروه مردم گرد می‌آیند. ۱۶: ضعیف = ناتوان. در طاعت آید = بندگی نماید. مقصودش جز آن نیست که = آهنگ او تنها آن است که.

آن نیست که دُشمنِ قوی گردد. گفته‌اند بردوستیِ دوستان اعتماد نیست تا به تَمَلُّقِ دُشمنان چه رَسَد. و هر که دشمنِ کوچَك را حقیر شُمارد بدآن مانَد که آتَشِ اندَك را مُهْمَل گذارَد.

امروز بکُش چومی‌توان کُشت … کآتش‌چوبلند شد جهان سوخت.
مگذار بـه زِه کُند کَمان را … دُشمن چوبه تیرمی‌توان دوخت.

۱۲ سخن درمیانِ دو دُشمن چنُآن گوی که اگر دوست شوند شرم‌زده نباشی،

میانِ دو کَس جنگ چون آتَش است،
سخن چینِ بدبخت هیزم کَش است.
کنند این و آن خوش دگـر باره دل،
وَی اندر میان کور بخت و خَجِـل.
میـانِ دو کَس آتَش افـروختن
نه عقل است و خود در میان سوختن.
در سخـن بـا دوستـان آهسته بـاش
تا نـدارد دُشمنِ خـونخوار گـوش.

۱: قوی = نیرومند. گفته‌اند: فعل مجهول‌است = گفته شده‌است. اعتماد = پشت گرمی. تا به تملّق دشمنان چه رسد = ندانم که [اعتماد] به چاپلوسی دشمنان چه رسد. اعتماد به‌تملّق دشمنان نمیرسد = به تملّق دشمنان اعتماد نتوان‌کرد. حقیر = خوار. ۳: مهمل گذارد = بدآن پروا نکند. ۴: چو میتوان آتش [را] کشت امروز بکش، که چو بلندشد جهان [را] سوخت. چو = ازآنجا که. میتوان آتش‌کشت = میتوان‌آتش را خاموش‌کرد. که = زیرا. چو بلند شد = هنگامی‌که شعله‌ورشد. جهان: خالی ازغلّو = بسیارجا. ۵: چو دشمن [را] به تیر میتوان دوخت مگذار [که] کمان را به زه‌کند. چو = هنگامی‌که. به‌تیر دوختن = به وسیلهٔ تیر برجای خود نگاهداشتن. ۸: چون = مانند. ۹: حذف«و» در میان دو جمله روا شمرده شده است. سخن چین = آن‌که گفتار یکی را نزد دیگری آنسان بازگوید که مایهٔ دلتنگی گردد. ۱۰: این و آن دگرباره دل خوش‌کنند. این و آن: در اینجا = دو شخص دشمن شده‌اند. ضمیر «وی» راجع به‌سخن‌چین است. خجل = شرمنده. حذف «است» در پایان جمله روا شمرده شده است. ۱۲: میان دو کس آتش افروختن و خود در میان سوختن عقل نیست. ۱۵: خونخوار = آن‌که خون بریزد و خونبها نپردازد. کشندهٔ بیگناهان. گوش ندارد = برای شنیدن گوش خود را آماده نکند.

۱ پیشِ دیـوار آنچـه گویـی هوش‌دار
۲ تـا نباشـد در پسِ دیـوار گـوش.

۳ ۱۳ هر که با دُشمنِ دوستان صُلح بجوید سرِ آزارِ دوستان دارد.
۴ بشوی ای خردمند از آن دوست دست
۵ کـه بـا دشمنانت بوَد همنِشَست.

۶ ۱۴ چون در اِمضای کاری مُتَرَدِّد باشی آن طَرَف اختیار کـن کـه
۷ بی‌آزارتر برآید.
۸ با مَردمِ سهل‌گوی دُشخوار مگـوی.
۹ با آن که درِ صلح زَند جنگ مجوی.

۱۰ ۱۵ تا کار بـه زر برمی‌آید جان درخطر افگندن نشایَد. عـَرب گویـد
۱۱ السَّیفُ آخِرُ الحِیَل.
۱۲ چو دست از همه حیلتی در گُسَست
۱۳ حَلال است بـردن به شمشیرْ دست.

۱۴ ۱۶ برعَجزِ دشمنْ رحمت مکن. که اگر قادِر شَود برتو نبخشاید.

۱: آنچه پیش دیوار گویی هوش‌دار تا درپس دیوار گوش نباشد. تا = که. ۳: صلح‌بجوید = بخواهد که آشتی کند. سرِ آزار دوستان = آهنگ آزار رساندن به‌دوستان. ۴: ای خردمند. از آن دوست که با دشمنانت هم‌نشست بود دست بشوی. دست شستن = چشم امید نداشتن. ۶: چون در امضای کاری متردّد باشی = هنگامی‌که در روان کردن یك امر دودلی. طرف = سو. اختیارکن = برگزین. ۷: برآید = پدیدار شود. ۸: سهل = آسان. درصلح زند = آشتی بخواهد. ۱۰: به زر برمی‌آید = به وسیلهٔ زربرمیاید. «می» ادات تأکید است. ۱۱: السیف آخرالحیل = واپسین حیله‌ها شمشیر است. ۱۲: چو = هنگامی‌که. همه حیلتی = هریك حیله. همهٔ مکرها. حلال = روا. ۱۴: عجز = ناتوانی. رحمت = دلسوزی. که = زیرا. قادر = توانا. نبخشاید: فعل‌آینده است ازمصدربخشیدن.

۱ دُشمن چو بینی ناتَوان لاف از بُروتِ خود مزن.
۲ مغزی‌ست‌درهراستخوان.مَردی‌ست درهرپیرُهَن.

۳ ۱۷ هر که بَدی رابکُشد خَلق را ازبَلای اوبرهاند و او را ازعَذابِ
۴ خـدای.
۵ پسندیده است بخشایش، ولیکـِن مَنِـه برریشِ خلقْ آزارْ مرهم.
۶ ندانست آن که رحمت کرد برمار که آن ظلم است برفرزندِ آدم.

۷ ۱۸ نصیحت از دشمن پذیرفتنْ خطاست ولیکـِن شَنیدنْ رواست تا به
۸ خِلاف آن کار کنی که عَینِ صَواب است.
۹ حَذَر کن زآن که دشمن گوید آن کُن.
۱۰ کـه بـر زانـو زَنـی دستِ تَغابُن.
۱۱ گرت‌راهی نَماید راست‌چون‌تیر ازآن‌بر گرد وراهِ دستِ چپ گیر.

۱۲ ۱۹ خَشمِ بیحدْ گـرفتن وَحْشَت آرد و لطفِ بیوقت هَیْبَت ببرد.

۱: چو دشمن [را] ناتوان بینی از بروت خود لاف مزن. لاف = خودستایی. بروت = سبلت. از بروت خود لاف زدن : امـروز گفته میشود «سبیل تاب دادن». ۲: در هـر استخوان مغزی‌ست. در هر پیرهن مردی‌ست = هرکس دارای اندیشهٔ ویژهٔ خویش است. هرکس برای خود نیرودارد. مغزی = یک مغز. مردی = یک شخص دلیر. ۳: بدی = یک شخص ستمگار. هر کـه بدی را بکشد : جلّاد که بنا برحکم شرع جان بـزهکار را میگیرد. خلق = مردم. عذاب = شکنجه. در اینجاکیفر مردم آزاری. ۵: ولیکن = امـّا. برریش خلق* آزار مرهم منه = برزخم آزار دهندهٔ مردم دارو مگذار. خلق‌آزار : صفت مرکّب است. مرهم = دارویی است‌که برزخم نهند تا بهبود یابد. ۶: آن کـه بر مار رحمت‌کرد ندانست که آن ظلم برفرزند آدم است. رحمت = دلسوزی. دومین «آن» = رحمت برمار. ظلم = ستم. فرزندآدم = انسانها. ۷: نصیحت = اندرز. خطا = نادرست. ولیکن = امـّا. ۸: خلاف = ضدّ. عین‌صواب = ذات درستی. ۹: زآن‌که دشمن گوید‌آن کن‌حذرکن. حذر = دوری. ۱۰: که = زیرا. دست تغابن برزانو زنی = به‌سبب‌زیانزدگی دست برزانو. میزنی زنی: فعل‌آینده است از مصدر زدن. ۱۱: گر راهی راست چون تیر نمایدت = اگریک راه مانند تیرراست تورا نماید. چون = مانند. ت = تورا. ۱۲: بی‌حد = بی‌اندازه. وحشت = ترس‌زاییده‌ازتنهایی. لطف = نرمی. هیبت‌برد = ترس‌را بزداید.

۱ نه چندآن دُرُشتی کن که ازتو سیر گردند و نه چندآن نرمی که برتو دِلیر
۲ شونـد.

۳ چو نرمی کنی خَصم گردد دِلیر. — و گر خَشم گیری شَوند ازتوسیر.
۴ دُرُشتی وَ نَرمی بههمدر بهْ است — چورُگزن کهجَرّاح ومرهم نِهاست.
۵ دُرُشتی نـه گیرد خِرَدمند پیش، — نهنرمی که نازِل کند قَدرِخویش.
۶ نه مـرخویشتن را فَزونی نِهَد، — نـه یکباره تن در زَبونـی دهـد.
۷ شبانی با پـدر گفت ای خِرَدمند — مـرا تعلیم ده پیرانـه یـك پنـد.
۸ بگفتا نیکمـردی کـن نه چندآن — که گردَد خیره گُرگِ تیزدندان.

۹ [20] دو کَس دشمنِ مُلك ودیناند پادشاه بیحِلم وپارسایِ بیعِلم.
۱۰ برسرِ مُلك مبادآن مَلِكِ فرمانده — که خدا رانبُوَدبندهٔ فرمانبُردار.

۱۱ [21] پادشاه بایَد کـه تا به حدّی خَشم بردشمنان نراند کـه دوستان را
۱۲ اعتِماد نماند. آتشِ خَشمْ اوّل درخداوندِخَشم افتد. آنگه زبانه برخصم
۱۳ رَسد یا نرسد.

۱۴ نشایَـد بنـی آدمِ خـاکـزاد — که درسر کُنَد کِبروتُندیوباد.
۱۵ تورا با چُنین گرمی و سر کَشی — نپنـدارم از خـاك. از آتشی.
۱۶ در خـاكِ بیلَقان برَسیدم بـه عابِدی.
۱۷ گفتم مـرا به تربیت از جهلْ پاك کُـن.

۱: گردند+شوند: فعل مجهول است. ۳: چو = هنگامی که. خصم = دشمن. ۴: چو = مانند. جرّاح = زخم زننده. ۵: خردمند نه درشتی پیش گیرد [و] نه نرمی که قدر خویش را نازل کند. حذف «و» رواشمرده شدهاست. قدرخویش را نازل کند = پایهٔخویش را پایین آورد. ۷: مرا تعلیم ده = بهمن بیاموز. ۸: الف دربگفتا: ادات شگفت است. نیکمردی چندآنکه گرگ تیز دندان خیرهگردد مکن. خیره = هرزه. گستاخ. ۹: مُلك و دین = کشور وآیین. حلم = بردباری. ۱۱: تا بهحدّیکه = تا آن اندازهکه. دوستان را اعتماد = پشتگرمی برای دوستان. ۱۲: خداوندخشم = خشمگیر. خصم = دشمن. ۱۴: نشایدکه بنیآدم خاکزادکبر وتندی وباد درسرکند. کبر = خود را بزرگ پنداشتن. ۱۵: تورا با چنین گرمی و سرکشی از خاك نپندارم. ۱۶: بیلقان: ناحیهای در بدخشان افغانستاناست. عابدی = یكپارسا. بهتربیت = بهوسیلهٔآموزشوپرورش. جهل = نادانی.

۱ گفتا برو، چو خاك تَحَمُّل کن. ای فَقیه.
۲ یا هرچه خوانده‌ای همه در زیرِ خاك کُن.

۳ ۲۲ بدخوی در دستِ دُشمنی گرفتار است که هرجا که رَوَد از چنگِ
۴ عُقوبَت او خَلاص نیابد.
۵ اگر ز دستِ بَلا بر فَلَك رَوَد بدخوی
۶ ز دستِ خویِ بدِ خویش در بلا باشد.

۷ ۲۳ چو بینی که در سِپاهِ دُشمن تَفرِقه افتاد تو مجموع باش. و گر
۸ بینی که جَمعند از پریشانی اندیشه کن.
۹ برو، با دوستان آسوده بنشین چو بینی درمیانِ دُشمنان جنگ.
۱۰ و گر بینی که با هم یکزَبانند کَمان‌را زِه کن وبرباره بَرسنگ.

۱۱ ۲۴ دشمن چون از همه حیلتی فرو مانَد سلسلهٔ دوستی بجُنبانَد. آن
۱۲ گاه به دوستی کارها کند که به دشمنی نتواند.

۱۳ ۲۵ سرِ مار به دستِ دُشمن بکوب. که از اِحدَیِ‌الحَسَنَیَیْن خالی
۱۴ نباشد. اگر این غالب آمد مار کُشتی و اگر آن از دشمن رَستی.

۱: چو = مانند: تحمّل = بردباری. فقیه = دانای احکام شرع. ۴: عقوبت = کیفر. خلاص = رهایی. ۵: بلا = رنج. ۶: «باشد» در اینجا آهنگ تأکید دارد = هست. ۷: چو = هنگامی‌که. تفرقه = پراکندگی. جدایی. مجموع = گرد آمده. دور از پریشانی. ۸: ازپریشانی‌اندیشه‌کن = به پریشان‌شدن خویش بیندیش. ۹: چو درمیان دشمنان‌جنگ بینی برو [و] با دوستان آسوده بنشین. حذف «و» روا شمرده شده است. بنشین = آرام بگیر. چو = هنگامی‌که. ۱۰: کمان را زه‌کن = آمادهٔ دفاع شو. سنگ برباره بر = برای انداختن به سوی دشمن سنگ بر باره ببر و ذخیره‌کن. ۱۱: همه حیلتی = همهٔ مکرها. سلسلهٔ دوستی بجنباند = خواهان دوست‌شدن گردد. ۱۲: به‌دشمنی = از راه دشمن‌بودن. ۱۳: که = زیرا. احدی‌الحسنیین = یکی از دو امر نیك. ۱۴: غالب‌آمد = چیره شد.

۱ به روز مَعرَکه ایمن مشو ز خَصمِ ضعیف.
۲ که مغزِ شیر برآرد چو دل ز جان برداشت.

۳ [۲۶] خَبَری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد.
۴ بلبلا. مُژدهٔ بهار بیار. خَبَرِ بد به بوم باز گذار.

۵ [۲۷] پادشه را بر خیانتِ کَسی واقِف مگردان مگر آن گه که بر قبولِ
۶ کلّی واثِق باشی و گرنه در هَلاکِ خود می کوشی.
۷ بسیجِ سخن گفتن آن گاه کن که دانی که در کار گیرد سخُن.
۸ کَمال است در نَفْسِ انسان سخُن.
۹ تو خود را به گفتار ناقص مکن.

۱۰ [۲۸] هر که نصیحتِ خود رایی می کند خود به نصیحتگری محتاج است.

۱۱ [۲۹] فریبِ دشمنِ مخور و غرورِ مدّاحِ مخَر. که آن دامِ زَرق نهاده
۱۲ است و این دامنِ طمع گشاده. احمق را ستایش خوش آید. لاشه چون در
۱۳ کَعبش دَمی فَربِهْ نماید.
۱۴ الا.تا مشنوی مَدحِ سخنگوی که اندك مایه نفعی از تو دارد.
۱۵ اگر روزی مُرادش بر نیاری دوصد چندآن عیوبت برشمارد.

۱: روز معرکه = روز نبرد کردن در میدان. ایمن مشو = خویش را در امان مپندار. خصم‌ضعیف = دشمن ناتوان. ۲: که = زیرا. چودل زجان برداشت = هنگامی که از جان گذشت. ۵: خیانت = ناراستی. واقف = آگاه. مگر = اِلّا. ۶: واثق = اطمینان یافته. هلاك = کشته شدن. ۷: آن گاه که دانی که سخن درکار گیرد بسیج سخن گفتن کن. گیرد = شعله‌ور شود. بسیج = آماده شدن. ۸: کمال = هنر. فضیلت. ناقص = ناتمام. بی‌فضیلت: ۱۰: نصیحت می کند = اندرز بگوید. نصیحتگری = یك‌اندرزگو. محتاج = نیازمند. ۱۱: فریب = گول. کبر. غرور مدّاح مخر = فریب ستایشگر را مپذیر. زرق = فریب. ۱۲: طمع = آز. احمق = نادان. چون = هنگامی‌که. ۱۳: کعبش = شتالنگ او. دمی: فعل حال ازمصدر دمیدن و در اینجا مجهول است. نماید = به نظرآید. ۱۴: الا تا = آگاه باش. نشنوی = می‌مشنو. «ی» ادات تأکید است. مدح = ستایش. نفع = سود. ۱۵: مرادش [را] برنیاری = آنچه ارادهٔ اوست به جا نیاوری. عیوب = نقصها.

۱ ۳۰ مُتَکَلِّم را تا کَسی عَیب نگیرد سخنش صَلاح نپذیرد.
۲ مَشُو غِرّه برحُسنِ گفتارخویش به تحسینِ نادان وپندارِ خویش.

۳ ۳۱ همه کَس را عقلِ خود بکَمال نماید و فرزندِ خود بجمال.
۴ یکـی جُهود و مسلمان نِـزاع می کردند
۵ چنانکه خنده گرفت از حدیثِ ایشانم.
۶ به طَیرِه گفت مسلمان گـر این قبالهٔ من
۷ درست نیست خـدایا جُهـود میرانم.
۸ جُهود گفت به‌توریة مـی‌خورم سوگند.
۹ و گر خِلاف بوَد همچو تـو مسلمانم.
۱۰ گر از بسیطْ زمین عقل مُنعَدِم گردد
۱۱ به خود گُمان نَبرَد هیچ کَس که نادانم.

۱۲ ۳۲ ده آدمی بر سفره‌ای بخورند و دو سگ برمُرداری به‌سر نَبَرند.
۱۳ حریص با جهانی گرسنه است وقانِـع به‌نانی سیر. حُکما گفته‌اند توانگری
۱۴ به قَناعَت بهْ از توانگری به بِضاعَت.
۱۵ مِـعْدَهٔ تَنگ به یك نانِ تُهی پُر گردد،
۱۶ نِعمَتِ روی زمین پُرنکند دیدهٔ تَنگ.

۱: تا کسی متکلّم را عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد = تا زمانی‌که کسی نقص سخنگو را بیان‌نکند. صلاح = نیکویی. ۲: به‌تحسین نادان و پندار خویش برحسن گفتارخویش غرّه مشو. به = به سبب. تحسین = نیکو شمردن. حسن = خوبی. غرّه = فریفته. ۳: بکمال = کمال‌یافته. بجمال = دارای زیبایی. ۴: یك جهود و مسلمانی نزاع میکردند. نزاع = دعوا. از حدیث ایشان خنده‌ام گرفت. حدیث = سخن. خنده گرفتم = خنده بر من چیره شد. ۶: به طیره = برای سبك کردن. قباله = سند ملك. میرانم = مرا از دنیا ببر. ۹: همچـو = درست مانند. ۱۰: بسیط زمین: اضافهٔ مقلوب است = زمین پهناور. عقل منعدم گردد = خرد ناپدید شود. ۱۱: هیچ‌کس گمان‌که نادانم به خود نبرد. ۱۲: بر سفره‌ای = بر یك خوان. و = درصورتی‌که. مرداری = لاشهٔ یك جانور مرده. ۱۳: آزمند با یك جهان گرسنه است در صورتی‌کـه خرسند با یك نان سیر. ۱۴: قناعت = خرسندی. به بضاعت = از راه نداشتن سرمایه. ۱۵: [و] نعمت روی زمین دیدهٔ تنگ [را] پر نکند. و = درحالی که. دیدهٔ تنگ = چشم کوتاه بین. آن که ارزش موهبت‌های پروردگار رانشناسد. ۱۶: نعمت = بهرهٔروزی. دیدهٔ تنگ را پرنکند = اورا خرسندنسازد

۱ ۲۳ پدرچون دَوْرِ عُمرش مُنقَضی گشت

۲ مرا این یك نصیحت کرد و بُگْذشت

۳ که شَهوَت آتَش است از وُی بپرهیز.

۴ به خود بر آتَشِ دوزَخ مکن تیز.

۵ تَ در آن آتَش نداری طاقتِ سوز.

۶ به صَبر آبی بر این آتَش زن اِمروز.

۷ ۲۴ هر که در حالِ توانایی نکویی نکند دروقتِ ناتوانی سختی بیند.

۸ بداخترتر از مردُم آزار نیست. که روزِمُصیبَت کَسش یار نیست.

۹ ۲۵ جان در حِمایَتِ یك دم است و دنیا وجودی میانِ دو عَدَم. دین

۱۰ به دُنیا فروشان خَرَند. یوسِف فروشند تاچه خرند. اَلَم اعهَد اِلَیکُم

۱۱ یا بَنی آدَم اَنْ لاتَعبُدوالشَّیطان.

۱۲ به قَولِ دشمن پیمانِ دوست بشکستی.

۱۳ ببین که از که بریدی و َ با که پیوستی.

۱۴ ۲۶ شَیطان با مُخلِصان برنیاید و سُلطان با مُفلِسان.

۱: منقضي گشت = سپری شد. ۲: نصیحت کرد = اندرز داد. ۳: شهوت = آرزوی نفس به لذت. ۴: آتش دوزخ [را] برخود تیزمکن. ۵: طاقت سوز = توان سوختن. ۶: امروز به صبر آبی برآن آتش زن. به صبر = به وسیلهٔ شکیب. این آتش = آتش شهوت. «این» در اینجا آهنگ تاکید دارد. ۸: بداختر = بدبخت. اختر = ستاره. پندار پیشینیان آن بود که برای هرانسان زنده یك ستاره درآسمان است ونیك و بد که برای او پیش‌می‌آید از سوی آن ستاره یا ازگردش آسمان است. روزمصیبت‌کس یارش نیست = روزی‌که رنج بیند کسی او را یاری نکند. ۹: جان در حمایت یك دم است = اگر یك نفس برنیامد جان از تن رفته است. حمایت = نگهبانی. دنیا وجودی میان دو عدم است = جهان یك‌هستی‌میان دونیستی میباشد. دنیا = آن‌بخش‌آفرینش‌که ما ازآن بهره‌مندیم. پیش ازاین نداشتیم. ازاین پس‌هم نداریم. دین = آیین. دانش. به‌دنیا = به‌ارزش‌زندگی. ۱۰: خرند = نادانند. یوسف فروشند: دین به یوسف‌که پیامبرزاده و ارجمند بود مانند شده است. تا چه خرند = ندانم که چه توانند خرید. الم اعهد الیکم. . . = ای آدمیزادگان. آیا با شما پیمان نبستم که شیطان را نپرستید. ۱۲: به قول = به سبب گفتار. ۱۴: شیطان با مخلصان و سلطان با مفلسان برنیاید. با مخلصان برنیاید = بر آنان‌که از غش خالی‌اند چیره‌نشود. مفلسان = آنان‌که دارایی خویش را از دست دادند.

۱ وامَش مده آن‌که بی‌نماز است گـرچه دهنش ز فاقه بـاز است.
۲ کـاو فَرضِ خـدا نمی‌گـزارد از قـرضِ تـو نیز غـم نـدارد.
۳ امروز دومرده پیش گیرد مرکن. فردا گوید تربی از اینجا برکن.

۴ ۳۷ هرچه زود برآید دیر نپاید.
۵ خاکِ مشرق شَنیده‌ام که کنند بـه چهـل روز کـاسهٔ چینی.
۶ صد بـه روزی کنند در بغداد. لاجَرَم قیمتش نمـی بینـی.
۷ مرغك از بَیضه بـرون آیـد و روزی طلبد
۸ و آدَمیزاده نـدارد خبر از عقـل و تمیز.
۹ آن که ناگاه کَسی گشت به جایـی نَرسید.
۱۰ وین به تَمکین وفَضیلَت بگذشت ازهمه چیز.
۱۱ آبگینه همه جـا هست. از آن قـدرش نیست.
۱۲ لَعل دُشوار به دست‌آید. از آن است عزیز.

۱۳ ۳۸ کارها به صبر برآید و مُستَعجِل به سر درآید.

۱: آن‌که بی‌نماز است اگرچه زفاقه دهنش باز است وام مده‌اش. آن‌که بی‌نماز است = آن‌که نماز نمیگزارد. پیرو احکام شرع نیست. زفاقه = به سبب بینوایی. ۲: او فرض خداکه نمی‌گزارد. که = درصورتی‌که. فرض خدا = آنچه پروردگار واجب داشته‌است. نمیگزارد = ادا نمی‌کند. ۳: مرکن = تغار. ۵: شنیده‌ام که خاك مشرق [را] به چهل روز کاسهٔ چینی‌کنند. که = آن‌که. خاك مشرق را کاسه‌کنند = گل چین را کاسه کنند. به چهل روز: قید زمان است. «چهل» در اینجا آهنگ تأکید دارد. بـه = در. کنند: فعل مجهول است. ۶: صد: در اینجا آهنگ تأکید دارد. به روزی = در یك روز. لاجرم = ناگزیر. قیمت‌نمی‌بینی‌اش = بهای‌آن دیده نمی‌شود. قیمت‌ندارد. ضمیر«ش»راجع به‌کاسهٔ ساخت بغداد است. ۷: مرغك از بیضه = جوجهٔ مرغ از تخم. طلبد = بجوید. و = در صورتی‌که. از عقل و تمیز خبر ندارد = از خرد و فرق گذاشتن آگاه نیست. ۹: آن = جوجه. به جایی نرسید = به یك پایه نرسید. به هیچ پایه نرسید. و = درحالی‌که. این: اشاره به نوزادآدمی است. به تمکین وفضلیت از همه چیز بگذشت = به سبب قدر و هنر از همه مقامها برتر شد. ۱۱: از آن قدر نیست‌اش = بـدآن سبب آن را ارزش نیست. بدآن سبب ارزش ندارد. ۱۲: لعل: سنگ سرخ پر بهاست. از آن عزیزاست = بـدآن سبب گرامی است. ۱۳: کارها به وسیلهٔ شکیب به پایان میرسد. مستعجل = شتابزده.

۱ بهچَشم خویش دیـدم در بیابان — کهآهِسته سَبَق بُرد از شتابان،
۲ سَمَند ِ بادپای از تَك فرو مانْد، — شُتربانهمچُنآن آهِستهمیرانْد.

۳ [۳۹] نادان را بهْ از خاموشی نیست. و اگر آن مَصلَحت بدانستی نادان
۴ نبودی.

۵ چون نداری کَمال وفَضل آن بهْ — کـه زبان در دهـان نگهداری.
۶ آدَمی را زبان فَضیحت کـرد، — جَوْزِ بیمغـز را سبُکبـاری.
۷ خـری را ابلهی تعلیم می کـرد — بر او بر صرف کرده سعی دایم.
۸ حکیمی گفتش ای نادان. چـه کوشی
۹ در ایـن سودا. بترس از لَوْمِ لایِم.
۱۰ نیامـوزَد بَهیمَه از تـو گفتار. — تو خاموشی بیاموز از بَهایم.
۱۱ هـر که تَأمـّل نکند در جواب — بیشتر آیـد سُخنش ناصواب.
۱۲ یا سخن آرای چومَردُم بهوش. — یا بنشین همچو بَهایم خموش.

۱۳ [۴۰] هر که با داناتـر از خود بحث کند تا بدانند که داناست بدانند که
۱۴ نادان است.

۱: سبق برد = پیشی گرفت. ۲: [و] سمند بادپای از تك = و اسب تندرو از دویـدن. [و] شتربان همچُنآنآهسته میراند. حذف «و» روا شمرده شده است. همچُنآن = درست آنسان که بود. ۳: برای نادان به ازخاموشی نیست. مصلحت = خیراندیشی. بدانستی + نبودی = میدانست + نمیبود. ۵: چون کمال و فضل نداری آن کـه زبان در دهان نگهداری به[است]. حذف «است» روا شمرده شدهاست. چون = هنگامی که. کمال وفضل = آراستگی صفات وفزونی دانش. ۶: آدمی را فضیحت زبان [و] جوزبیمغز را سبکباری کرد = رسوایی انسان به سبب زبان و رسوایی جوز بیمغز به سبب سبکباری شد. جوز = گردو. سبکباری = سبك بودن مغز آن. پوك بودن. ۷: یك نادان به یك خر دانش میآموخت. سعی دایم = کوشش پیوسته. ۸: حکیمی گفتش = یك دانشمند او را گفت. چه کوشی: با آهنگ سؤال = مکوش. ۹: سودا = ماخولیا. شیفتگی بسیار. لوملایم = سرزنش سرزنش کننده. ۱۰ : بهیمه = چهارپا. «تو» دراینجا آهنگ تأکید دارد. بهایم: جمع بهیمه = چهارپایان. ۱۱: درجـواب تأمّل نکند = هنگام پاسخ گفتن نیك نیندیشد. سخنش = گفتار او. ناصواب = نادرست. ۱۲: یا چو بهوش مردم سخن آرای. چـو = مانند. یا همچوبهایم خاموش بنشین. همچو بهایم = درست مانند چهارپایان. ۱۴: بحث = کنجکاوی. پژوهش. بدانند: فعل آینده ومجهول است = دانسته شود. که = آن که.

۱ چون درآید بهْ از تویی بهسخن   گرچه بهْ دانی اعتراض مکن.

۲ ۴۱ هر که با بدان نشیند نیکی نبیند.
۳ گر نشیند فرشته‌ای با دیو   وحشت آموزد وخیانت وریو.
۴ از بدان نیکویی نیاموزی.   ناید از گرگ پوستین دوزی.

۵ ۴۲ مَردُمان را عیبِ نِهان پیدا مکن. که مر ایشان را رُسوا کنی و
۶ خود را بی‌اِعتِماد.

۷ ۴۳ هر که خواند و عمل نکرد بدآن ماند که گاو راند و تخم نیفشاند.

۸ ۴۴ از تنِ بیدلْ طاعت نیاید و پوستِ بیمغز بِضاعت را نشاید.

۹ ۴۵ نه هر که در مُجادَله چُست در مُعامَله دُرُست.
۱۰ پس‌قامتْ خوش که زیرِ چادَر باشد،
۱۱ چون باز کند مادرِ مادر باشد.

۱۲ ۴۶ اگر شبها همه قَدر بودی شبِ قَدر بیقدر بودی.

۱: چون به‌از تویی به‌سخن درآید = هنگامی که یك شخص بهتر از تو سخن آغاز کند. اعتراض مکن = برحرف اوانگشت مگذار. ۲: نبیند: فعل آینده است. ۳: فرشته‌ای = یك فرشته. وحشت = درنده خویی. خیانت = نادرستی. ریو = فریب. ۵: مـردمان را عیب‌نهان = نقص پنهان مردم. که = زیرا. کنی: فعل‌آینده است. ۶: خود را بی‌اعتماد کنی = پس از آن کسی بر تو اعتماد نکند. ۷: عمل نکرد = به‌کار نبست. گاو راند = شخم زد. ۸: تن بیدل = کالبد بـی‌احساس. طاعت = بندگی، پرستش. بضاعت را نشاید = در خور کالا بودن نیست. ۹: هر که در مجادله چست [است] درمعامله درست نه. حذف «است» روا شمرده شده است. درمجادله چست = دربحث چالاك. معامله = داد و ستد. ۱۰: قامت‌که زیر چادر خوش باشد [و] چون بازکند مادر مادر باشد پس [است]. حذف «است» + «و» رواشمرده شده است. پس = بسیار. قامت = قد. چون بازکند مادر مادر باشد = هنگامی‌که چادر را ازسر بردارد مادربزرگ است. باشد: فعل حال ازمصدر باشیدن‌است. ۱۲: قدر: یکی ازشبهای‌ماه رمضان‌وبسیار گرامی است. بی‌قدر = بی‌ارزش.

۱ گر سنگ همه لعلِ بدخشان بودی
۲ پس قیمتِ لعل و سنگ یکسان بودی.

۳ ۴۷ نه هر که به صورت نکوست سیرتِ زیبا در اوست. کار با اندرون
۴ است و نه پوست.
۵ توان شناخت به یك روز در شمایلِ مرد
۶ که تا کجاش رسیده است پایگاهِ علوم.
۷ ولی ز باطنش ایمن مباش و غِرّه مشو.
۸ که خبثِ نفس نگردد به‌سالها معلوم.

۹ ۴۸ هر که با بزرگان ستیزد خونِ خود بریزد.
۱۰ خویشتن را بزرگ پنداری. راست گفتند یك دو بیند لوچ.
۱۱ زود بینی شکسته پیشانی تو که بازی کُنی به سرباقوچ.

۱۲ ۴۹ پنجه با شیر افگندن و مُشت به شمشیر زدن کارِ خردمندان نیست.
۱۳ جنگ و زورآوری مکن بامستْ. پیشِ سر پنجه در بغل نِهْ دست.

۱۴ ۵۰ ضعیفی که باقوی دلاوری کند یارِ دشمن است در هلاك خویش.

۱: گرهمه سنگ‌لعل بدخشان بودی. لعل:سنگ سرخ گرانبهاست. بدخشان: درافغانستان است. ۳: هر که به صورت نکوست سیرت زیبا در او نیست. هرکه = همه‌کس. به‌صورت = در ظاهر. سیرت = خوی. کاربا اندرون است وپوست نه. اندرون = دل. ۵: به = در. شمایل: جمع شمیله = خویها. پایگاه علومش = پایهٔ دانش او. ۷: ولی = امّا. زباطنش = ازدرون او. ایمن مباش = خویشتن را دور از گزند مپندار. غرّه = فریفته. گول خورده. که = زیرا. خبث نفس = پلیدی ذات. ۹: خون خود بریزد = مایهٔ هلاك خود شود. ریزد: فعل آینده است از مصدر ریختن و «ب» ادات تأکید است. ۱۰:لوچ یك [را] دو بیند. ۱۱: تو که باسرباقوچ بازی‌کنی زود پیشانی [را] شکسته‌بینی. ۱۳: پیش سرپنجه دست دربغل نه = پیش زورمند دست خویش را زیربغل بگذار. ۱۴: ضعیفی که = آن ناتوان‌که. قوی = نیرومند. دشمن: دراینجا همآن روبه‌رو شوندهٔ قوی است.

۱ سایهٔ پرورده را چه طاقتِ آن — که رَوَد با مُبارِزان به قِتال.

۲ سُست بازو به جهل می‌فگنَد — پنجه با مَردِ آهنین چنگال.

۳ ۵۱ هر که نصیحت نشنود سرِ ملامت شنیدن دارد.

۴ چون نیاید نصیحتت در گوش — اگرت سرزنش کنند مجوش.

۵ ۵۲ بی‌هنران مر هنرمند را نتوانند دیدن. سگانِ بازاری چون سگِ

۶ صید را بینند مشغله بر آرند و پیش آمدن نیارند. سِفله چون به هنر با

۷ کسی بَر نیاید به خُبثش در پوستین افتد.

۸ کند هر آینه غیبت حسودِ کوته دست

۹ چو در مقابله گُنگش بوَد زبانِ مَقال.

۱۰ ۵۳ اگر جَوْرِ شِکَم نبودی هیچ مُرغ در دام نیفتادی بل که صیّادْ

۱۱ خود دام نَنِهادی.

۱۲ شکمْ بندِ دست است و زنجیرِ پای — شِکمْ بنده کمتر پرَستد خدای.

۱: سایه پرورده را چه طاقت آن [است]: با آهنگ سؤال = سایه پرورده توان آن‌ندارد. مبارزان = آنان که حریف را به کارزار میخوانند. به قتال = برای کارزار باهم. ۲: به جهل: قید است و در اینجا آهنگ تأکید دارد = به سبب نادانی. اگر دانا بود با آهنین چنگال پنجه نمی‌افگند. پنجه افگندن یک‌گونه زور آزمایی بود و هست. آهنین چنگال: صفت مرکّب است = دارای پنجهٔ نیرومند. ۳: نصیحت = اندرز. سرملامت شنیدن دارد = آمادهٔ سرزنش شنیدن‌است. سر = قصد. آهنگ. ۴: چون‌نصیحت درگوشت نیاید اگر سرزنش‌کنندت مجوش = هنگامی‌که اندرز درگوش تو نیاید اگر تورا سرزنش‌کنند بی‌آرام بالا و پایین مشو. ت = تورا. کنند: فعل مجهول است. ۵: چون = هنگامی‌که. ۶: صید = شکار. مشغله‌برآرند = آوازدهند. نیارند = نتوانند. سفله = فرومایه. ۷: برنیاید = چیره‌نشود. به‌خبث‌درپوستین‌اش افتد = ازراه پلیدی دربارهٔ اوبدگوید. ۸: حسودکوته دست چو در مقابله زبان مقالش گنگ بود هرآینه غیبت‌کند. حسود = رشک ورز. هرآینه غیبت‌کند = به هرحال پشت سرازمردم بدگوید. ۹: چو درمقابله = هنگامی‌که روباروی. زبان مقالش گنگ بود = گفتار نتواند. ۱۰: نبودی = نمی‌بود. صیّاد = شکارچی. نخچیروال. ۱۱: ننهادی = نمی‌نهاد. ۱۲: بنددست = ریسمانی‌که بردست‌اسیرمی‌نهادند.

۱ ۵۴ حکیمان دیردیر خورند و عابِدان نیم سیر وزاهِدان تا سَدِّ رَمَق
۲ و جوانان تا طَبَق بر گیرند و پیران تا عَرَق کنند. امّا قلندران چندآن
۳ که نه در سینه جای نَفَس مانَد و نه برسُفره روزیِ کَس.
۴ اسیرِ بندِ شِکَم را دوشب نگیرد خواب
۵ شبی ز مِعدَهٔ سنگی، شبی ز دلتنگی.

۶ ۵۵ مَشوَرَت با زنان تباه است و سَخاوَت با مُفسِدان گناه.
۷ تَرَحّم بر پلنگِ تیزدندان ستمگاری بوَد بر گوسفندان.

۸ ۵۶ هر که را دشمنْ پیش است اگر نکُشد دشمنِ خویش است.
۹ سنگ بردست ومار برسرِ سنگ نکند مَردِ هوشمند دِرَنگ.
۱۰ و گروهی به خِلافِ این مَصلَحَت دیده‌اند و گفته در کُشتنِ بندیان
۱۱ تَأَمّل اَولیٰتر است به حُکمِ آن که اختیار باقی است. توان کُشت و
۱۲ توان هِشت. اگر بی‌تَأَمّل کُشند مُحتَمِل است که مَصلَحَتی فَوتْ
۱۳ شَود که تَدارُکِ آن مُمتَنِع باشد.
۱۴ نیک‌سَهل‌است زِنده بیجان کرد. کُشته را باز زِنده نتوان کرد.
۱۵ شرطِ عقل است صبرِ تیراندَاز. که چو رفت از کَمان نیاید باز.

۱: حکیمان = دانشمندان. عابدان = پرستش‌کنندگان. زاهدان = پارسایان. سدّرمق = نگهداشتن‌نیم‌جان. ۲: طبق برگیرند = خوان برچیده شود. گیرند: فعل مجهول است. عرق‌کنند = خوی برپیشانی‌آنان نشیند. ۶:سخاوت بامفسدان = بخشش با تباه‌کنندگان. ۷: ترحّم = دلسوزی. ۸: هرکه را دشمن پیش است = دشمن نزد هرکه باشد. ۹: مرد هوشمند سنگ بر دست و مار برسر سنگ درنگ نکند. سنگ بر دست و مار برسر سنگ: وجه وصفی است. ۱۰:مصلحت دیده‌اند = خیراندیشی کرده‌اند. ۱۱: تأمّل = نیک اندیشیدن. به حکم آن‌که = بدآن سبب که. ۱۲: بی‌تأمّل = نیک نیندیشیده. محتمل است = میتوان پنداشت. مصلحتی فوت شود = یک خیراندیشی از میان برود. ۱۳: تدارک‌آن ممتنع باشد = فراهم‌کردن‌آن امکان‌پذیرنباشد. ۱۴: زنده بیجان‌کرد [ن] نیک سهل‌است. نیک سهل = بسیار آسان. دو «کرد» در دوجملهٔ‌بیت مصدربریده است. کشته را باز زنده‌کرد [ن] نتوان. نتوان: فعل‌مجهول است. ۱۵: صبرتیرانداز شرط عقل‌است = شکیبابودن تیراندازهنگام‌تیراندازی پیمان‌خرد اوست. که = زیرا. چو = هنگامی که.

۱ ۵۷ حکیمی که با جُهّال درافتد باید که تَوَقُّعِ عِزَّت ندارد. و اگر
۲ جاهلی به زبان آوری برحکیمی غالب آید عجب نیست. سنگی‌ست که
۳ گوهری را می‌شِکَنَد.
۴ نه عجب گر فرو رَوَد نَفَسَش عَندلیبی غُراب همقَفَسَش.
۵ گر خِرَدمند ز اَوْباش جفایی بیند
۶ تا دل خویش نیازارد و درهم نشود.
۷ سنگِ بد گوهرا گر کاسهٔ زرّین بشکست
۸ قیمتِ سنگ نیفزاید و زر کَم نشود.

۹ ۵۸ خردمند را که در زُمرهٔ اَجلاف سخن ببندد شِگِفت مدار. که
۱۰ آوازِ بربَط با غلبهٔ دُهُل برنیاید و بویِ عبیر از گَنَدِ سیر فروماند.
۱۱ بلند آوازْ نادان گردن افراخت که دانا را به بیشرمی بینداخت.
۱۲ نمی‌داند که آهنگِ حِجازی فُرو مانَد ز بانگِ طَبلِ غازی.

۱۳ ۵۹ گوهر اگر در خَلاب افتد همچُنان نفیس است و غُبار اگر به

۱: حکیم = دانشمند. جهّال: جمع جاهل = نادانان. توقّع عزّت = چشم‌داشت گرامی بودن. جاهلی = یك نادان. ۲: به زبان آوری = به وسیلهٔ سخن‌پردازی. حکیمی = یك دانشمند. غالب = چیره. عجب = شگفت. گوهری = یك مروارید. ۴: عندلیبی‌غراب همقفس‌اش گر نفس‌اش فرو رود عجب نه. حذف «است» روا شمرده شده است. عندلیبی = یك بلبل. نفس‌اش فرو رود = سخن نگوید. غراب همقفس‌اش: وجه وصفی است = زاغ با او در یك قفس بوده. ۵: اوباش: جمع وبش = فرومایگان. جفایی = اندك ستم. تا = آگاه باید بود. ۷: اگر سنگ بدگوهر = اگر سنگ بی‌ارزش. ۹: خردمند را سخن که در زمرهٔ اجلاف ببندد = هنگامی که سخن خردمند در میان فرومایگان بندآید. دومین که = زیرا. ۱۰: آواز بربط با غلبهٔ دهل. بانگ عود باچیره بودن دهل. عبیر = مادّهٔ خوشبوست. ۱۱: نادان بلند آواز دانا را که به بیشرمی بینداخت گردن افراخت. گردن افراخت = خود را بزرگ پنداشت. افراخت: همان افراشت است. که = هنگامی که. به‌بیشرمی = از راه گستاخی. بینداخت = برزمین زد. دراینجا خاموش ساخت. ۱۲: نمی‌داند = سبب گردن افراشتن او ندانستن است. آهنگ حجازی: مقام موسیقی است. غازی سرباز هنگام رفتن به جنگ درکوی میگشت و طبل مینواخت. مردم او راتشویق میکردند. ریسمان بازهم بای‌چوبین می‌بست وطبل‌مینواخت تامردم پیرامون اوگردآیند. ۱۳: خلاب = گل. همچُنان = درست آنسان که بود. نفیس = گرانمایه. غبار = گرد

۱ فَلَك رَوَد همچُنان خَسیس. استعدادِ بی‌تربیت دریغ است و تربیتِ
۲ نا مُستَعِدّ ضایِع. خاکِستَرْ نَسَبِ عالی دارد. که آتَشْ جَوْهَرِ
۳ عِلوی است. ولیکِن چون به نَفْسِ خود هنری ندارد با خاك برابراست.
۴ قیمتِ شَکَر نه از نَی است که از خاصیّتِ وَی است.
۵ چو کَنعان را طبیعت بیهنر بود — پَیَمبَرزادگی قدرش نیفزود.
۶ هنر بنمای اگرداری، نه گَوْهر. — گُل‌ازخاراست وابراهیم از آزر.

۷ ۶۰ مُشك آن است که ببوید و نه آن که عطّار بگوید.
۸ اگر هست مَرد از هنر بهرَه وَر — هنرخود بگوید، نه صاحِب هنر.

۹ ۶۱ دانا چون طَبلهٔ عَطّار است خاموش و هنرنَمایْ ونادان چون
۱۰ طَبلِ غازی است بلندآواز و میان تُهی.
۱۱ عالِم اندر میانهٔ جُهّال — به مَثَل گفته‌اند صِدّیقان
۱۲ شاهدی در میانِ کورانِ است، — مُصحَفی در سَرای زِندیقان.

۱: فلك = آسمان. خسیس = پست. استعداد بی‌تربیت = آمادگی پرورش نیافته. تربیت نامستعد = پرورش آن که آمادگی ندارد. ۲: ضایع = تلف شده. نسب عالی = نژاد بلند پایه. که = زیرا. جوهر علوی = ذات فلکی. ۳: ولیکن چون = امّا از آنجا که. بـه نفس خود = در ذات خویش. هنری = اندك فضیلت. ۴: قیمت شکر از نـی نیست [بل] که ازخاصیّت وی است. خاصیّت = اثر ویژه. ۵: چو = از آنجا کـه. کنعان را طبیعت = سرشت کنعان فرزند نوح پیامبر که فرمان پدر را نبرد. قدرش = پایهٔ اورا. ۶: اگر هنر داری بنمای [و] گوهر نه. خار = بوتهٔ خاردار. ۷: آن‌کـه ببوید مشك است [و] آن که عطّار بگوید نه. حذف «و» روا شمرده شده است و «ببوید» در اینجا آهنگ تأکید دارد. ۸: اگرمرد از هنر بهره‌ور هست هنر خود بگوید [و] صاحب هنرنه. حذف «و» روا شمرده شده است. بگوید: فعل امر است. وصاحب هنر نه = و هنرمند نگوید. ۹: چون طبلهٔ عطّار = مانندکاسهٔ عطر فروش. عطر را درکاسه میگذاشتند وروی آن را باپوست نازك میپوشیدند. چون طبل غازی = مانندطبل ریسمان بازکه به وسیلهٔنواختن طبل‌مردم را به‌سوی خویش‌میخواند. ۱۱: صدّیقان گفته‌اند عالم اندرمیانهٔ جهّال به‌مثل شاهدی در میان کوران [و] مصحفی در سرای زندیقان است. عالم = دانشمند. جهّال: جمع‌جاهل = نادانان. به‌مثل = از راه‌مانندپرداختن. صدّیقان = بسیار راستگویان. ۱۲: شاهدی = یك خوبرو. مصحفی = یك نسخهٔ قرآن. سرای زندیقان = خانهٔ ناگرویدگان.

۱ ۶۲ دوستی را که به‌عمری فراچنگ آرند نشایَد که به‌یك دم بیازارند.
۲ سنگی به چند سال شَوَد لَعل پاره‌ای.
۳ زِنهارتا. به‌یك نَفَسش مشکنی به‌سنگ.

۴ ۶۳ عقل در دستِ نَفْس چُنان گرفتار است که مَردِ عاجز در دستِ
۵ زنِ گُربُز.
۶ درِ خُرّمی بر سرایی ببند 		که بانگ زن ازوی بر آید بلند.

۷ ۶۴ رأیِ بی‌قُوَّت مکر و فُسون است وقُوَّتِ بی‌رأیْ جَهل وَجُنون.
۸ تمیز بایَدو تدبیر و رأی و آنگه مال.
۹ که مُلك ودَوْلتِ نادان سِلاحِ جنگِ‌خداست.

۱۰ ۶۵ جوانمردِ فاسِقی که بخورَد وبدَهَد بهْ از عابِدی که روزه دارد
۱۱ و بِنِهد.

۱۲ ۶۶ هر که تَركِ شَهَوات از بهرِ قبول خَلق داده است از شَهْوَتی
۱۳ حَلال به شَهْوَتی حَرام افتاده است.

۱: آن دوست را که در طول یك عمر فرا چنگ آرند نشاید که به سبب یك دم زدن بیازارند. یك دم = یك دم برآوردن. یك سخن گفتن. آرند + بیازارند: فعل مجهول‌است. ۳: زنهارتا = آگاه باید بود. به‌یك نفس به سنگ مشکنی‌اش = در یك دم برآوردن به وسیلهٔ سنگ آن را مشکن. «ی» ادات تأکید است. ۴: عقل = خرد. نفس: نفس امّاره اراده شده است که انسان را به‌کارهای ناروا فرمان میدهد. عاجز = ناتوان. ۵: گربز = حیله‌گر. ۶: بر سرایی که از وی بانك بلند زن برآید در خرّمی [را] ببند = چشم داشت‌آمدن خرّمی بدآن سرای که ازآن بانگ زن برآید مدار. ببند: فعل مجهول است = بسته شود. ۷: رأی بی‌قوّت = اندیشهٔ بی‌نیروی مالی. مکر و فسون = فریب و نیرنگ. قوّت بی‌رأی = نیروی بی‌اندیشه. جهل‌وجنون = نادانی وبیخردی. ۸: تمیز و تدبیر و رأی و آنکه مال باید. باید: فعل حال از مصدر بایستن است. تمیز و تدبیر = فراست و به پایان‌کار اندیشیدن. ۹: که = درحالی که. ملك و دولت = دارایی و بخت. سلاح جنگ = ابزار پیکار کردن. ۱۰: فاسق = بدکار. بدهد = ببخشد. عابد = عبادت‌کننده. ۱۲: ترك شهوات داده‌است = آروزهای نفس را رها کرده است. قبول‌خلق = پذیرش مردم. شهوتی حلال = یك‌آرزوی روا. ۱۳: شهوتی حرام = یك‌هوس ناروا.

۱ عابِد که نه‌ازبهرِ خدا گوشه نِشیند بیچاره در آیینهٔ تاریك چه بیند.

۲ ۶۷ اندكْ اندكْ خَیلی شود وقَطرَه قَطرَه سَیلی گردد. آنان که دست
۳ قُدرَت ندارند سنگْ خُرده نگه دارند تا بِه‌وقتِ فُرصَت دَمار ازدِماغِ
۴ ظالِم برآرند.
۵ وَقَطْرٌ عَلیٰ قَطْرٍ اِذا اتَّفَقَتْ نَهرٌ وَنَهرٌعَلیٰ نَهرٍ اِذا اجْتَمَعَتْ بَحرٌ.
۶ اندك اندك به هم شَوَد بسیار. دانه دانه است غَلّه در انبار.

۷ ۶۸ عالِم را نشاید که سَفاهَت از عامی به حِلْم در گذارد. که هردو
۸ طرف را زیان دارد. هَیْبَتِ آن کم شود و جَهلِ این مُستَحکَم.
۹ چوباسِفله گویی به‌لُطف‌وخَوشی فزون گرددش کِبْرو گَردَنکَشی.

۱۰ ۶۹ مَعْصِیَت ازهرکه صادر شَود ناپسند است واز عُلَما ناپسندتر.
۱۱ که عِلْم سِلاحِ جنگِ شَیطان است وخداوندِ سِلاح را چون به‌اسیری
۱۲ بَرَند شرمساری بیش بَرَد.
۱۳ عامِ نادانِ پَریشان روزْگار بِهْ ز دانشمندِ ناپَرهیزگار.

۱: عابد هنگامی که گوشه نشیند نه از بهر خدا. عابد = پرستش کننده. تاریك = زنگ برداشته. چه بیند: با آهنگ سؤال = هیچ نبیند. ۲: خیلی = یك گروه. قطره = چکّه. سیل = آب بسیارباران. ۳: قدرت = توانایی. دمار ازدماغ ظالم = هلاك ازمغزستمگر. دارند+برآرند: فعل امر است. ۵: چکّه‌ها هنگامی که با چکّه‌ها یکی گردد رود شود و جویها هنگامی که به هم پیوندد دریا پدید آید. ۷: عالم را نشاید = برای دانشمند درخور نیست. سفاهت ازعامی = سبکسری ازدرس ناخوانده. به‌حلم = از راه بردباری. زود به خشم نیامدن. که هردو طرف را = زیرا برای هردو رو به رو شونده. ۸: هیبت آن = ترس مردم از عالم. جهل این مستحکم شود = نادانی عامی استوار گردد. ۹: چوبا سفله به لطف وخوشی گویی کبر و گردنکشی‌اش فزون گردد = هنگامی که با فرومایه بانرمی وخوشی سخن گفته شود بزرگ پنداشتن خویش ونافرمانی‌او فزون گردد. گویی: فعل مجهول است. ۱۰: گناه از هرکه برآید ناپسنداست. علما = دانشمندان. ۱۱: که = زیرا. علم = دانش. سلاح جنگ شیطان = افزارجنگیدن بادیو. چون‌خداوند سلاح را به اسیری برند = هنگامی که دارندهٔ افزار جنگ را اسیرکنند. برند: فعل مجهول است = برده شود. ۱۳: عام = درس‌ناخوانده. حذف «است» درپایان جمله روا شمرده‌شده است.

۱ کآن به نابینایی از راه اوفتاد. وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد.

۲ ۷۰ هر که در زندگی نانَش نخورَند چون بمیرد نامَش نَبَرَند.

۳ ۷۱ لَذَّتِ انگور بیوه داند، نه خداوندِ میوه.

۴ ۷۲ یوسف عَلَیهِ السَّلام در خُشکْسالِ مصر سیر نخوردی تا گرسنگان
۵ را فراموش نکند.
۶ آن که در راحت و تَنَعُّم زیست اوچه داند که حالِ گُرسُنه چیست.
۷ حـالِ درماندگـان کَسی دانـد که به اَحوالِ خویش درمانَد.
۸ ای که بر مَرکَبِ تازنده سواری هُش‌دار
۹ که خَرِ خارکَشِ خَسته اندر وَحَل است.
۱۰ آتَش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه.
۱۱ کآنچه از رَوْزَن اومی گذرَد دودِ دل است.

۱۲ ۷۳ درویشِ ضعیفْ حال را در تَنگیِ خُشکْ سال مپُرس که چونی
۱۳ مگر به شرطِ آن که مرهمی بر ریشش نِهی و مَعلومی در پیشش.

۱: ك = زیرا. به = به سبب. از راه اوفتاد = از قافله پس ماند. دو چشم بودش = او را دو چشم بود. دو چشم داشت. «بود» دراینجا آهنگ تأکید دارد. و = درآن حال که. ۲: چون = هنگامی که. ۳: لذّت انگور [را] بیوه داند [و] خداوند میوه نه. حذف «و» رواشمرده‌شده است. بیوه = بیگانه. آن که صاحب‌باغ انگورنیست. ۴: نخوردی = نمی خورد. ۶: راحت و تنعّم = آسودگی و در فراخی زیستن. چه داند: با آهنگ سؤال = نداند. که = آن که. ۷: کسی که به‌احوال خویش درماند حال درماندگان [را] داند. احوال: جمع حال است. ۸: برمرکب تازنده سوار: صفت مرکّب است ودراینجا منادا. مرکب = چهارپایی که برآن نشینند. هوش‌دار = آگاه باش. ۹: که = آن که. وحل = گل نرمی که چهارپا درآن فرو ماند. ۱۰: درویش = بینوا. ۱۱: که = زیرا. روزن = سوراخ. دراینجا سوراخ آشپزخانه است. زیرا آتش بیشتراوقات در آنجا روشن میشود. خانواده‌های بینوا برای گیراندن‌آتش درخانهٔ خود ازهمسایه اندك آتش میخواستند. دود دل = آهی که ازدل سوخته برآید. ۱۲: درویش ضعیف‌حال را = ازبینوای ناتوان. خشك سال = زمانی که به‌سبب نیامدن‌باران وکاهش‌کشت غلّه خواربارمردم کم‌باشد. مگر به‌شرط آن که = الّا با آن‌شرط که. ۱۳: مرهمی = اندك داروی‌بهبودزخم. معلومی = چند سکّه.

۱ خَری که بینی و مَردی به گِل درافتاده

۲ بهدل براو شَفقت کن ولی مَرَو بهسرش.

۳ کُنون که رفتی و پرسیدیَش که چون افتاد

۴ میان ببند و چو مردان بگیر دُنبِ خَرَش.

۵ ۷۴ دوچیز مُحالِ عقل است خوردنْ بیش از رِزْقِ مَقْسوم و مُردنْ

۶ پیش از وقتِ مَعلوم.

۷ قَضا دگرنشود وَر هزارناله و آه بهشُکر یا بهشِکایَت برآید از دهنی.

۸ فِرِشتهای که وَکیل است بر خِزانهٔ باد

۹ چهغَم خورَد که بمیرَد چِراغِ پیرِزنی.

۱۰ ۷۵ ای‌طالبِ روزی، بنشین که آن بخوری، وای مَطلوبِ اَجَل، مرَو،

۱۱ که جان نَبَری.

۱۲ جَهْدِ رِزْق ارکُنی وگرنکُنی برَسانَد خدای عزَّوجل.

۱۳ گر رَوی در دهانِ شیرو پلنگ نخورندت مگر به روزِ اجل.

۱: مردی وخری [را] که به گل درافتاده بینی = هنگامی که یك مرد را با یك خر درگل بیفتاده بینی. ۲: به دل شفقت = در دل خویش مهربانی. ولی به سرش مرو = امّا نزد او مرو. در آن حال مرد از دلتنگی آمادهٔ پاسخ دادن به این و آن نیست. ۳: ش = او را. از او. چون افتاد = چگونه پیش آمد. ۴: میان بستن = آمادهٔ کار دشوار شدن. چو مردان = مانند دلیران. ۵: محال‌عقل = برای خردناشدنی. رزق مقسوم = روزی‌بخش شده. ۶: وقت معلوم = زمان تعیین شده. ۷: قضا = حکم پروردگار. ور = هرچند. به شکر یا به شکایت از دهنی برآید = از راه سپاس یا گله از یك دهن بیرون آید. ۸: در قدیم برای هریك از پدیده‌های آفرینش ایزدی می‌پنداشتند. وکیل = نگاهبان. خزانهٔ باد = جایی‌که باد نگهداری شود. چراغ پیرزنی که بمیرد = هنگامی‌که چراغ یك‌پیرزن خاموش گردد. چه‌غم خورد: با آهنگ سؤال = اندوه ندارد. ۱۰: ای‌طالب روزی = ای جویندهٔ خوراك. بنشین = آرام بگیر. که‌آن بخوری = زیرا روزی را بخوری. «بخوری» فعل آینده است و دراینجا آهنگ تأکیددارد. مطلوب اجل = درخواستهٔ مرگ. مرو: در اینجا = مگریز. ۱۱: که = زیرا. جان‌نبری = ازمرگ رهایی‌نتوانی یافت. ۱۲: جهدرزق = کوشش برای یافتن خوراك روزانه. «برساند» در اینجا آهنگ تأکیددارد. عزّوجل = گرامی وبزرگ. ۱۳: ت = تورا. مگر = اِلّا. به‌روز اجل = در روزپایان زندگی.

۱ ۷۶ به‌نانهاده دست نرسد و نهاده هرجا که هست برسد.

۲ شنیده‌ام که سکندر برفت تا ظلمات

۳ به چند محنت و آنگه نخورد آب حیات.

۴ ۷۷ صیاد بی‌روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی‌اجل برخشك

۵ نمیرد.

۶ مسکین حریص در همه عالم همی رود.

۷ او در قفای رزق واجل در قفای اوست.

۸ ۷۸ توانگر فاسق کلوخ زر اندود است و درویش صالح شاهد

۹ خاك آلود. این دلق موسی‌ست مرقع و آن ریش فرعون است

۱۰ مرصع. شدت نیکان روی درفرج دارد ودولت بدان سردرنشیب.

۱۱ هرکه‌را جاه‌ودولت‌است وبدآن خاطر خسته در نخواهد یافت

۱۲ خبرش ده‌که هیچ دولت وجاه به سرای دگر نخواهد یافت.

۱۳ ۷۹ حسود از نعمت حق بخیل است و بندهٔ بیگناه را دشمن.

۲: سکندر: می‌گفتند آب زندگانی در تاریکی است و اسکندر آن را می‌جست. ظلمات: جمع ظلمت = تاریکی‌ها. به چند محنت: قید است = با رنج بسیار. آب حیات = آب زندگانی. ۴: صیاد بی‌روزی = آن ماهیگیر که ماهی روزی او نیست. ماهی بی‌اجل = آن ماهی که پایان‌زندگیش معین نیست. خشك = خاك. آن بخش زمین که‌آب نیست. ۶: مسکین حریص: اضافهٔ مقلوب است = آزمند بیچاره. ۷: درقفای رزق = درپی‌روزی. و = درحالی‌که. اجل درقفای اوست = مرگ درپشت سر اوست. ۸: فاسق = بدکار. درویش‌صالح = بینوای نیکوکار. شاهد = خوبرو. ۹: این = درویش صالح. دلق‌مرقع = جامهٔ از پاره‌ها دوخته. فرعون نام سلطان طاغی مصر بود. ۱۰: مرصع = گوهر نشان. شدت نیکان = آن سختی‌که برنیکان‌آید. روی درفرج دارد = روی آن به‌سوی گشادگی است. دولت بدان سر در نشیب = نیك بختی مردم بد به سوی زیر. ۱۱: هرکه پایهٔ بلند و دستگاه دارد. خاطرخسته = دل‌آزرده. ۱۲: ش = او را. دولت وجاه = دستگاه و فر. به‌سرای دگر = درآن جهان. نخواهد یافت = یقین است که نمی‌یابد. ۱۳: حسود = رشك ورز. نعمت حق = بخشیدهٔ پروردگار به بندگان. بخیل است = زفتی می‌کند. وبندهٔ بیگناه رادشمن است = ودشمن بنده‌ای است که‌گناه ناکرده دارا شد.

۱ مَردَکی خُشك مَغز را دیدم رفته در پوستینِ صاحِبِ جاه.
۲ گفتم ای خواجه، گر تو بدبختی مَردُمِ نیکبخت را چه گناه.
۳ الا تا مخواهی بلا بر حسود. که آن بخت بر گشته خود در بلاست.
۴ چه حاجت که باوَی کنی دشمنی که او را چُنآن دشمنی در قَفاست.

۵ ۸۰ تِلمیذِ بی اِرادَت عاشِقِ بی زر است و رَوَندهٔ بی مَعرِفَت مُرغِ
۶ بی پَر و عالِمِ بی عَمَل دِرَختِ بی بر و زاهِدِ بی عِلم خانهٔ بی در.

۷ ۸۱ مُرادْ از نُزولِ قرآن تحصیلِ سیرتِ خوب است و نه تَرتیلِ سورَتِ
۸ مکتوب.

۹ ۸۲ عامیِ مُتَعَبِّد پیادهٔ رفته است و عالِمِ مُتَهاوِن سَوارِ خُفته.

۱۰ ۸۳ عاصیی که دست بردارد بِهْ از عابِدی که در سر دارد.
۱۱ سرهنگِ لطیف خویِ دلدار بهتر ز فَقیهِ مَردُم آزار.

۱: مردکی خشك مغز را درپوستین صاحب جاه رفته دیدم. در پوستین صاحب جاه‌رفته: صفت مرکّب است. در پوستین کسی رفتن = خرده گرفتن. صاحب جاه = دارای فرّ. ۲: چه گناه [است]: با آهنگ سؤال = هیچ گناه نیست. ۳: الا. تا = آگاه باش. بلا برحسود مخواهی = رنج برای رشك‌ورز می‌مخواه. «ی»ادات تأکید است. که = درحالی که. ۴: چُنآن دشمنی که او را در قفاست چه حاجت که با وی دشمنی کنی. که = درحالی که. در قفاست = از پی اوست. چه حاجت: با آهنگ سؤال = هیچ حاجت نیست. که = آن که. ۵: تلمیذ بی‌ارادت = دانشجویی که دلبستگی ندارد. بی‌معرفت = بی‌دانش. ۶: عالم بی‌عمل = آن دانشمند که آنچه را فرا گرفت به‌کار نمی‌بندد. زاهد = پارسا. ۷: تحصیل سیرت خوب مراد ازنزول قرآن است وترتیل سورت مکتوب‌نه. مراد از نزول = مقصود ازفرود آمدن. تحصیل سیرت خوب = به‌دست آوردن رفتار نیکو. ترتیل سورت مکتوب = آرام خواندن سورهٔ نوشته. ۹: عامی متعبّد = درس نخواندهٔ عبادت‌گزار. عالم متهاون = دانشمند سستی‌کننده. ۱۰: عاصیی دست که بردارد از عابدی که در سر دارد به [است]. حذف «است» روا شمرده شده است و دومین «دارد» باید با آهنگ تأکید ادا شود. عاصیی دست که بردارد = یك نافرمان هنگامی که نافرمانی را رها کند. عابدی که در سردارد = آن پرستنده که عبادت را در اندیشهٔ خود بدارد. ۱۱: سرهنگ دل‌دار لطیف خوی از فقیه مردم‌آزار بهتر. حذف «است» روا شمرده شده است. سرهنگ دلدار لطیف خوی = فرماندهٔ یك گروه لشکر که پردل و نرمخو باشد. فقیه = دانای احکام شرع.

۱ ۸۴ یکی را گفتند عالِمِ بی‌عَمَل به چه ماند. گفت به زنبور بی‌عسل.
۲ زَنبورِ دُرُشتِ بیمُرُوَّت را گوی — باری چو عسل نمی‌دهی نیش‌مزن.

۳ ۸۵ مردِ بیمُرُوَّت زن است و عابِد با طمع راهزن.
۴ ای به ناموس کرده جامه سپید — بهرِ پِندارِ خَلق و نامه سیاه.
۵ دست کوتاه باید از دنیا. — آستین چه دراز و چه کوتاه.

۶ ۸۶ دوکس را حَسرَت از دل بدر نَرَوَد و پایِ تَغابُن از گِل بدر
۷ نیاید تاجِرِ کَشتی شکسته و وارِثِ با قَلَندر نشسته.
۸ پیشِ درویشان بوَد خونت مُباح — گر نباشد در میان مالَت سَبیل.
۹ یا مرو با یارِ ازرَق پیرهَن — یا بکَش برخان‌ومان انگُشتِ نیل.
۱۰ یا مکن با پیلبانان دوستی — یا بِنا کن خانه‌ای در خوردِ پیل.

۱۱ ۸۷ خِلعَتِ سلطان اگرچه عزیز است جامهٔ خَلقانِ خود بِعزَّت‌تر و
۱۲ خوانِ بزرگان اگرچه لَذیذ است خُردهٔ انبانِ خود بلَذَّت‌تر.

۱: گفتند: فعل مجهول است = گفته شد. عالم بی‌عمل = دانشمندی که از دانش کار نگیرد. زنبور بی‌عسل = زنبور سرخ که انگبین نمیدهد. ۲: بی‌مروّت = از جوانمردی خالی. چو باری عسل نمیدهی نیش مزن. از آنجا که یك‌بار عسل نمیدهی. چون هیچ گاه عسل نمیدهی. ۳: جنگاوری‌که جوانمردی ندارد مانند زن است‌که وظیفه‌اش جنگ کردن نیست. عابد با طمع = پرستش کنندهٔ آزمند. ۴: ای سیاه‌نامه و بهرپندار خلق به ناموس جامه سپیدکرده. سیاه نامه + به ناموس بهر پندار خلق به ناموس جامه سپید کرده: صفت مرکّب و مناداست. به ناموس = از راه خدعه. بهر پندار خلق = برای گمان مردم. نامه سیاه = بدکار. ۵: دنیا = مال دنیا. چه دراز و چه‌کوتاه = دراز و کوتاه یکسان است. عارفان آستین بلند داشتند. ۶: دوکس را حسرت از دل = حسرت ازدل دوکس. حسرت = آرزو. تغابن = زیانزدگی. ۷: تاجرکشتی شکسته = بازرگانی که کالایش برکشتی بود و بنابر پیش‌آمد آن‌کشتی غرق شد. ۸: گرمالت در میان سبیل نباشد خونت پیش درویشان مباح بود. خونت مباح بود = ریختن خون تو حلال است. مالت سبیل = دارایی تو برای همگان. سبیل: فی‌سبیل‌الله. در راه خدا. ۹: ازرق‌پیرهن = کبود جامه. قلندران جامهٔ کبود برتن میکردند. انگشت نیل برخان و مان بکش = خط بطلان برخانه و اثاث زندگی خویش بکش. نیل: رنگ کبود است و ازگیاهی‌که در هند میروید گرفته می‌شود. ۱۰: خانه‌ای = یك خانه. در خورد = دارای گنجایش. ۱۱: خلعت = جامهٔ گرانبها که بزرگان می‌بخشیدند. عزیز = گرامی. خلقان = کهنه.

۱ سِرکه ازدسترنجِ خویش وتَرّه بهتر از نانِ دهخدا و بَرّه.



۲ ۸۸ خِلافِ رأیِ صَواب است ونَقْضِ عَهدِ اولی‌الاَلباب دار و به
۳ گُمان خوردن وراه نادیده بی‌کاروان رفتن. ازاِمام مُرشِدِ محمّد غزّالی
۴ پرسیدند چگونه رسیدی بدین منزَلَت درعلم. گفت بدآن‌که هرچه‌ندانستم
۵ از پرسیدن آن ننگ نداشتم.
۶ امیدِ عافیَت آن گَه بُوَد مُوافِقِ عقل
۷ که نَبْض را به طبیعت شِناس بنمایی.
۸ بپرس هرچه ندانی کـه ذُلِّ پرسیدن
۹ دلیلِ راه تـو باشد بـه عِزِّ دانایـی.

۱۰ ۸۹ هرآنچه دانی که هرآینه معلوم تو گردد به پرسیدن‌آن تعجیل‌مکن.
۱۱ که هَیبَت را زیان دارد.
۱۲ چو لُقمان دید کاندر دستِ داود همی آهن به نرمی موم گـردد
۱۳ نپرسیدش‌چه‌می‌سازی. که دانست که بی‌پرسیدنش معلوم گـردد.

۱: سرکه و تره از دسترنج خویش از نان و برهٔ دهخدا بهتر. حذف «است» در پایان‌جمله روا شمرده شده است. ۲: دارو به گمان خوردن و راه نادیده بـی‌کاروان رفتن خلاف رأی صواب ونقض عهد اولی‌الالباب است. خلاف رأی صواب = اندیشهٔ نادرست. نقض عهدالالباب = شکستن پیمان خردمندان. محمّد غـزالی در ۴۵۰ تا ۵۰۵ هجری قمری زیست.زمانی استاد مدرسهٔ نظامیهٔ بغداد بود. امام = پیشوا. مرشد = راهنما. پرسیدند: فعل‌مجهول است = پرسیده شد. ۴:منزلت = پایه. ۶:آن‌گه‌که نبض را به طبیعت‌شناس بنمایی امید عافیت موافق عقل بود. عافیت = تندرستی. موافق عقل = باخردسازگار. ۷: نبض را = جنبیدن رگ خویش را. طبیعت شناس = سرشت شناس. پزشک. ۸: هرچه ندانی بپرس تا خواری پرسیدن راهنمای تو به سوی ارجمندی دانا بـودن باشد. ۱۰: هر آینه = درهرحال. گـردد: فعل آینده از مصدر گشتن است و در اینجا آهنگ تاکید دارد. معلوم تو گردد = از آن‌آگاه میشوی. به = برای. تعجیل = شتاب. ۱۱: که = زیرا. هیبت = ترس بیننده ازشکوه. ۱۲: چو = هنگامی‌که. لقمان:فرزند باعورا دانشمند بود و در روزگار داود نبی زیست. موم گـردد = به نرمی مـوم شود. مانند شده در جـای مانند به‌کار رفته است. ۱۳: ش = او را. از او. که = زیرا. معلوم = دانسته.

۱ ۹۰ از لَوازِمِ صُحبت یکی آن است که خانه بپردازی و با خانهٔ خُدای
۲ در سازی.
۳ حِکایت برمزاجِ مُستَمِع گوی — اگر خواهی که دارد با تو مَیلی.
۴ هرآن عاقِل که با مَجنون نشیند — نگوید جُز حدیثِ رویِ لَیلی.

۵ ۹۱ هر که بابَدان نشیند اگرچه طبیعت ایشان دراو اثر نکند بهطَریقَتِ
۶ ایشان مُتَّهَم گردد. و اگر شخصی به خرابات رَوَد به نماز کردن منسوب
۷ شَوَد به خَمر خوردن.
۸ رقم بِسرخود به نادانی کَشیدی — که نادان را بهصُحبت بر گُزیدی.
۹ طلب کردم ز دانایی یکی پند. — مرا فرمود با نادان مَپیوند.
۱۰ که گر صاحبْ تمیزی خَربباشی. — و گر نادانی ابلَهتر بباشی.

۱۱ ۹۲ حِلمِ شُتُر چُنان که معلوم است اگر طِفلی مِهارش بگیرد وصد
۱۲ فرسنگ ببَرَد گردن از مُتابَعَت او نپیچد. امّا اگر دَرّهایْ هَولْناك
۱۳ پیش آید که موجِبِ هَلاك باشد و طفل آنجا به نادانی خواهد شدن زِمام

۱: لوازم صحبت = دربایستهای همدمی. خانه بپردازی و با خانه خدای در سازی = خانهٔ خویش را مرتّب کنی برای پذیرایی و با آمیزگاران که خود را صاحب خانه می پندارند بسازی. ۳: برسرشت شنونده سخن بازگو. میلی = اندك رغبت. ۴: عاقل = خردمند. مجنون = قیس که شیفتهٔ لیلی بود. جز حدیث روی لیلی نگوید = سخن تازه دربارهٔ روی لیلی بگوید وبس. جز = اِلّا. ش = او را. ۵: طبیعت = سرشت. بهطریقت ایشان متّهم گردد = نسبت روش ایشان بدو داده شود. ۶: شخصی = یك کس. خرابات = ویرانههای پیرامون شهر که درآنجا میفراهم و فروخته میشد. به = برای. منسوب = نسبت داده شده. ۷: خمر = می. ۸: نادان را که بهصحبت برگزیدی رقم بهنادانی برخود کشیدی. که = هنگامی که. رقم به نادانی برخود کشیدی = نشان نادانی بر خویشتن گذاشتی. به صحبت = برای آمیزش و همدمی. ۹: طلب کردم = خواستم. ۱۰: که = زیرا. گر صاحب تمیزی = اگر نیك را از بد توانی شناخت. ابله = نادان. ۱۱: چنان که حلم شتر معلوم است = آنسان که همگان بردباری شتر را میدانند. طفلی = یك کودك. ۱۲: متابعت = پیروی. درّهای هولناك = یك درّهٔ ترسناك. ۱۳: موجب هلاك = سبب تباهی. انگیزهٔ مرگ. بهنادانی = به سبب ندانستن.

۱ از کَفش در گُسلاند و بیش مُطاوَعَت نکند. که هَنگام دُرُشتی مُلاطَفَت
۲ مَذموم است. و گفته‌اند دشمن به ملاطَفَت دوست نگردد. بل که طَمَع
۳ زیادت کند.

۴ کَسی که لُطف کند با تو خاکِ پایش باش.
۵ و گر ستیزه کند در دو چَشمش اَفکَن خاك.
۶ سخن به لطف و کَرَم بادُرُشتخوی مگوی.
۷ که زنگ خورده نگردد به نرم سوهان پاك.

۸ [۹۳] هر کـه در میان سخنِ دیگـران افتد تا مایهٔ فَضلَش بدانند پایـهٔ
۹ جَهلش بِشناسد.

۱۰ نَدَهد مرد هوشمند جـواب مگر آن گَه کِز او سؤال کنند.
۱۱ گرچه برحق بوَد فَراخ سخن حَملِ دعوِیش برمُحال کنند.

۱۲ [۹۴] ریشی دَرون جامـه داشتم و شَیخ هرروز بپرسیدی چـون است و
۱۳ نگفتی بر کجاست. دانستم که از آن اِحتِراز می کند. که ذِکرِ هرعُضوی
۱۴ روا نباشد. خِرَدمندان گفته‌اند هر که سخن نسنجَد از جواب برنجد.

۱: مطاوعت = فرمان بردن. که = زیرا. هنگام درشتی ملاطفت مذموم = هنگام درشتی دیدن نرمی نمودن نکـوهیده. ۲: گفته‌اند: فعل مجهول است = گفته شده است. بـه ملاطفت = با نرمی و نیکویی. طمع = آز. ۴: کسی با تو که لطف کند خاك پایش باش. کسی = یك شخص. که = هنگامی که. خاك پایش باش = خاکی که بر آن پامیگذارد باش. ۶: لطف و کرم = نرمی و بخشندگی. ۷: که = زیرا. نرم سوهان: اضافهٔ مقلوب است. ۸: مایهٔ فضلش بدانند = اندازهٔ دانش اورا بدانند. جهلش = نادالی او را. ۱۰: مگر = اِلّا. سؤال کنند: فعل مجهول است = از او پرسیده شود. ۱۱: فراخ سخن گرچه برحق بود دعویش بر محال حمل کنند. گرچه برحق بود = هرچند گفتارش درست باشد. فراخ سخن: صفت مرکّب است = پرگو. دعویش = ادّعای اورا. آنچه را بیان میکند. حمل کنند = اسناد کنند. محال = نابوده. ناشدنی. کنند: فعل مجهول است. ۱۲: ریشی = یـك زخم. شیخ: شهاب‌الدین سهروردی که استاد سعدی بود. ۱۳: نگفتی = نمیگفت. که = آن که. احتراز = دوری. «دومین» که = زیرا. ذکر هرعضوی = بر زبان آوردن نام همهٔ عضوها. عضو = اندام. برنجد: فعل آینده است ازمصدر رنجیدن و «ب» ادات تأکید است.

۱ تا نیك ندانی که سخن عَین ِصَواب است
۲ باید که به گفتن دهن از هم نگشایی.
۳ گر راست سخن گویی و در بند بمانی
۴ بهْ زآن که دروغت دهد از بند رَهایی.

۵ ۹۵ دروغْ گفتن به ضَربتِ لازِب مانَد که اگر نیز جَراحت درست
۶ شَود نشان بماند. چون برادران یوسف عَلَیه السّلام به دروغ مَوْسوم
۷ شدند به راست گفتن ایشان نیز اِعتِماد نمانْد. بَلْ سَوَّلَت لَکُم
۸ اَنفُسُکُمْ اَمراً

۹ کَسی را که عادَت بوَد راستی | خطا گر کند در گُذارند از او.
۱۰ وگر ناموَر شد به قَولِ دروغ | دگر راست باوَر ندارند از او.

۱۱ ۹۶ اَجَلِّ کاینات از روی ظاهر آدمی است واَذَلِّ مَوْجودات سگ.
۱۲ و به اِتّفاقِ خِردمندان سگِ حق شناس بهْ از آدمیِ ناسپاس.
۱۳ سگی را لقمه‌ای هرگِز فراموش | نگردد ورزَنی صدنوبتش سنگ.
۱۴ وگر عمری نوازی سِفله‌ای را | به کمتر تندی آید با تو درجنگ.

۱۵ ۹۷ از نَفْسْ پرور هنروری نیاید و بیهنر سَروَری را نشایَد.

۱: عین صواب = درست محض. ۲: به گفتن = برای سخن‌گفتن. ۴: زآن دروغ‌که از بند رهایی دهدت به[است]. حذف «است» روا شمرده شده است. ت = تورا. ۵: ضربت لازب = شمشیر زدن ثابت. جراحت = زخم. ۶: چون = از آنجا که. موسوم = نشان گذاشته. ۷: اعتماد = پشت‌گرمی. بل‌سوّلت لکم انفسکم امراً = بل‌که نفس بدفرمای شماکاری را در نظر شما جلوه داد. گفتاریعقوب پیامبر است پس ازشنیدن خبربازنگشتن بنیامین از مصر. ۹: که = هنگامی‌که. راستی = درستکار بودن. خطا = گناه. ۱۰: به قول دروغ نامور = به گفتار نادرست مشهور. دگر = از آن پس. ۱۱: اجلّ کاینات = برترین آفریدگان. اذلّ موجودات = خوارترین هستی یافتگان. ۱۲: به اتّفاق = بنابر همرایی. حق = بهرهٔ نعمت. حذف «است» در پایان جمله روا شمرده شده است. ۱۳: سگی را ورصد نوبت سنگ زنی‌اش لقمه‌ای هرگز فراموش نگردد. سگی = یك سگ. لقمه‌ای = یك‌نواله. ور = هرچند. نوبت = بار. کرت. ش = او را. ۱۴: وگر سفله‌ای را = و اگر یك فرومایه را. به = به سبب. ۱۵: هنروری = فضیلت داشتن.

۱ مکن رحم بر گاوِ بسیار بار. که بسیارخُسب است وبسیارخوار.
۲ چو گاواَرهمی بایَدَت فَربِهی چو خَر تن به جَوْرِ کَسان دردهی.

۳ [۹۸] در اِنجیل آمده است که ای فرزند آدم اگـر توانگری دهمَت
۴ مُشتَغِل شَوی از من به مال و اگر درویش کنمَت تنگدل نِشینی. پس
۵ حَلاوَتِ ذِکْرِ من کجا دریابی و به عِبادتِ من کَی شتابی.
۶ به گاهِ نِعمَتی مغرور و غافِل، به گـاه تنگدستی خسته و ریش.
۷ چو در سَرّا و ضَرّا حالت این است
۸ ندانم کَی به حق پردازی از خویش.

۹ [۹۹] اِرادَتِ بیچون یکی را از تختِ شاهی فرود آورد و دیگری رادر
۱۰ شِکَمِ ماهی نگاهدارد.
۱۱ وقت است خوش آن را که بوَدْ ذِکْرِ تومونِس
۱۲ ور خود بوَد اَندر شِکَمِ حوت چـو یونِس.

۱: برگاو بسیار بار رحم مکن = برگاوی که وزن بسیار می‌کشد دل مسوز. که بسیار خسب و بسیارخوار است = زیرا بسیار میخورد و بسیار میخسبد. ۲: ار فربهی همی بایدت چو گاو به جورکسان تن در دهی چو خر. ار = اگر. چو = مانند. ۴: از من به مال مشتغل شوی = دور ازمن به دارایی سرگرم شوی. از = دور از. درویش = بینوا. ۵: حلاوت = شیرین بودن. ذکر من = برزبان آوردن نام من. کجا دریابی: با آهنگ سؤال = درنیابی. عبادت = بندگی. کی شتابی: با آهنگ سؤال = شتافتن تو پیدا نیست. ۶: به گـاه نعمت مغرور و غافل [و] به گاه تنگدستی خسته و ریشی. حذف «و» روا شمرده شده است. نعمت = بهرهٔ خوشی که پروردگار بخشد. مغرور و غافل = فریب خورده و بیخبر. خسته و ریش = آزرده و زخم برداشته. ۷: چو = از آنجا که. سرّاو ضرّا = شادی و سختی. ندانم [که] کی ازخویش به حق‌پردازی. حذف «که» رواشمرده شده است. از خویش به حق پردازی = دور از خویش به پروردگار توجّه کنی. ۹: ارادت بیچون = خواست ایزد بی‌مانند. دیگری را = یك شخص دیگر را. ۱۰: درشکم ماهی: یونس پیامبرمدّتی درشکم ماهی بود وسالم درآمد. مرجع ضمیر«د» درفعل«آورد» و«نگاهدارد» پروردگاراست. ۱۱: آن راکه ذکرتومونس بودوقت خوش‌است. آن راوقت خوش‌است = وقت‌آن‌کس نیکوست. که [او] را مونس ذکرتو بود = که همدم اوبرزبان آوردن نام‌توست. ۱۲: ور = هرچند. خود: مزید تأکیداست. حوت = ماهی. چو = مانند.

۱ ۱۰۰ اگر تیغِ قَهر بر کَشد نَبی وَ ولیّ سر در کَشند. و اگر غمزهٔ
۲ لطف بجنباند بَدان را به نیکان در رساند.
۳ گر بهمَحشَر خِطابِ قَهر کند — آنبیا را چهجای مَعذِرَتاست.
۴ پرده از رویِ لطف گو بَردار. — کأشقیا را امیدِ مَغفِرَتاست.

۵ ۱۰۱ هر که بهتَأدیب دنیا راهِ صواب نگیرد بهتَعذیبعقبی گرفتار آید.
۶ وَلَنُذیقَنَّهُم مِنَ العَذابِ الأَدنی دُونَ العذابِ الأَکبرِ
۷ پنداست خِطابِ مهترانو آنگه بند. — چون پند دهند و نشنوی بند نِهند.

۸ ۱۰۲ نیکبختان به حِکایات و اَمثالِ پیشینیان پند گیرند از آن پیش که
۹ پسینیان برواقعهٔ آنان مثَل زنند و دزدان دست کوتاه نکنند تا دستشان کوتاه
۱۰ کننـد.

۱: تیغ قهر: اضافهٔ تشبیه است = شمشیر چیرگی. مرجع ضمیر «د» در «کشد» پروردگار است. نبی = پیامبر. ولی = به خداوند نزدیک. سر درکشند = سر را به زیر اندازند. غمزهٔ لطف: اضافهٔ بیان است = کرشمهٔ مهر. ۳: به محشر = روز رستخیز. خطاب قهر کند = از سر چیرگی سخن گوید. انبیا را = برای پیامبران. چه جای معذرت است: با آهنگ سؤال = جای پوزش خواستن نیست. ۴: گو از روی لطف پرده بردار = گفته شود لطف پنهان را آشکارساز. گو: فعل مجهول است. لطف = مهر. که = زیرا. اشقیا را امید مغفرت است = بدبختان امید آمـرزش دارند. ۵: به تأدیب دنیا = بـه وسیلهٔ پرورشی که اینجهان میکند. راه صواب نگیرد = راه راست ودرست اختیارنکند. تعذیب عقبی = کیفر آن جهان. ۶: آنان را ازشکنجهٔ سبکتر میچشانیم و شکنجهٔ بزرگتربرای ایشان مقرّر نمیداریم. ۷: خطاب مهتران پند وآنگه بند است. خطاب = روباروی سخن گفتن. و آنگه = و پس ازپند گفتن. بند = زنجیر یا ریسمانی که برای کیفر برپای مـی گذاشتند. چون = هنگامی که. «نشنوی» در اینجا آهنگ تأکید دارد و فعل مجهول است = درگوش تونیاید. مرجع ضمیر «ند» در «نهند» مهتران است. ۸: نیکبختان پیش ازآن که پسینیان برواقعهٔ آنان مثل زنند بهحکایات وامثال پیشینیان پندگیرند. بهحکایات و امثال پیشینیان = به سبب مانند شدن ومانند شدلیهای پیشینیان. ۹: برواقعهٔ آنان مثل زنند = برآنچه برآنان پیشآمده است مانند کنند. و = درحالی که. دست کوتاهنکنند = از دزدی دست نکشند. دستشان کوتاه کنند: فعل «کنند» مجهول است = دستآنان بریده شود

۱ نرَوَد مرغْ سوی دانه فراز چون دگر مرغْ بیند اندر بند.
۲ پند گیر از مصائب دِگران تا نگیرند دیگران ز تو پند.

۳ ۱۰۳ آن را که گوشِ ارادتْ گِران آفریده‌اند چون کُند که بشنود و آن
۴ را که کَمَندِ سعادت کَشان می‌بَرَد چه کند که نَرَوَد.
۵ شبِ تاریکِ دوستان خدای می بتابد چو روزِ رَخشنده.
۶ این سعادت به زورِ بازو نیست. مـی ببخشد خـدای بخشنـده.
۷ ازتو به که نالم که دگر داور نیست. از حُکمِ تو هیچ حُکم بالاتر نیست.
۸ آن را که تو رهبری کنی گُم نَشود.
۹ و آن‌را که تو گُم کنی کَسَش رهبر نیست.

۱۰ ۱۰۴ گـدای نیك انجام به از پادشاهِ بدفَرجام.
۱۱ غمی کِز پَی‌اش شادمانی بَری به‌از شادیی کِز پَسَش غم خوری.

۱۲ ۱۰۵ زمین را از آسمان نِثار است و آسمان را از زمین غُبار.
۱۳ کُلُّ اِناءٍ یَتَرَشَّحُ بِما فیه.
۱۴ گَرَت خویِ من آمد ناسِزاوار تو خوی نیكِ خویش ازدست مگذار.

۱ : مرغ چون دیگر مرغ [را] اندر بند بیند سوی دانه فراز نرود. دانه = تخم گیاه که پرندگان میخورند و شکارچی آن را روی دام پاشیده مرغان را به سوی آن میکشانـد. ۲: مصائب: جمع مصیبت = رنجهـا. ۳: ارادت = خواست. دلبستگی. گـوش ارادت: اضافهٔ استعاره است. گوش گران = گوش ناشنوا. آفریده‌اند : فعل مجهول است = آفریده شده است. چون کند: با آهنگ سؤال = هیچ نتواند کـرد. کمند سعادت: اضافـهٔ استعاره است. سعادت = نیکبختی. که نرود = تا ربوده نشود. ۵: درچشم پـرهیزگاران شب بی‌ماه و ستاره مانند روز روشن است. روز رخشنده = روز بی‌ابـر. ۶: سعادت = نیك بختی. ۷: ازتو به که نالم = دربارهٔ تو نزدکه اندوه خویش را بیان کنم. که: با آهنگ سؤال = کسی را نمی‌شناسم. دومین «که» = درحالی که. حکم = فـرمان. داوری. ۹: گـم کنی = از نظر دور بداری. کس رهبرش نیست. ش = او را. ۱۰: فرجام = پایان. ۱۲: از آسمان برای زمین نثار است. نثار = زر پاشیده. باران. مانند شده درجای مانند به‌کار رفته‌است. وآسمان را از زمین‌غبار[است] = درحالی که از زمین گردبه‌سوی آسمان میرود. ۱۳: هرظرف آنچه را درآن است میتراواند. ۱۴: گرخوی من ناسزاوار آمدت. ت = تورا. «تو» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ازدست مگذار = دردست بدار. رها مکـن.

۱ ۱۰۶ حق جلّ و علا می‌بیند و می‌پوشد و همسایه نمی‌بیند و می‌خروشد.

۲ نعوذبالله اگر خلق غیب‌دان بودی

۳ کسی به‌حالِ خود ازدست کس نیاسودی.

۴ ۱۰۷ زر ازمعدن به‌کان کندن بدر آید و ازدستِ بخیل به‌جان کندن.

۵ دونان نخورند و گوش دارند. گویند امید بِه که خورده.

۶ روزی بینی به کامِ دشمن زر مانده و نامراد مرده.

۷ ۱۰۸ هرکه بر زیردستان نبخشاید به جورِ زبردستان گرفتار آید.

۸ نه‌هربازو که دروی قوّتی هست به مردی عاجزان را بشکند دست.

۹ ضعیفان را مکن بر دل گزندی. که درمانی به جورِ زورمندی.

۱۰ ۱۰۹ عاقل چون خلاف درمیان آید بجهد و چون صلح بیند لنگر

۱۱ بنهد. که آنجا سلامت بر کران است واینجا حلاوت در میان.

۱: حق جلّ وعلا = خداوند بزرگ و بلند پایه. ۲: نعوذبالله = به خدا پناه میبریم. هنگام شگفت گفته میشود. اگرخلق غیبدان بودی = اگر مردم از نهان آگاه می‌بودند. کسی نیاسودی = یك‌کس نمی‌آسود. هیچ‌کس آسوده نمیزیست. ۴: به = به وسیله. بخیل = تنگ‌چشم. به جان‌کندن به‌درآید = هنگام جان دادن در بیاید. ۵: دونان = لئیمان. مردم خسیس. نخورند وگوش دارند = خرج نکنند و نگهدارند. امید به [است] که خورده = امید به خرج‌کردن از خرج‌کرده به است. خرج‌کردن بجا پسندیده است. چون سود از آن به دیگران میرسد. ۶: روزی به کام دشمن نامراد مرده و زر او مانده دیده شود. بینی: فعل مجهول است. ۷: جور = ستم. ۸: هربازو که دروی قوّتی هست به مردی عاجزان را دست بنشکند. قوّتی = اندك نیرو. به مردی = از راه مردانگی. عاجزان را دست = دست‌ناتوانان. ۹: برضعیفان را دل‌گزندی مکن = به‌دل ناتوانان هیچ آسیب مرسان. که به‌جور زورمندی درمانی = زیرا به‌سبب ستم یك زورمند درمی‌مانی. ۱۰: خردمند هنگامی‌که ناسازگاری در میان آید از جای خویش برخاسته به دیگرجای فرود آید. چون صلح = هنگامی‌که‌آشتی. لنگر بنهد = درنگ‌کند. کشتیبان هنگام درنگ لنگرکشتی را به کف دریا میفرستد. ۱۱: که = زیرا. سلامت برکران است = برکنار دریا بی‌گزند توان بود. و = درحالی‌که. اینجا = جای‌آشتی. حلاوت = شیرین بودن.

۱ ۱۱۰ مُقامِر را سه شش می‌بایَد ولیکِن سه یك می‌آید.
۲ هَزار بار چَراگاه خوشتر از مَیْدان
۳ ولیكْ اسبَ ندارَد به‌دستِ خویش عِنان.

۴ ۱۱۱ درویشی به مُناجات در می‌گفت یا ربْ. بربَدان رحمت کن. که
۵ برنیکانْ خود رحمت کردی که مرایشان را نیك آفریدی.

۶ ۱۱۲ اوّل کَسی که عَلَم برجامه کرد وانگُشتَری بردستْ جمشید بود.
۷ گفتندش چراهمهٔ زینت به چپ دادی. فضیلتْ راست راست. گفت راست
۸ را زینتِ راستی تمام است.
۹ فِریدون گفت نقّاشانِ چین را که پیرامونِ خَرگاهش بدوزند
۱۰ بَدان را نیك دار. ای‌مردِ هُشیار. که نیکان خودبزرگ ونیکروزند.

۱۱ ۱۱۳ بزرگی را پرسیدند با چندآن فضیلت که دستِ راست دارد خاتَم
۱۲ در دستِ چپ چرا کنند. گفت ندانید که اهلِ فَضل همیشه محروم باشند.

۱: مقامر را = برای قمار کننده با نرد. لیکن = امّا. ۲: چراگاه هزاربار از میدان [جنگ] خوشتر. حذف «است» روا شمرده شده است. ولیك اسب عنان [را] به دست خویش ندارد. امّا لگام اسب در دست جنگاور است و او را به میدان جنگ میراند. ۴: یك بینوا در هنگام رازگفتن با پروردگار می‌گفت یا ربّ. «بدان» در اینجا آهنگ تأکید دارد. بربدان رحمت‌کن = به رحمت خویش بدان را نیك گردان. که = زیرا. ۵: خود: مزید برای تأکید است. «کردی» در اینجا آهنگ تأکید دارد. که = هنگامی که. ۶: علم برجامه کرد = نشان برجامهٔ خویش دوخت [به دست خیّاط]. ۷: ش = او را. زینت = زیور. چپ: نشان برسمت چپ سینهٔ جمشید و انگشتری بردست چپ او بود. فضیلت‌راست راست = فزونی پایه ازآنِ راست است. ۸: زینت راست بودن برای‌راست پایان است = پس ازآن زینت بایسته برای راست نیست. ۹: فریدون: پادشاه پیشدادی بود. نقّاشان چین: هنر صورتگری در چین اهمیّت و شهرت داشت. خرگاهش = سراپردهٔ او. ۱۰: که ای مرد هشیار. بدان را نیك دار. «بدان» در اینجا آهنگ‌تأکید دارد. که = آن‌که. خود: مزید برای تأکید است. ۱۱: بزرگی را پرسیدند = از یك شخص بزرگوار پرسیده شد. با چندآن فضیلت = با آن چند فزونی پایه. خاتم = نگین که برانگشتری است. ۱۲: ندانیدکه اهل فضل همیشه محرومند = [آن را] که صاحبان دانش افزون همیشه نومیدند نمیدانید. جملهٔ خبری است و انگیزهٔ پرسش را میرساند.

۱ آن‌که حظّ آفرید و روزیِ سخت یا فَضیلت همی دهد یا بخت.

۲ ۱۱۴ نصیحتِ پادشاهان کردن مُسَلَّم کَسی راست که بیمِ سر ندارد
۳ و امیدِ زَر.
۴ مُوَحِّد چه در پای ریزی زرش، چه شمشیرِ هندی نِهی بر سرش
۵ امید و هَراسش نباشد ز کَس. بر این است بُنیادِ تَوحید و بس.

۶ ۱۱۵ شاه ازبهرِ دَفعِ سِتَمگاران است وشِحنَه ازبرای خونخواران
۷ و قاضی مَصلَحت جویِ طَرّاران.

۸ ۱۱۶ هرگِز دوخصمِ به حق راضی پیشِ قاضی نروند.
۹ چو حق معایَنَه دانی که می‌بایـد داد
۱۰ به لطف بِهْ که به‌جنگ‌آوری وَ دلتنگی.
۱۱ خراج اگرنگزارد کَسی به‌طیبتِ نَفس
۱۲ به قهر از او بستاند کَمینه سرهنگـی.

۱: آن‌که حظّ و روزی سخت‌آفرید. حظ = بهره. روزی سخت = رزقی که به‌سختی به دست آید. فضیلت = افزونی دانش. ۲: مسلّم کسی راست = بـرای آن شخص ثابت است. ۴: موحّد = یکتاپرست. چه درپایش زر ریزی [و] چه شمشیر هندی برسرش‌نهی. حذف «و» روا شمرده‌شده است. چه وچه = یکسان‌است. ۵: امید وهراس زکس نباشدش. هراس = بیم. نباشدش = او را نیست. ندارد. بنیاد توحید براین است وبس. توحید = یکتاپرستی. وبس = و دیگر نه. ۶: دفع = دورکردن. شحنه = داروغه. خونخواران = آنان که به ناحق خون مردم را ریزند. آنان که خون ریزند و خونبها نپردازنـد. ۷: قاضی = داور. مصلحت جوی طرّاران = اندیشندهٔ آنچه درخورکیسه بُـران است. ۸: خصم = دشمن. به حقّ راضی: صفت مرکّب است = از شنیدن آنچـه سزاوار است خشنود. قاضی = داور. حاکم. ۹: چو معاینه میدانی که حقّ بباید داد. چو = هنگامی که. حقّ = آنچه راست و سزاوار است. معاینه = پس‌از ژرف نگـریستن. به لطف به [است]که. حذف «است» روا شمرده شده است. به لطف = با نرمی ومهربانی ۱۱: اگر کسی به طیبت نفس خراج نگزارد = اگریك شخص باخوش طبعی مالیّات نپردازد. ۱۲: کمینه سرهنگی به قهر از اوبستاند = یك‌کمترین سرهنگ به وسیلهٔ چیرگی از او بستاند.

۱ ۱۱۷ همه‌کس رادندان به تُرُشی کُند گردد مگرقاضی راکه به‌شیرینی.
۲ قاضی که به رُشوَت بخورَد پنج خِیار
۳ ثابت کند از بهرِ تو دَه خَربُزَه زار.

۴ ۱۱۸ قَحبَهٔ پیر چه کند که تَوْبَه نکند از نابکاری و شِحنَهٔ مَعزول
۵ از مَردُم آزاری.
۶ جوانِ گوشه نشینْ شیرْ مَردِ راه خداست.
۷ که پیر خود نتواند ز گوشه‌ای برخاست.
۸ جوانِ سخت می‌بایَد که ازشَهْوَت‌بپرهیزد
۹ که پیرِ سُست رَغبَت راخودآلت برنمی‌خیزد.

۱۰ ۱۱۹ حکیمی راگفتند چندآن دِرختِ ناموَرکه خداوند تعالی آفریده
۱۱ است بلند و بَرومند هیچ‌یك را آزاد نخواندند مگر سرو که ثمری ندارد.
۱۲ گفت هریك را دَخلِ مُعَیَّن است به وقتِ معلوم. وگاه تازه است وگاه
۱۳ پِژمُردَه. و سَروْ را هیچ از آن نیست وهمه وقت تازه است. واین‌صفتِ
۱۴ آزادگان است.

۱: دندان همه‌کس به وسیلهٔ خوردنیهای ترش‌کندگردد الّا [دندان] قاضی. به شیرینی = به وسیلهٔ یك خوردنی شیرین. ۳: قاضی به رشوت پنج خیار که بخورد. که = هنگامی که. رشوت = زر یا خواسته‌که برای کار ناحق داده شود. از بهر تو ده خربزه زار[را] ثابت‌کند = حکم دهدکه ده خربزه‌زار از آن تو گردد. ۴: قحبه = روسپی. از نابکاری که توبه نکند چه‌کند = هنگامی‌که ازکار نادرست بازنگردد چه تواندکرد. شحنهٔ معزول = داروغهٔ ازکار برکنار شده. ۶: «جوان» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۷: که = زیرا. خود: مزید برای تأکید است. گوشه‌ای = یك‌گوشه. ۸: می‌باید که جوان سخت از شهوت بپرهیزد. که = آن‌که. سخت = نیرومند. شهوت = خواهش بسیار به‌جماع. که = هنگامی‌که. ۹: سست رغبت: صفت مرکّب است = کم خواهش. خود: مزید برای تأکید است. آلت = افزار تناسل. ۱۰: حکیمی را گفتند = به یك دانشمند گفته شد. آن چند درخت نامور بلند و برومند که آفریدهٔ خداوند تعالی‌ست. نامور = مشهور. برومند = میوه‌دار. نخواندند: فعل‌مجهول است = خوانده‌نشده است. مگر = الّا. جز. ثمری ندارد = اندك میوه ندارد. هیچ میوه ندارد. ۱۲: هریك را دخل معیّن است = درآمد از هریك تعیین شده است. به وقت معلوم = در زمان شناخته شده. ۱۳: و = درحالی‌که. سرو را هیچ ازآن نیست = سرو ازآن هیچ‌ندارد. صفت = کواش. چگونگی.

۱ بر آنچه می‌گذرَد دل منه، که دَجلَه بسی
۲ پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد.
۳ گرت زدست برآید چو نَخل باش کَریم.
۴ وَرَت مَجال نباشد چو سَروْ شو آزاد.

۵ ۱۲۰ دو کَس مُردَند و حسرت بُردند یکی آن که داشت و نَخورد و
۶ دیگر آن که دانست و نکرد.
۷ کَس نبیند بَخیلْ فاضل را که نه در عَیبْ گفتنش کوشد.
۸ گر کریمی دوصد گُنَه دارد کَرَمش عَیبْها فرو پوشد.
۹ تمام شد کتاب گلستان واللهُ المُستعان. دراین جمله چُنان که رسم مُؤَلِّفان
۱۰ است از شعر مُتَقَدِّمان به طریقِ اِستِعارَت تلفیقی نرفت.
۱۱ کُهن جامهٔ خویش پیراستن بهْ از جامهٔ عاریَت خواستن.
۱۲ غالبِ گفتارِ سعدی طَرَب‌انگیز است و طیب‌آمیز و کوته نظران را بدآن

۱: میگذرد = بگذرد. «می» ادات تأکید است = به. دل منه = شیفته مشو. که = زیرا. دجله پس از خلیفه در بغداد بسی بخواهد گذشت. پس از خلیفه = پس از برچیده شدن خلافت. بخواهد گذشت = یقین است که بگذرد. ۳: گر ز دستت برآید کریم باش چو نخل. کریم = بخشنده. چونخل = مانند درخت خرما. ۴: ور مجال نباشدت آزاد شو چوسرو. ورمجال نباشدت = و اگر تورا فرصت دست نداد. ۵: حسرت = آرزو. داشت و نخورد = زر داشت و هزینه نکرد. ۷: بخیل فاضل: اضافهٔ مقلوب است = دانشمند خسیس. کس بخیل فاضل را نبیند که در عیب‌اش گفتن نکوشد = هرکس فاضل بخیل را بیند درعیب گفتن‌اش بکوشد. عیب = نقص. آک. عیب فاضل را گوید = زُنتی او را نکوهش کند. ۸: کریمی گر دوصد گنه دارد کرم عیبهاش فرو پوشد. کریمی = یک بخشنده. عیبهای مرد کریم گناههایی است که از او سرزند وبس. ۹: تمام شد کتاب = نوشتن به پایان رسید. والله المستعان = از پروردگار باید مدد خواست. در این جمله = درآنچه نوشته شد. رسم = روش. مؤلّفان = سازگاری دهندگان مطالب به هم درکتاب خود. ۱۰: متقدّمان = پیشینیان. به طریق استعارت = از راه امانت گرفتن. تلفیق = با هم جورکردن و پیوند دادن. ۱۱: کهن جامه: اضافهٔ مقلوب است. از جامهٔ عاریت خواستن به. حذف «است» در پایان جمله روا شمرده شده است. عاریت = امانت. به‌وام گرفته. ۱۲: غالب = بیشتر. طرب‌انگیز = خوشی‌آور. طیب = خوشی. وبدآن علّت کوته نظران را زبان طعن دراز گردد = و بدآن سبب زبان طعن کوته‌نظران درازشود.

۱ علّتْ زبانِ طعن دراز گردد که پیهِ دماغ بیهوده بردن و دودِ چراغ بیفایده
۲ خوردن کارِ خردمندان نیست ولیکـِن بر رأیِ رَوْشَنِ صاحبدلان که رویِ
۳ سخن در ایشان است پوشیده نمانَد که دُرِّ مَوْعِظَه‌های شافی در سِلْکِ
۴ عِبارت کَشیده است و دارویِ تلخِ نصیحت به شهدِ ظَرافَت بر آمیخته تا
۵ طبعِ ملول از دَوْلَتِ قبول محروم نماند.

۶ ما نصیحت به جای خود کردیم. روزْگاری در آن به سر بردیم.
۷ گر نیاید به‌گوشِ رَغبَتِ کَس بـر رسولان بَلاغ باشد و بس.
۸ یـا ناظِـراً فیـهِ سَلْ بالله مَرْحَمَةً عَلـی المُصَنِّف و اسْتَغفِر لِکاتِبه
۹ واطْلُب لِنَفْسِكَ مِـن خَیرٍ تُریدُبها مِـن بَعـدِ ذلـكَ غُفْراناً لِصاحِبه



۱: طعن = نیزه زدن. سرزنش. که = گویان. بردن = ربودن. ۲: ولیکن = امّا. رأی = اندیشه. صاحبدلان = روشنفکران. ۳: نماند: فعل آینده است. پوشیده نماند = آشکار میشود. که = آن که. درّ موعظه‌های شافی درسلك عبارت کشیده + داروی تلخ نصیحت به‌شهد ظرافت برآمیخته: صفت «گفتار سعدی» است. دُرّ = مروارید. موعظه های شافـی = اندرز گفتن‌های درمان‌کننده. سلك عبارت: اضافهٔ استعاره است = رشتهٔ جمله‌های نوشته. ۴: نصیحت = اندرز. شهدظرافت: اضافهٔاستعاره است = انگبین لطیفه گویی. ۵: طبع ملول = سرشت بیزار. ازدولت قبول محروم = ازبخت پذیرفتن نومید. ۶: به جای خـود نصیحت‌کردیم = در جای شایسته اندرز گفتیم. روزگاری در آن = یـك بخش از عمر را دراندرزگویی. ۷: رغبت = میل. خواستن. ۸: ای نظرکننده در آن از خداوند برای مصنّف بخشایش بخواه وبرای نویسندهٔآن آمرزش درخواست‌کن و برای خویشتن هرچه در دماغ بپروری طلب کن. سپس برای دارندهٔ آن آمرزش بخواه.

فهرست آیات و احادیث و اشعار و حکم و امثال و عبارات عربی


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

فهرست اشعار فارسی

ا

ت

ح

خ

غ

ل

و

نامهای خاص